فهرست

در چاپ دوم

پیش از آن که چاپِ اول این کتاب به چاپخانه سپرده شود کتابِ دیگری از صاحبِ این یادداشت دربارهٔ بایزید بسطامی و ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و خواجهٔ انصاری و پیر جام با عنوانِ «پیرانِ خراسان» چاپ شده و آمادهٔ نشر بود و قرار بود که زودتر ازین کتاب انتشار یابد. اما به دلایلی کارِ نشرِ آن کتاب چندان به درازا کشید که چاپ اولِ این کتاب منتشر و نایاب شد. وقتی که خواستند کتابِ حاضر را تجدید چاپ کنند، چنین به نظرم آمد که بخش بایزیدِ «پیرانِ خراسان» را ـ که در متنِ آن کتاب، حجم کمتری داشت ـ ضمیمهٔ این کتاب کنم و هر بخشِ دیگر از «پیران خراسان» را نیز با عنوانی جداگانه و در کتابی مستقل انتشار دهم. دوستان هم این روش را بیشتر پسندیدند و چنین شد که می‌بینید. یعنی بخش بایزیدِ کتابِ «پیران خراسان» ضمیمهٔ این چاپ از دفتر روشنایی شد و بخشهای دیگرِ «پیران خراسان» هم هرکدام به صورت کتابی مفرد با عناوینی مستقل به زودی نشر خواهد شد، بدین گونه:

۱) دفتر روشنایی، از میراث عرفانی بایزید بسطامی؛
۲) نوشته بر دریا، از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی؛
۳) چشیدنِ طعم وقت، از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر؛
۴) در هرگز و همیشهٔ انسان، از میراث عرفانی خواجهٔ انصاری؛
۵) درویش ستیهنده، از میراث عرفانی پیرِ جام.

آنچه در چاپ جدید بر کتاب حاضر افزوده شده عبارت است از:

الف) بخشی از مقامات کهن و نویافتهٔ بایزید بسطامی که با روایات تذکرة الاولیاء و دیگر متن‌ها متفاوت است.

ب) دو مقالهٔ جدید دربارهٔ بایزید: یکی دربارهٔ کتابی در مقامات او و دیگری مباحثی پیرامون هویّت تاریخی او.

ج) ضمیمه‌ای به عنوان «تعلیقات» دربارهٔ بعضی مسائل مطرح شده در مقامات کهن بایزید.

از آنجا که دو مقالهٔ جدید را برای مقاصدی دیگر و مخاطبانی دیگر و در فواصلی دور از هم نوشته‌ام، اگر یکی دو نکته به اختصار تکرار شده باشد عذرش نزدِ کرام الناس مقبول خواهد بود.

در اینجا باید از همکار فاضل آقای دکتر یدالله جلالی پندری از دانشگاه یزد که سالها قبل بخش پیوست دوم این چاپ را از نسخهٔ عکسی آن پاکنویس کرده بود، سپاسگزاری کنم.

یادداشت مترجم

این کتاب محصولِ جنبی[1] کتابِ دیگری است که آن کتاب خود محصولِ جنبیِ یک کار دیگر است. حقیقت امر این است که در تصحیح تذکرة الأولیاء عطار، که سالیان دراز وقتِ مرا گرفته است، همواره کوشیده‌ام منابعِ اصلیِ عطار را جستجو کنم تا اطمینان حاصل شود که صورتِ درستِ هر عبارت کدام است و در میان حدود بیست نسخهٔ کهنی از تذکرة الاولیاء که اساسِ پژوهش من بوده است، حق با کدام نسخه یا با کدام مجموعه از نسخه‌هاست.

در بخشِ بایزید بسطامیِ تذکرة الأولیاء مهمترین منبعِ عطّار، بی‌گمان، کتابِ النّورِ سهلگی بوده است یعنی متنِ عربیِ همین کتابی که اینک شما ترجمهٔ آن را با عنوانِ دفترِ روشنایی در اختیار دارید. وقتی به مقابلهٔ بخشِ بایزید تذکره و کتاب النّور پرداختم متوجّه شدم که استاد عبدالرحمنِ بَدَوی،

1] by product

ناشرِ دانشمند کتاب، به دلایلی چند از عهدهٔ تصحیح متن برنیامده است و کمتر بخشی از بخشهای کتاب النور چاپ ایشان از خطاهای عجیب و غلط‌خوانی‌های مصحح برکنار مانده است. ناچار شدم که به تصحیح مجدد کتاب النّور بپردازم و با استفاده از نسخهٔ کتابخانهٔ ظاهریّهٔ دمشق ــ که نسخه‌ای است بسیار درست و کهن‌تر از نسخه‌های اساس کارِ استاد بدوی و متأسفانه در دسترس آن استاد بزرگ نبوده است ــ کتاب را از نو تصحیح انتقادی کنم و این کار سرانجام به‌سامان رسید. متنِ عربیِ کتاب النّور با تصحیح جدید به یاری خدای تعالی امسال در بیروت انتشار خواهد یافت. وقتی سرگرم تصحیح متنِ عربی کتاب النّور بودم متوجّه شدم که جای ترجمهٔ این کتاب در زبان فارسی، یعنی زبانِ خود بایزید، خالی است. یک شب ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب از خواب برخاستم و تصمیم گرفتم تا ترجمهٔ این کتاب را تمام نکنم به هیچ کاری نپردازم و چنین شد. در اندک‌زمانی این ترجمه سامان یافت و همین است که اکنون در برابرِ شماست.

مواردی که این ترجمه با چاپ استاد بدوی تفاوت‌هایی دارد، حاصلِ تغییراتی است که در تصحیح مجدّدِ متن پیش آمده است. دریـن باره و برای اطلاع بیشتر به مقدّمهٔ ما بر متنِ عربیِ کتاب النّور باید مراجعه کرد.

از آقای دکتر مسعود جعفری، از دانشگاه تربیت معلّم تهران، که یک بار ترجمهٔ مرا با متن عربی مقابله کرد و نکات مهمّی را یادآور شد، مثل

همیشه سپاسگزارم. همچنین از همکار دانشمند آقای دکتر محمدعلی آذرشب، استاد گروه ادبیات عرب دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ـ که نسخهٔ کتابخانهٔ ظاهریه را برای مترجم آوردند ـ باید سپاسگزاری کنم. والحمدلله اوّلاً و آخراً.

ش.ک.

تهران، آبان ۱۳۸۳

شکار سیمرغ

با او، به او، بی‌خویش، نجوا کردم
وین قطره را دارای دریا کردم

در بی‌زمان و بی‌مکان و بی‌من،
همراهِ عشقِ او، سفرها کردم

چون گم شدم از خویش، در بی‌خویشی،
گُم کرده‌های خویش پیدا کردم

بر شهپرِ شطّاحی و شیدایی
تا قاف رفتم، صیدِ عنقا کردم

صید و شکاری این‌چنین را، صد شُکر،
گاهی نهان، گاه آشکارا کردم

از بایزیدم این سخن اِلهام است
کز سُرمهٔ او دیده بینا کردم.

مقدّمه

عرفان، نگاهِ هنری به الاهیّات

«عرفان» چیزی نیست مگر «نگاهِ هنری و جمال‌شناسانه نسبت به الاهیّات و دین.» ازین چشم‌انداز، هیچ دین و مذهبی وجود ندارد که در آن نوعی «عرفان» وجود نداشته باشد. حتی اگر کسانی باشند که، به هر دلیلی، یک دین و مذهبِ جدید را «اختراع» کنند و عده‌ای هم، به‌طور مفروض، بدان مذهب و دین «ایمان» بیاورند، پس از مدّتی خود به خود به دو گروه تقسیم می‌شوند:

۱) آنها که این دین و مذهب را با نگاهی جمال‌شناسانه و هنری (یا به قولِ قدما: ذوقی) می‌نگرند. اینان عارفانِ آن دین و مذهب خواهند بود.

۲) آنها که چنین نگاهِ هنری و جمال‌شناسانه‌ای نسبت به آن

دین ندارند. چنین کسانی بیرون از دایرهٔ عرفانِ آن دین و مذهب قرار خواهند داشت.

اگر کسی این سخنانِ ساده و بدیهی را به‌درستی دریافته باشد به‌روشنی درمی‌یابد که، براین اساس، هیچ دین و مذهبی در تاریخ ظهور نکرده مگر اینکه بعضی از پیروانِ آن در شمارِ عارفانِ آن مذهب قرار داشته‌اند. به تعبیری دیگر، هیچ دین و مذهبی وجود ندارد که در آن نوعی عرفان وجود نداشته باشد.

نتیجهٔ دیگری که از این «اصل» می‌توان گرفت این است که «عرفان» دارای طیف‌های بی‌شمار است، زیرا «نگاه‌های هنری و جمال شناسانه» بسیار است. بنابراین، مفهوم «عرفان» یک امرِ ثابت و مستمر نیست، بلکه با تحوّلاتِ تاریخی و فرهنگیِ جوامع، پیوسته در تحوّل است. همان‌گونه که تجربه‌های هنری و خلاّقیّت‌های ذوقیِ جامعه دارای پست و بلندِ تاریخی است، عرفانِ موجود در آن فرهنگ نیز می‌تواند تعالی و انحطاط داشته باشد. هرکس با فرهنگ ایرانِ دورهٔ اسلامی مختصری آشنایی داشته باشد این نکته را به‌ضرورت احساس می‌کند که عرفانِ اسلامی در ایران، در طولِ چهارده قرن، یا دقیق‌تر بگوییم: در طول دوازده قرن، از آغاز تا اکنون، در سیرِ خویش دارای پست و بلندهای بسیار است.

دستاوردِ مهمِ دیگری که این نظریه می‌تواند به ما ارائه دهد این است که «عارف بودن» امری است نسبی و به قولِ قدما ذات مراتبِ تشکیک. یعنی همان‌گونه که روشنی و تاریکی دارای درجاتی است، عرفان نیز دارای درجات است. از باب تمثیل: روشنیِ داخلِ یک اطاق وقتی پرده را کشیده‌ایم و چراغی هم روشن نیست، با روشنی همان اطاق وقتی که چراغی روشن شود متفاوت خواهد بود و با درجهٔ نوری که آن چراغ دارد می‌تواند کم و زیاد شود. بر همین قیاس تا وقتی که از اطاق بیرون آییم و به روشنیِ آفتاب برسیم، آفتاب سحرگاه یا آفتابِ نیم‌روز، آفتابِ زیرِ ابر یا آفتاب یک روزِ بی‌ابرِ تابستانی در نیم‌روز، اینها همه مصادیق روشنی است ولی یکسان نیست. همان‌گونه که هنرها، در طولِ تاریخ، اوج و حضیض دارند عرفان و تجربهٔ عرفانی نیز می‌تواند اوج و حضیض داشته باشد.

غرض از یادآوری این بدیهیّات این بود که بگوییم عرفان، مثل هر نگاهِ جمال‌شناسانه و هنری، دارای دو وَجْه یا ساخت است: از یک سوی «عارفی» که با تجربه‌های هنری و خلّاقِ خود دین و مذهب را می‌نگرد و آن دین و مذهب را وَجْهِ هنری و ذوقی (= عرفان) می‌بخشد و از سوی دیگر کسانی که در پرتوِ خلّاقیّت و نگاهِ هنری او به آن دین می‌نگرند و عرفانِ حاصل از

نگاهِ او را تجربه می‌کنند؛ اینان نیز به گونه‌ای دیگر عارفان آن مذهب‌اند، در حدِّ سیر و سلوک در تجربه‌های ذوقیِ او.

در این چشم‌انداز، هم بایزید بسطامی عارف است، به عنوان کسی که تجربهٔ دینیِ اسلامی را وَجهِ هنری و ذوقی می‌بخشد، و هم کسانی که در پرتو تجربهٔ ذوقی و هنری او می‌توانند اسلام را از نگاهی ذوقی و هنری بنگرند. اینان نیز به گونه‌ای دیگر عارفانِ اسلام به شمار خواهند آمد. از باب تمثیل می‌توان گفت هم کسی که یک ملودی موسیقایی برجسته می‌آفریند دارای تجربهٔ هنری است و هم تمام کسانی که از آن ملودی لذّتِ هنری می‌برند. هم کسی که یک تابلوِ نقّاشیِ بدیع می‌آفریند دارای تجربهٔ هنری است و هم تمام کسانی که با ادراکِ هنری آن تابلوِ نقّاشی را می‌نگرند دارای تجربهٔ هنری‌اند. وقتی حافظ غزلی سروده است به آفرینش یک تجربهٔ هنری و ذوقی و ادبی دست زده است و تمام کسانی هم که در طولِ تاریخ از غزلِ او لذّتِ هنری و ذوقی بُرده‌اند، دارای نوعی تجربهٔ هنری و ذوقی به شمار می‌روند. پس همان‌گونه که مصادیقِ تجربهٔ هنری و جمال‌شناسانه بسیار است، مصادیقِ تجربهٔ عرفانی نیز بی‌شمار خواهد بود.

هر تجربهٔ دینی در آغاز خود تجربه‌ای ذوقی و هنری است،

ولی در طولِ زمان دست‌مالی و مبتذل می‌شود، کلیشه می‌شود و تکراری می‌شود. نگاهِ عارف این تجربهٔ مبتذل و دست‌مالی شده و تکراری را «نو» می‌کند و به صورتی درمی‌آورد که ما تحتِ تأثیرِ آن قرار می‌گیریم و فراموش می‌کنیم که این همان تجربهٔ پیشین و تکراری است. نقشِ هنر در تاریخ همواره همین بوده است که جهانِ کهنه را در نظر ما نو کند و زندگیِ روزمرّه و مبتذل را با چشم‌اندازی دیگر در برابرِ ما قرار دهد که آن کهنگی و ابتذال را فراموش کنیم. نگاهِ عرفانی به دین نیز همین ویژگی را دارد که نمی‌گذارد ما با صورتِ تکراری و کلیشه‌شدهٔ دین ــ که نقشی است اُتوماتیکی و فاقدِ حضور قلب ــ روبرو شویم.

اینهمه حرف‌های بدیهی را برای آن گفتم که خوانندگان این یادداشت، اگر نمی‌دانند بدانند که «عرفان نگاهِ هنری به اِلاهیّات و دین» است و این «نگاهِ هنری» امری است که با تحوّلاتِ تاریخی و فرهنگی جامعه دگرگونی می‌پذیرد و همان‌گونه که تجربهٔ جمال‌شناسانه و هنری امری است شخصی، تجربهٔ عرفانی نیز امری است شخصی و غیرقابلِ انتقال به دیگری. اگر هزار نفر (در یک زمان) در برابرِ یک تابلو نقّاشی یا یک ملودی موسیقی قرار گیرند، تأثُّراتِ آنها، به‌ظاهر، مشابه و یگانه می‌نماید امّا در عمق، هرکسی التذاذ و تأثُّرِ ویژهٔ خود را دارد که

غیرقابل انتقال به دیگری است. به عنوانِ اصلِ دوّمِ این نظریّه ناچارم که مطلب را بدین‌گونه خلاصه و بازگو کنم که:

۱) تجربهٔ عرفانی، مثل هر تجربهٔ ذوقی و جمال‌شناسانه و هنریی، امری است شخصی.

۲) تجربهٔ عرفانی، مثل هر تجربهٔ ذوقی و هنریی، غیرقابل انتقال به دیگری است.

۳) تجربهٔ عرفانی، مثل هر تجربهٔ جمال‌شناسانه‌ای، غیرقابل تکراراست.

به زبان بسیار ساده می‌توان این مسأله را به یاری این تمثیل بیان کرد که وقتی ما در یک اتوبوس از مشهد به تهران حرکت می‌کنیم، به‌ظاهر، همه مسافرِ یک اتوبوسیم امّا وقتی به درون افراد رسیدگی شود، هرکس ازین سفر قصدی دارد که با آن دیگری مشترک نیست: یکی می‌خواهد در دانشگاه ثبت نام کند، دیگری مقصدش خرید لباس است و آن دیگری دیدار خواهر یا برادرش و... ما نیز وقتی در برابر یک تابلو نقّاشی قرار می‌گیریم، هرکس عوالم درونیِ خود را دارد که با عوالمِ درونی شخصی که در کنارِ او ایستاده به‌کُلّی متفاوت است. بنابراین، تجربهٔ هنریی که از آن تابلو دارد با تجربهٔ هنری فردی که در کنار او ایستاده و او هم بدان تابلو می‌نگرد، به‌کلّی متفاوت است.

حتی اگر هر دو تن با یکدیگر به توافق برسند کـه ایـن تـابلو «بی‌نظیر» است یا «زیبا» است یا... این توافق توافـقی است در حدِّ الفاظ. در عمق تجربهٔ هنری آنان توافقی حقیقی امکان‌پذیر نیست؛ زیرا دو تن که در تمام حالاتِ روانی یکسان باشند هرگز در تاریخ قابل تصوّر نیست. می‌توان برادران یا خواهـرانـی را یافت که به صورت، چندان به هم شباهت دارند که حتی پـدر و مادر هم آنها را از یکدیگر نمی‌توانند تمیز دهند و با دشواری روبرو می‌شوند، امّا دو تن که جهانِ درونیِ آنها یکسان باشد، در تاریخ تحقّق نیافته است. بنابراین، تجربهٔ هنری غیرقابل انتقال به دیگری است و به همین دلیل غیرقابل تکرار است. لذّتی که شما از دیدن یک تابلو، امروز، مـی‌برید بـا لذّتِ دیـدار شـما، درفردا، ممکن است شباهت‌هایی هم داشته باشد، امّا دقیقاً یک تجربه نیست؛ زیرا در فاصلهٔ امروز تا فردا هزاران لحظهٔ شاد و غمگین در درون شما روی خواهد داد که یک‌یکِ آنها بر نوعِ تجربهٔ فردای شما تأثیر خاصِّ خود را دارد.

همهٔ این حرف‌هایِ بدیهی برای آن بود که خوانندگان ایـن یادداشت توجه کنند که تمام ویژگی‌هایی که در «تجربهٔ هنری» وجود دارد، عیناً در «تجربهٔ عرفانی» هم وجود دارد و از آنجا که در «هنر» ما با عناصری از قبیلِ «تخیّل» و «رمز» و «چندمعنایی»

و... روبروییم، در «عرفان» نیز با همین مسائل روبرو خواهیم بود. عرفانِ هیچ عارفی از قلمروِ «تخیّل» و «رمز» و «بیانِ چندمعناییِ» او بیرون نخواهد بود. در یک کلام، «زبان» ــ در معنای زبانشناسانه و سوسوری[1] آن ــ نقشِ اصلی را در خلاّقیّتِ عارف دارد. «حال» و «قال» عارف دو روی یک سکّه است و اگر کسانی باشند که مدّعی شوند «حالِ» عالی در «قالِ» نازل قابلِ تحقّق است یا شیّادند یا سفیه و ما را با هیچ کدام ازین دو گروه سرِ مجادله و بحث نیست.

بایزید بسطامی یکی از مظاهرِ تجلّیِ «حالِ عالی» در «قالِ درخشان و ممتاز» است و این کتاب جلوه‌هایی از ظهوراتِ این حال و قال به شمار می‌رود.

شطح در عرفان و شطح‌های بایزید

شطح کلمه‌ای است که تعریفِ علمی آن محال است. «گزاره‌ای» است «هنری و عاطفی.» این گونه گزاره‌های هنری و عاطفی ظاهری غامض و پیچیده دارند و معنای آن برای بعضی قابل قبول است و برای بعضی دیگر غیرِ قابل قبول. همهٔ کسانی که در طولِ تاریخ ستایشگرانِ «اَنا الحقُّ» حلاّج و «سبحانی» بایزید

---

1) Ferdinand de Saussure (1875-1913)

بوده‌اند، کسانی بوده‌اند که این گزاره‌ها ایشان را اقناع کرده است و تمامی کسانی که به کشتنِ حلاّج و آواره کردن بایزید کوشیده‌اند، و در طولِ تاریخ منکرانِ ایشان بوده‌اند، کسانی بوده‌اند که این گزاره‌ها آنان را اقناع نکرده است. کسی را که این گزاره‌ها اقناع نکرده باشد با هیچ دلیل علمی و منطقی‌یی نمی‌توان به پذیرفتنِ آنها واداشت و برعکس نیز اگر اقناع شده باشد با هیچ دلیل منطقی‌یی نمی‌توان او را از اعتقاد بدان بازداشت. ردّ و قبولِ «شطح» ردّ و قبول «علمی و منطقی» نیست. ردّ و قبولِ «هنری» و «اقناعی» است.

در ساختارِ شطح‌های معروف نوعی بیانِ نقیضی و پارادوکسی نهفته است. اگر به چهار شطحِ معروفِ تاریخِ عرفان ایران ــ که همه جا نقل می‌شود و از زبانِ چهار عارفِ برجسته برجوشیده است ــ بنگریم، این ویژگی بیانِ پارادوکسی و نقیضی را می‌توان، به نوعی، مشاهده کرد:

۱) سبحانی ما اعظم شانی (بایزید متوفی ۲۶۱)
۲) اناالحقّ (حلاّج مقتول در ۳۰۹)
۳) الصّوفی غیرمخلوق (ابوالحسن خرقانی متوفی ۴۲۵)
۴) لیس فی جُبّتی سوی الله! (ابوسعید ابوالخیر متوفی ۴۴۰)

تناقضی که در جوهر این گزاره‌ها نهفته است، چنان آشکار

است که نیازی به توضیح ندارد: قطره‌ای که دعوی اقیانوس بودن کند، دعوی او یاوه است و گزافه. امّا همین گزاره‌های یاوه و گزافه را اگر از دیدِ دیگری بنگریم، عین حقیقت خواهد بود. مگر دریا جز مجموعهٔ بی‌شماری از قطره‌هاست؟ اینجا مجالِ متّه به خشخاش گذاری‌های معمول نیست. فقط می‌توان گفت که این چشم‌انداز یا کسی را «اِقناع» می‌کند یا نمی‌کند. اگر اقناع کرد، این چهار شطح پذیرفتنی‌ست و اگر نکرد ناپذیرفتنی. درست به همان گونه که شما از شنیدن یک سمفونی یا لذّت می‌برید یا نه. اگر لذّت نمی‌برید تمام براهین ریاضی و منطقیِ عالم را هم که برای شما اقامه کنند، بر همان حالِ نخستین خویش باقی خواهید ماند و کمترین تغییری در شما ایجاد نمی‌شود. شطح از خانوادهٔ هنر است و هنر را با منطق نمی‌توان توضیح داد. البته هر هنری منطقِ ویژهٔ خویش را دارد که با همهٔ منطق‌ها و بُرهان‌ها متفاوت است.

سراسر این کتاب گزاره‌هایی است در حوزهٔ اِلاهیّات که از ذهن و زندگیِ مردی به نام بایزید بسطامی برجوشیده و دهان به دهان آن را در طول سالها نقل کرده‌اند تا آنگاه که یکی از علمای بزرگ قرن پنجم، به نام سهلگی، آن را تدوین و کتابت کرده است. چیزی نزدیک به هزار سال از عمرِ این کتاب می‌گذرد و از

وفات بایزید نیز چیزی در حدود هزار و دویست سال.

همین که مردی زردشتی تبار در گوشهٔ شهر بسیار کوچکِ بسطام، در هزار و دویست سال پیش ازین، در عرصهٔ تجربه‌های اِلاهیّاتی به چنین سخنانی پرداخته و در طولِ دوازده قرن مایهٔ اعجاب و حیرت بعضی شده است و گروهی را به تکفیر و دشنامِ او واداشته، دلیل اهمیّت این حرف‌ها و دلیل برجستگیِ جایگاه بایزید در حوزهٔ اندیشه‌های عرفانی است.

برخلافِ حلاّج که مطالبات سیاسیِ آشکاری داشته و شهیدِ راهِ همان مطالبات سیاسی شده است، بایزید هرگز به عرصهٔ سیاست و اقتصاد جامعه پای نگذاشته و به همین دلیل، حدود هفتاد سال در کمال احترام زیسته، بجز مواردی که گروهی از متعصّبان و کژاندیشان به ستیزهٔ با او کمر بسته و برخاسته‌اند و گاه مجبور به ترک بسطام شده است.

ازهم‌اکنون می‌توانم دربارهٔ خوانندگان این کتاب چنین پیش‌بینی کنم که خود به خود به دو گروه تقسیم خواهند شد: گروهی که مجموعهٔ این گزاره‌ها را بی‌معنی (nonsense) خواهند دانست و حق با آنهاست و گروهی که ژرف‌ترین اندیشه‌های اِلاهیّاتیِ جهان را در آن خواهند یافت و حق با آنها نیز هست. همان‌گونه که در ردّ و قبولِ یک قطعهٔ موسیقی حق با هر دو

سوی بحث است، در اینجا نیز حق با هر دو سوی داوری است. تا شما در کدام سوی این چشم‌انداز ایستاده باشید.

مسألهٔ معنی در این «گزاره»ها

هیچ هنرشناسی در هنر به جستجوی معنی ـ از نوعِ معنایی که در یک عبارت تاریخی یا جغرافیایی یا فیزیکی یا هندسی مطلوب است ـ نخواهد بود. معنی در هنر همان صورتی است که شما را مسحورِ خود می‌کند. اگر در برابر گزاره‌های هنری و نیز گزاره‌های این کتاب، تحتِ تأثیرِ حسّ و حالِ موجود در آن قرار گرفتید، عملاً معنیِ آن گزاره را دریافته‌اید و اگراین امر، به هر دلیلی، برای شما حاصل نشد، بیهوده به مغزِ خود فشار نیاورید که معنای مُحَصّلی ـ از نوعِ معنیِ گزاره‌های علمی ـ در آن بیابید. شاید در فرصتی دیگر این دریچه به روی شما گشوده شود و شاید هم هرگز گشوده نشود.

بسیاری از گزاره‌هایِ این کتاب معنیِ مُحَصَّل دارد یعنی قابل تبدیل به عبارات دیگر است، امّا در بعضی از آنها صورت و معنی چنان به یکدیگر گره خورده‌اند که تجزیهٔ آنها از یکدیگر مثل تجزیه کردنِ «رقص» از «رقصنده» است که حتی در عالم تخیّل هم امکان‌پذیر نیست. وقتی می‌گوید: «غیبی شناخته است

و شهودی گُم شده و من در غیب محضورم و در شهود موجود» (بند ۲۵۷) نه تنها باید تقابل «غیب» و «شهادت» (در مفهوم قرآنیِ آن ۷۳/۶) مورد نظر قرار گیرد که مفهوم «حضور» و «غیبت» در معنیِ عرفانی آن هم باید مدِّ نظر باشد[1] تا این صورت امکان‌پذیر شود، در آن هنگام به ژرفای سخن بایزید می‌توان پی بُرد که «محضور» بودنِ در «غیب» چه گونه درین عبارت گنجیده و فرم هنری خود را، با بیانی نقیضی و پارادوکسی، یافته است.

عبور به سویِ ناممکن از روی پُلِ زبان

از آنجا که عرفان جز «نگاهِ هنری و جمال‌شناسانه به اِلاهیّات و دین» چیزی نیست و زبان ابزار هنری عارف است، رفتارِ شگفت‌آورِ بایزید با زبان، درین کتاب، گاه مایهٔ درماندگی خواننده می‌شود و عملاً کار به جاهایی می‌کشد که هم در متنِ عربی و هم در ترجمهٔ فارسی ما با ابهاماتی روبرو می‌شویم. این گونه «عبور از روی دیوارِ گرامر» کارِ هنرمندان است و عارفان که آنان نیز هنرمنداند. بنابراین، خوانندهٔ این کتاب باید بداند که با

---

۱) همان که حافظ می‌گوید: حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ...

پیچیده‌ترین تجربه‌های روحی یک عارف سر و کار دارد و بایزید در انتقالِ تجربهٔ روحیِ خویش رفتارهایی با زبان کرده است که در نظر بعضی افراد می‌تواند نمایش‌گرِ کامیابی و یا ناکامیِ هنری او باشد. وقتی بایزید می‌گوید:

با او، به او، بی‌خویش، نجوا کردم

اگر این صف‌آراییِ حروف اضافه و ضمیرها نبود ناگزیر بود که این سخن را در حجمی چندین برابرِ این حجم بگوید و این رسانگی و بلاغتِ تازه و بدیع را هم نداشته باشد، امّا همین صف‌آراییِ حروف اضافه و ضمایر، گاهی، سببِ غموضِ سخن او نیز شده است که خوانندگان ممکن است با نمونه‌های متفاوتِ آن، گاه، روبرو شوند. هرچه هست ازین کار ناگزیر بوده است. اوجِ این ویژگی در معراجِ اوست.

زبانِ بایزید و زبانِ این گزاره‌ها

ما نمی‌دانیم که اصل سخن بایزید یقیناً به چه زبانی بوده است. ولی احتمال این‌که او این سخنان را به پارسی گفته باشد و دیگران به عربی ترجمه کرده باشند بیشتر است، به‌ویژه که مخاطبان او همه ایرانی و فارسی‌زبان بوده‌اند. امّا گونهٔ فارسیِ بایزید، بی‌گمان، با فارسیِ عصرِ ما و حتی فارسیِ رسمیِ موجود

در کتاب‌های قرن پنجم و ششم تفاوت‌هایی در عرصهٔ نحو و واژگان و به‌ویژه حروف اضافه داشته است. آنچه مسلّم است این است که زبانِ بایزید زبان ناحیهٔ قومس (بسطام) بوده است و این زبان ویژگی‌های نحوی و واژگانی خود را داشته است. نمونه‌هایی که از زبان قومس در قرن چهارم و پنجم باقی مانده و در گفتارِ ابوالحسنِ خرقانی (هم‌ولایتیِ بایزید متوفی ۴۲۵) ثبت شده است[۱]، با فارسی رسمی همان عصر تفاوت‌های آشکاری دارد و با اینکه کاتبانِ مقاماتِ خرقانی در آنها دخل و تصرّف بسیار کرده‌اند، هنوز هم ویژگی‌های خاص خود را حفظ کرده است. بنابراین، خوانندهٔ این کتاب چند نکته را همواره باید پیش چشم داشته باشد:

۱) آنچه در متن عربیِ النّور نقل شده، احتمالاً ترجمهٔ گفتار بایزید است و همین ترجمهٔ عربی هم در دستِ کاتبان و نسخه‌نویسان تغییرات بی‌شماری به خود دیده و بسیاری از ابهامات متنِ عربی نتیجهٔ نقص روایتِ کاتبان است.

۲) از اصل سخن بایزید که به عربی ترجمه شده است، جز

---

۱) مراجعه شود به مقالهٔ ما با عنوان «بازمانده‌های زبان قدیم قومس» در فصل‌نامهٔ مطالعات و تحقیقات ادبی دانشگاه تربیت معلم، سال اول، شمارهٔ ۳ و ۴ (پاییز و زمستان ۱۳۸۳)، صص ۸۱-۱۰۰

یکی دو جمله یا شبهِ جمله، به فارسی چیزی باقی نمانده است.

۳) دفتر روشنایی، صورتِ تغییر شکل یافتهٔ سخن‌های بایزید است که از فارسی کهن قومسی به عربی رفته و بعد از تحریفات و نقص‌هایی، که در نسخه‌ها دیده می‌شود، به فارسی ترجمه شده است. مجدالدین بغدادی (متوفی ٦٠٧ یا ٦١٦) که آخرین عباراتِ بازمانده از دورهٔ حیات بایزید را ثبت کرده تصریح دارد که او به فارسی سخن می‌گفته است «و لذلك کانَ ابویزید یُناجی رَبَّهُ فی آخر عمره و یقول بالفارسیّة: کاردی و دستی، ای هَبْ لی سِکّیناً اَقْطَعُ بِهِ زُنّاری و هَبْ لی یَداً.»[1]

با همهٔ این تحوّلات و دگرگونیها و حتی افتادگی‌ها و نقص‌ها، دفترِ روشنایی برای دوستداران تجربهٔ عرفانی، ارزشهای ویژهٔ خود را دارد و من به همهٔ خوانندگان این کتاب توصیه می‌کنم که آن را از مقولهٔ رُمانهای دانیل استیل و یا کتاب حسینِ کُردِ شبستری تلقی نکنند که در دو ساعت می‌توان دویست صفحهٔ آن را خواند و مدّعی شد که خواندم و چیز مهمّی نداشت.

مهم‌ترین اتفاقِ فرهنگی در سراسرِ دورهٔ اسلامی ایران،

---

۱) تحفة البررة، نسخهٔ مجلس شورای ملی، به شمارهٔ 148، ۳۰b.

ظهور پدیده‌ای است به نامِ عرفان و در سراسر تاریخ عرفان ایرانی اگر دو سه چهرهٔ نادِر و استثنایی ظهور کرده باشند، یکی از آنها بایزید بسطامی است و این کتاب حرفها و حکایاتِ اوست. سرسری از کنارِ آن نباید گذشت. می‌توان آن را به یک سوی نهاد و گفت: «بی‌فایده است.» ولی اگر قرار باشد که خوانده شود نوعِ خواندنِ آن با خواندنِ رُمانهای دانیل استیل قدری متفاوت خواهد بود.

هویّتِ تاریخی بایزید

بایزید بسطامی در یک خانوادهٔ زردشتیِ بسطام که تازه به اسلام گراییده بودند متولّد شد و جز در موارد اندک، همهٔ عمر در بسطام زیست و در همین شهر درگذشت و خاکجای او، از همان روزگارِ وفاتش، همواره زیارتگاهِ اهلِ حال بوده و هم‌اکنون نیز هست.

سال تولّد بایزید دانسته نیست، امّا آنچه در سنّتِ «مقامات‌نویسانِ» او ثبت شده است، این است که وی در سنِّ هفتاد و سه سالگی و به سال ۲۳٤ درگذشته است. بنابراین، باید متولّد سال ۱٦۱ باشد. اجماعِ روایات زندگینامهٔ او، تقریباً، براین است که وی ازدواج نکرده است. بنابراین، آنچه در بندهای آخر

این کتاب از ابونُعَیم اصفهانی (بندِ ٥٤١ و ٥٤٢) نقل کرده‌اند که سخنی از همسرِ بایزید نقل کرده است باید با شکّ و تردید تلقّی شود.

چنان‌که در متنِ کتاب حاضر خواهید دید، از لحظهٔ اشتهارِ او تا نسل‌ها و قرنها بعد از وی، بسیاری از افرادِ خانوادهٔ وی به نام «طیفور» و کنیهٔ «بایزید» فرزندان خود را نام‌گذاری کرده‌اند. به همین دلیل «بایزیدهای بسطامی» متعددند و آنکه این همه آوازه‌ها ازوست، همان طیفور بن عیسیٰ بن سروشان است که در فاصلهٔ ١٦١ـ٢٣٤ یا ٢٦١ می‌زیسته است.

زندگینامهٔ بایزید سرشار است از افسانه‌ها. او نیز مانندِ هر بزرگ دیگری در هاله‌ای از افسانه‌ها زیسته است. با اینهمه آنچه درین کتاب آمده است، در کنار افسانه‌ها، بخشی از حقیقتِ تاریخیِ او را نیز آشکار می‌کند.

از آنجاکه خوانندگان این کتاب مجموعهٔ «حقایقِ» زندگی او را همراه با «افسانه‌ها»ی پیرامونِ او در این کتاب در اختیار دارند، ما به هیچ روی قصد ورود به این «افسانه‌ها» و «حقیقت‌ها» را نداریم. یعنی نمی‌کوشیم که به طبقه‌بندی حقیقت و افسانه بپردازیم. از دیدگاهِ ما ــ که چشم‌اندازِ نگاهِ جمال‌شناسانه و هنری به الاهیّات است ــ تحقیق در مرزِ افسانه

و حقیقت جزء محالات است؛ زیرا با گزاره‌هایی سر و کار داریم که برای یک تن می‌تواند عین «حقیقت» باشد و برای دیگری «افسانه» محض و در شرایطِ دیگری آنچه برای کسی حقیقت بوده است دوباره تبدیل به افسانه شود، و همان کسی که فلان امر را دیروز افسانه می‌دانست، در حالاتی دیگر، آن را حقیقت محض به حساب آورد. اینجا قلمروِ «اِثبات» و «نفی» نیست. اینجا قلمرو «اِقناع» است و بس. یا شما با این گزاره‌ها اقناع شده‌اید یا نه. اگر اقناع شده‌اید «حقیقت» است و اگر اقناع نشده‌اید «افسانه» است. برخلافِ قلمروِ علم که گزاره‌های آن را می‌توان اثبات کرد، گزاره‌های عرفانی قابلِ نفی و اثبات نیستند. تنها می‌توان در برابرِ آنها اقناع شد یا نشد. «دانستن» در اینجا معنایی جز «دانستن» در قلمروِ علم دارد. اگر اقناع شدید دانسته‌اید و اگر اقناع نشدید، ندانسته‌اید: هر که این کار ندانست در انکار بماند.

جایگاه بایزید در عرفانِ ایرانی

هم به دلیل تقدّمِ زمانی و هم به دلیل جسارتِ روحی و پیشاهنگ بودن در عرصهٔ تجارب روحیِ مرتبط با اِلاهیّاتِ عرفانی، بایزید در میان عارفان اسلام و ایران جایگاهی دارد که

بی‌گمان در طولِ قرون و اعصار منحصر به فرد باقی مانده است. همهٔ عارفان عصرِ او، امثال ذوالنّون مصری و سهل بن عبدالله تستری و یحییٰ بن معاذِ رازی و احمد بن خضرویهٔ بلخی به عظمت مقام او اعتراف داشته‌اند و پس از مرگش همهٔ بزرگان، امثال جنید و شبلی تا ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر تا محمد غزالی و عین‌القضات و عطّار تا شمس تبریزی[1] و جلال‌الدین مولوی، همه و همه، از شیفتگان او بوده‌اند. در تمام متون عرفانی نامِ او با احترامی ویژه، همواره، تکرار شده است. با اینکه شطحات او غالباً با عُرفِ اربابِ شریعت، به ظاهر، سازگاری نداشته است، مزارش در طول تاریخ یکی از زیارتگاه‌های خداوندانِ معنی و اصحابِ حال بوده است. خاقانی شاعرِ بزرگ تاریخ ادب ما، که در ناحیهٔ غربی ایران بزرگ و در شَروان می‌زیسته است، شوق زیارت خراسان را در بسیاری از شاهکارهای خود بیان داشته است. در میان چیزهایی که عاملِ شیفتگیِ او برای سفر به خراسان بوده است، در کنارِ حرم حضرت رضا علیه‌السّلام، از زیارت بسطام و خاک جای بایزید یاد می‌کند:

---

۱) «می‌گریستم که آن کتابِ مقامات ابایزید به من نمی‌دهند. شیخ می‌خندید یعنی مقامِ تو کجاست؟» مقالاتِ شمس تبریزی، ۲۲۳.

روضهٔ پاکِ رضا دیدن اگر طغیان است
شاید از بر رهِ طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی‌ست
پس سران بی‌سر و سامان شدنم نگذارند[۱]

یا: گفتم به ری مرادِ دل آسان برآورم
زانجا سفر به خاک خراسان برآورم
در ره دمی به تربت بسطام برزنم
وز طوس و روضه آرزوی جان برآورم[۲]

از قدیم بسطام را دروازهٔ خراسان می‌شناخته‌اند و بایزید و عارفان منطقهٔ بسطام را جزء عارفان خراسان به حساب می‌آورده‌اند، چنان که جنید گفته است: «بایزید در میانِ ما چون جبرئیل است در میان ملائکه» و هم او گفت: «نهایتِ میدانِ جملهٔ روندگان ــ که به توحید روانند ــ بدایتِ میدانِ این خراسانی است.»[۳]

مطهر بن طاهر مقدسی نوشته است که «خراسان، درازای آن از حدودِ دامغان است تا کرانهٔ رودخانهٔ بلخ و پهنای آن از حدِّ

---

۱) دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ۱۵٤. ۲) همانجا، ۹۱۰.
۳) تذکرة الاولیاء، ۱۳۵/۱.

زرنج (در سیستان) تا حدِّ گرگان[1]. حتی از نظر اقتصادی نیز «حقوق دیوانی ناحیهٔ قومس داخل خراسان» بوده است[2].

بایزید و شاگردی امام صادق[ع]

هم در کتاب النور (بندِ۷) و هم در تذکرة الاولیاء (۱۳۶/۱) و هم در آثار مورّخان و متکلّمانی از قبیلِ امام فخر رازی و سیّد بن طاوس این نکته مورد اشارت قرار گرفته است که بایزید یک چند محضر امام جعفر بن محمد صادق[ع] را دریافته و مفتخر به سقّاییِ سرای او شده است. جای دیگری درین باره به تفصیل بحث کرده‌ام[3] و در اینجا نمی‌خواهم به تکرار آن بپردازم. به اجمال می‌توان گفت که اگر سال وفات بایزید دویست و سی و چهار باشد (النور، بند ٦٤) با در نظر گرفتنِ سال وفات حضرت صادق[ع] که سال ۱٤۸ هجری است، حدود هشتاد و شش سال درین میان فاصله است. اگر آخرین سالهای حیات حضرت صادق[ع] را بایزید در سنین نوجوانی درک کرده باشد، باید عمری در حدود صد سال برای او فرض شود و این با اسنادِ موجودِ حیاتِ بایزید که عمرِ او را هفتاد و سه سال نوشته‌اند (همانجا

---

۱) آفرینش و تاریخ، ۲/ ٦٥٤   ۲) نزهة القلوب، ۱٦۱

۳) مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲/ ۹۱۱-٦۹۵ و نیز صفحات بعدی کتاب حاضر.

٦٤) تطبیق نمی‌کند، امّا خلاف عقل و منطق هم نیست؛ عمرهایی ازین دست در اقران بایزید کم نیست. همین مؤلفِ کتاب النور، به تصریح تمام زندگینامه‌نویسان او، چنان که یاد خواهد شد، حدود نود و شش سال زیسته است. اگر سال درگذشت بایزید را به روایات دیگری که آن را نوشته‌اند ارتباط دهیم، در آن صورت مسألهٔ ارتباطِ او با امام صادق منطقی‌تر و طبیعی‌تر خواهد شد و بعضی از محققان معاصر همین راه را پذیرفته‌اند.

سهلگی، مؤلّفِ کتابُ النّور

ابوالفضل محمد بن علی سهلگی بسطامی (۳۷۹ـ٤٧٧) از مشایخ بزرگ تصوف در نیمهٔ دوم قرنِ پنجم است که زندگینامه‌نویسان او، همه، به مقام او در علم و در تصوّف تصریح کرده‌اند و از تألیفاتی که وی در زمینهٔ معارف صوفیه داشته است یاد کرده‌اند همچنین از جمعِ اصحاب او در تصوف.

مؤلّفانی از نوع عبدالغافر فارسی (٤٥١ـ٥٢٩) و ابوسعدِ سمعانی (٥٠٦ـ٥٦٢) از سهلگی به عنوانِ «پیر صوفیان»[1] و

---

۱) تاریخ نیشابور (المنتخب من السیاق) عبدالغافر بن اسماعیل الفارسی، چاپ محمدکاظم، ٧٦

«یگانهٔ روزگار»[۱] نام بُرده‌اند و پایگاه او را در علم و در تصوف ستوده‌اند. عبدالغافر فارسی می‌گوید سهلگی به نیشابور آمد و درین شهر به روایت حدیث پرداخت و سپس نیشابور را ترک گفت.[۲]

نسبتِ سهلگی ظاهراً از نام نیای او «سهل» گرفته شده است یعنی از نام جدِّ اعلای او. تمام نام و نسبِ سهلگی این است: ابوالفضل محمد بن علی بن احمد بن حسین بن سهل.[۳]

سهلگی زنجیرهٔ گسترده‌ای از مشایخ را در همین کتاب النور نام می‌برد که ازیشان روایات مربوط به بایزید را شنیده است، ولی به هیچ واقعه‌ای از وقایع زندگی خود، دریـن کـتاب، اشـارت نکـرده است. تـنها از دیـدار خـویش بـا ابـوسعید ابـوالخـیر (۳۵۷ـ۴۴۰) بر سرِ خاک بایزید یاد کرده است آنجا که می‌گوید بوسعید به هنگامی که بر سرِ گورِ بایزید با وجاهتِ خاصِّ خود حاضر بود به خاک بایزید اشاره کرد و گفت: «این پیر گفته است که خدای تعالی گام‌های اولیا را نثار زمین قرار داده است، این

---

۱) الأنساب، چاپ عکسی مارگلیوث، 81a.　　۲) السیاق، ۷۶.

۳) الأنساب، 81a و صاحبِ مجمل فصیحی، ۱۴۹/۲ نام او را سهلوکی (در هر سه نسخهٔ مورد استفادهٔ شادروان استاد محمود فرخ) ثبت کرده است و در «سلسلة الأولیاء» نوربخش، چاپ شده در جشن‌نامهٔ هانری کربن، ۲۳: السهلک

حسودان چه می‌گویند؟» مقصودش این بود که چون است که بدین راضی نمی‌شوند؟[1]

این دیدار باید قبل از سال ٤٢٥ که سال درگذشت ابوالحسن خرقانی است اتفاق افتاده باشد و سفرِ بوسعید به بسطامِ قبل ازین تاریخ بوده است. و ظاهراً ابوسعید بیش از یک سفر به بسطام نداشته است. بعضی افراد خاندانِ سهلگی پس ازو در ناحیهٔ بسطام می‌زیسته‌اند. و بعضی ازیشان با خاندان بایزید از طریقِ مُصاهَرَت، خویشاوندی داشته‌اند. ابن خرقانی مؤلّفِ دستور الجمهور، به یکی ازیشان که فرزندزادهٔ امام سهلگی بوده است و خطیبِ شهر بسطام اشارت کرده است.[2]

سال درگذشتِ سهلگی را ابوسعد سمعانی در جمادی‌الآخر ٤٧٦ نوشته است و عبدالغافر فارسی ٤٧٧. همگان اجماع دارند که وی در هنگام مرگ ٩٦ ساله بوده است و براین تقدیر سال تولّدِ او را می‌توان سیصد و هشتاد دانست و یا سیصد و هشتاد و یک. وی تاریخ روایاتِ خویش را ثبت نکرده است مگر یک مورد که می‌گوید در تاریخ شعبان سال چهارصد و نوزده از

---

۱) متن حاضر، بند ۲۲۶ و اسرار التوحید، ۱/ ۲۷۹.

۲) دستور الجمهور، ورق 153b نسخهٔ تاشکند.

ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی[1] شنیدم که گفت. (بند ۲ه۵)

فضایل ابی‌الحسن الأشعری: بجز کتاب النّور تنها کتابی که از آثارِ سهلگی نام و نشانی از آن داریم کتاب فضایل اشعری است. رافعی قزوینی (متوفی ٦٢٣) در کتاب التدوین، در شرح حالِ مسعود بن عبدالواحد بن خسرو قهرمانیِ قزوینی، می‌گوید که این مسعود «کتاب فضایل الشیخ ابی‌الحسن الأشعری» تألیفِ ابوالفضل سهلگی را بر علی بن حیدرِ رَزبُری، در سال ٥٦٤ سماع کرده است و علی بن حیدر از فقیه حجازی و او از خلیل بن عبدالجبّار و او از شیخ سهلگی این کتاب را روایت می‌کرده است.[2]

شیخ المشایخ، محمد بن علی داستانی

سهلگی در میان مشایخِ خویش بیشتر از ابوعبدالله داستانی روایاتِ مربوط به بایزید را نقل می‌کند. این ابوعبدالله محمد بن علی داستانی (٣٤٨-٤١٧) از استادان سهلگی است و سمعانی تصریح کرده است که سهلگی او را «شیخ المشایخ» می‌خوانده است و این سخن سمعانی را تعبیراتِ سهلگی در کتاب النّور تأیید

۱) مقصود ابوعبدالله باکویهٔ شیرازی است (متوفی ٤٢٨) همو که در شیراز مزارش به نام باباکوهی معروف است. در باب او مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ٦٢٠-٦٦١

۲) التدوین، چاپ عطاردی، ٤: ه١٥.

می‌کند (بندهای۱۸ـ۲۰). داستانی از مشایخ برجستهٔ تصوف ناحیهٔ قومس و از اقرانِ ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر بوده است. در اسرار التوحید حکایتی از دیدارِ ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی و ابوعبداللهِ داستانی در خانقاه ابوالعباسِ قصّابِ آمُلی آمده است: «شیخ [ابوسعید] گفت در آن وقت که به آمُل بودیم یک روز پیش شیخ بلعباس نشسته بودیم دو کس درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند ما را با یکدیگر سخن می‌رفته است، یکی می‌گوید: اندوهِ ازل و ابد تمام‌تر و دیگر می‌گوید: شادی ازل و ابد تمام‌تر. اکنون شیخ چه گوید؟ شیخ بلعباس دست به روی فرود آورد، گفت: «الحمد لله که منزلگاهِ پسرِ قصّاب نه اندوه است و نه شادی، لیس عندَ ربّکم صباحٌ و لا مساء. اندوه و شادی صفتِ تست و هرچه صفتِ تست مُحْدَث است و مُحْدَث را به قدیم راه نیست...» چون هر دو بیرون شدند، گفتیم که این هر دو کی بودند؟ گفت: یکی بُلحسنِ خرقانی و دیگر بوعبدالله داستانی.»[۱]

هجویری بعضی از سخنان او را نقل کرده است و حکایاتی از کرامات او. «داستانی» منسوب است به روستایی به نام

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۵۰-۴۹.

«داستان» از روستاهای ناحیهٔ بسطام. جامی صراحتاً سال فوت داستانی را رجب ٤١٧ و در سنِّ پنجاه و نه سالگی ثبت کرده است. بنابراین، وی در فاصلهٔ ٣٤٨-٤١٧ می‌زیسته است. در کتاب دستور الجمهور، که اطّلاعاتِ محلّیِ آن تا حد قابل ملاحظه‌ای می‌تواند موردِ استناد قرار گیرد، چنین آمده است که عمر [بن] حسنِ دِرَزْجیِ بسطامی، پیرِ خرقهٔ ابوعبداللهِ داستانی بوده است.[1] هجویری در کشف‌المحجوب[2] جایگاه او را میان خرقانی و ابوسعید ابوالخیر قرار داده است و ازو به عنوان «پادشاهِ وقت و زمانِ خود» یاد کرده است.

ظاهراً مزار داستانی در بسطام بوده است زیرا حمدالله مستوفی در شمارِ شگفتی‌های جهان می‌گوید: «و دیگر در بسطام، در مزارِ شیخ المشایخ ابوعبداللهِ داستانی، بر سرِ قبرِ او درختِ خشک است چون از فرزندانِ آن شیخ یکی را وفات رسد از آن درخت شاخی بشکند.»[3]

---

۱) دستور الجمهور، ورق ۳۲b از نسخهٔ تاشکند.

۲) کشف المحجوب، هجویری، ۲۰۵.

۳) نزهة القلوب، حمدالله مستوفی، به اهتمام گای لسترنج، کمبریج، ۱۹۱۵، ص ۳۷۹. و در همین جا مستوفی می‌گوید: این درخت در اصل عصای رسول ص بوده که به امام صادق ع رسیده و از او به بایزید و بایزید وصیت کرده که آن را پس از دویست سال به درویشی که از «داستان» خیزد دهند.

عطار و کتاب النّور

بخشِ احوال و اقوال بایزید در تذکرة الأولیاء عطّار، که یکی از شیواترین بخش‌های آن کتاب است، احتمالاً از روی همین کتاب‌النور تدوین شده و عطار در نقل بسیاری از عبارات، به گونه‌ای افسونکارانه دست به ترجمه زده است. جای آن بود که من درین گونه موارد، ترجمهٔ او را می‌آوردم و از ترجمهٔ خود چشم می‌پوشیدم. به چند دلیل ازین کار صرف نظر کردم: نخست آن‌که زبان ترجمه چندگونه می‌شد و دیگر این‌که نسخه‌ای از کتاب النور، که او در اختیار داشته و بسیار قدیمی بوده است، ظاهراً، با نسخه‌های موجود از کتاب النّور اختلاف روایت بسیار داشته است. دیگر این‌که عطّار غالباً پس از نقل هر عبارت از گفتار بایزید تفسیری از خویش افزوده و این تفسیرها با همه زیبایی و ژرفایی که دارد، چیزی است بیرون از متنِ گفتار بایزید.

بی‌گمان نسخه‌ای که عطّار از کتاب‌النور در اختیار داشته بسیار گسترده‌تر از متنِ موجود بوده است، به همین دلیل عباراتی در منقولاتِ عطار وجود دارد که در متنِ حاضر دیده نمی‌شود و شاید بتوان گفت که عطار جز النور در مقامات بایزید، کتاب یا کتابهای دیگری نیز در اختیار داشته است. اگر چه در یک مورد

تصریح می‌کند که به کتاب‌النّور نظر داشته است: «نقل است که سهلگی گوید این حالتِ قبض بوده است و اِلاّ در روزگارِ بسط هرکسی فواید بسیار گرفته‌اند.»[۱] و این سخن عطار اشاره است به آنچه سهلگی در النّور می‌گوید: «من می‌گویم که گویی او [محمّد بن یوسف] بایزید را به هنگامِ قبضِ او دیده است. اگر او را به روزگارِ بسط دیده بود، هرآینه شنیده بود آنچه دیگران شنیده‌اند.»[۲]

ساختارِ کتابُ النّور

سنّتِ مؤلّفان کتب تصوف تا حدود قرن پنجم، همواره، براین بوده است که در نقلِ وقایع و نیز روایت اقوالِ مشایخ، همان اسلوبی را رعایت کنند که علمای حدیث در نقل فرمایشات رسولص. بنابراین، در نقل هر حکایت یا عبارت، زنجیرهٔ کسانی که آن عبارت را تا عصرِ مؤلف رسانیده‌اند، محفوظ است.

درین کتاب، در بخشِ اعظمِ حکایات و روایات، زنجیرهٔ ناقلانِ آنها حفظ شده است و در مواردی که این اسلوب رعایت نشده است احتمال آن هست که در نسخهٔ اساس، که به خطِّ

---

۱) تذکرة‌الاولیاء ۱۶۴/۱.   ۲) متن حاضر، بند ۵۰۳.

مؤلف بوده است، آن زنجیرهٔ ناقلان ثبت شده باشد و کاتبان قرنهای بعد بعضی موارد را ننوشته باشند. همچنین در بسیاری از موارد که این زنجیره به ظاهر حفظ شده است اگر تحقیق شود، ممکن است نام‌هایی افتاده و یا حذف شده باشند یا صورتِ درست نام‌ها با آنچه در اصل نوشتهٔ مؤلف بوده است، تفاوت داشته باشد. همهٔ این احتمالات ممکن است.

به دلیل همین ویژگی، خوانندهٔ این ترجمه، گاه مجبور است دو یا سه سطر عباراتی را ازین دست ــ که «فلان گفت از فلان شنیدم که فلان می‌گفت در فلان شهر از فلان کس شنیدم که...» ــ بخواند تا به اصل حکایت یا اصل سخنِ بایزید برسد. حذفِ این زنجیره کارِ دشواری نبود اما برای آن‌که اصالتِ متن حفظ شود، و خوانندهٔ فارسی‌زبان متنِ کامل کتاب‌النور را در اختیار داشته باشد، از حذف زنجیرهٔ راویان پرهیز کردم. کسانی که حوصلهٔ عبور ازین زنجیرهٔ نام‌ها را نداشته باشند، به‌راحتی می‌توانند خود را به اصل حکایت یا متنِ سخن بایزید برسانند.

دربارهٔ معراج بایزید

درین کتاب دو روایت از معراج بایزید آمده است، یکی در متن دفترِ روشنایی یعنی کتاب النور (بند ۵۰۲) و دیگری در ضمیمهٔ پایانی

کتاب که فصلی است از کتاب القصد الی الله ابوالقاسم عارف (صص۲۰۳-۲۱۴).

دربارهٔ روایتِ دوم معراج بایزید، در اینجا، به اختصار باید یادآور شوم که این روایت یکی از کهن‌ترین روایات معراجِ بایزید است و نخستین بار متنِ عربی و ترجمهٔ انگلیسی آن توسطِ استاد نیکلسون در مجلهٔ اسلامیات[1] چاپ شده است و ما از آن مجله گرفته‌ایم.

هویّتِ تاریخیِ مؤلفِ کتابِ القصد الی‌الله، به روشنی، دانسته نیست. بعضی حدس زده‌اند که ابوالقاسم العارف، همان ابوالقاسم جنید بن محمد عارفِ برجستهٔ قرن سوم است که فصلی از تفسیرهای او بر شطحات بایزید را، سرّاج طوسی، در کتاب اللُمَع خویش نقل کرده است. امّا استاد نیکلسون یادآور شده که در خلالِ متن کتابِ القصد إلی‌الله، تاریخ ۳۹۵ دیده شده است و این تاریخ با روزگارِ حیاتِ جنید (متوفی به سال ۲۹۷) قابل انطباق نیست. بنابراین، باید به جستجوی مؤلّفی دیگر برای کتابِ القصد إلی‌الله بود.[2]

---

1) R. N. Nicholson, "An Early Arabic Version of the Mi'raj of Abu Yazid Al-Bistami", in *Islamica*, 2/1926/402-415.

۲) مراجعه شود به تاریخ التراث العربی، فؤاد سزگین، بخش العقاید و التصوف، ۱۷۲.

بعضی تکرارها

هرکس درین کتاب دقّت کند چند مورد عبارات تکراری خواهد دید. حذفِ این موارد تکراری را روا نداشتم زیرا خیانت به ساختارِ کتاب بود. آیا مؤلّف خود مرتکب این تکرار شده است یا کاتبان؛ تصمیم‌گیری درین باره بسیار دشوار است. ترجیح دادم چیزی در حدود نیم صفحه تا یک صفحه بر حجم کتاب افزوده شود ولی ترکیب اصلی آن محفوظ بماند. گاهی این تکرارها به دلیل تفاوت سلسلهٔ راویان است، مثلاً در نقل عبارت: انسلخت مِنْ نَفْسی کماینسلخ الحیَةُ من جلدها ثم نظرتُ اِلیٰ نفسی فاذاً اَنا هُوَ، که عطار ترجمه‌ای آمیخته به تفسیر ازان ارائه داده و می‌گوید: از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید یکی توان بود (تذکره ۱۶۰/۱) و در ترجمهٔ ما چنین است: از خویشتن خویش بیرون آمدم آن گونه که مار از پوست، پس در خویشتن نظر کردم، خویشتن را او دیدم. این عبارت در دو جای کتاب النور (بندهای ۱۳۰ و ۳۷۴) تکرار شده است امّا زنجیرهٔ راویان این قول در هر کدام از موارد متفاوت است. شاید حکمت این‌گونه تکرارها در همین تفاوت زنجیرهٔ راویان باشد.

دربارهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ ظاهریه

این نسخه که قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شدهٔ کتاب النّور است، اصل آن در کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق محفوظ است، با این مشخصات: در ورق اوّل نوشته است: «هذا کتاب النور من کلمات سلطان العارفین ابی‌یزید طیفور بن عیسی بن سروشان البسطامی قدّس‌الله روحه و نوّر ضریحه. مبارک لصاحبه.» با مُهرِ دارالکتب الظاهریه الاهلیة بدمشق.

کتاب به دست یک نفر ایرانیِ فارسی زبان کتابت شده است و در لاهیجان در سنهٔ ۸۸۷. عین انجامهٔ کتاب این است:

«تمّ الوصایا بعون واهب العطایا فی سلخ شهر مبارک جمادی‌الآخر سنة سبع و ثمانین و ثمانمائه. اللّهم اغفر لکاتبه و لناظمه و لصاحبه و لمن نظر فیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات والمسلمین و المسلمات برحمتک یا ربّ و صلی‌الله علی خیر خلقه محمد و صلی‌الله علیه و سلّم و علی آله اجمعین والحمدلله رب العالمین حرره العبد الفقیر [الی] الله الداعی قطب‌الدین بن شمس(؟)الدین بن حاجی جمال(؟) الدین بوسه (؟) در لاهیجان در سنهٔ ۸۸۷ الهجریة.

خط نسخ، شمارهٔ سطرها متفاوت است و حدُ میانگین آن چهارده سطر در صفحه است. اصل کتاب اینک به کتابخانهٔ

الاسد در دمشق انتقال یافته است.

اسنادِ کهن دربارهٔ بایزید

اجزای پراکندهٔ سخن بایزید در متون ادبی و عرفانی زبان فارسی و عربی، همه جا، به چشم می‌خورد. کمتر متنی از متون عرفانی برجستهٔ زبان فارسی و عربی می‌توان یافت که درآن حکایتی یا سخنی از بایزید نیامده باشد. حکایات و سخنان بایزید، بیرون از کتاب النور، خود موضوع پژوهشی جداگانه است که باید روزی به سامان رسد و ما بتوانیم مدّعی شویم که مجموعهٔ میراثِ روحی او را به گونه‌ای درست و انتقادی در اختیار داریم.

براساس همین کتاب النور، در قرن هشتم، یکی از فرزندزادگان ابوالحسنِ خرقانی به نام احمد بن حسین بن الشیخ الخرقانی کتابی پرداخته است به نام «دستورالجمهور فی مناقبِ سلطان‌العارفین ابویزید طیفور» و درین کتاب بخشی از حکایات و سخنان بایزید را ــ آمیخته به حواشی و افزوده‌هایی، همراه با شواهد شعری و آیات و احادیث و داستانها و اقوالی از دیگران ــ تدوین کرده است. کتاب دستورالجمهور هسته‌هایی از کتاب‌النور را، همراه با اطلاعات دیگری در باب بایزید و بسطام، محفوظ نگه داشته و ازین بابت، هم در شناختِ تحوّلاتِ

خاندان بایزید تا قرن هشتم و سرنوشتِ مزارِ او و نیز جغرافیای تاریخی بسطام و پیرامون آن، سودمند است و هم در نشان دادن تحوّلات ذوقی جامعه. در تصحیح اعلام تاریخی و جغرافیاییِ کتابِ النور نیز می‌توان از دستورالجمهور بهره برد.[۱]

متن کتابُ النور را استاد عبدالرحمن بَدَوی (۱۹۱۷_۲۰۰٤) دانشمندِ ممتاز جهانِ عرب و یکی از برجسته‌ترین کوشندگان فرهنگ اسلام و ایران در نیمهٔ دوم قرن بیستم، یک بار در ۱۹٤۹ به پیشنهاد استاد لویی ماسینیون[2*]، چاپ کرده و نام آن را شطحات‌الصوفیه[۳] نهاده است. گویا قصدش این بوده است که ازین گونه کتابها، آثار دیگری را نیز تحت عنوان شطحات الصوفیّه، منتشر کند امّا به دلایلی که بر ما معلوم نیست با اینکه استاد بَدَوی حدود نیم قرن بعد از نشرِ شطحات الصوفیه در کمالِ سلامتِ جسمی و فعّالیتِ گستردهٔ فرهنگی بوده است هرگز چیزی بر آن کتاب نیفزوده و حتی در چاپ‌های بعد به تصحیح غلطها و

---

۱) ازین کتاب سه نسخه تاکنون در جهان شناخته شده، دو نسخه از آن در تاشکند است و یکی در کتابخانهٔ گنج‌بخش پاکستان. استادان محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار این متن را سالهاست آمادهٔ نشر کرده‌اند. امیدواریم هرچه زودتر انتشار یابد.

2) L. Massignon

۳) شطحاتُ الصوفیه، الجزءُ الاوّل، ابویزید البسطامی، قاهره، ۱۹٤۹، چاپ سوم، کویت، وکالة المطبوعات ۱۹۷۸.

افتادگی‌های آن هم نپرداخته است. استاد بدوی به هنگام چاپ کتاب النور، حتی در باب مؤلف آن هم شک داشته است و برای او روشن نبوده است که آیا کتاب النور تألیف سهلگی است یا نه؟

از روی همین چاپ استاد بَدَوی، ترجمهٔ فرانسوی کتاب النور، در سال ۱۹۸۹ با عنوان شطحات[۱] نشر یافته است و این هم دلیل اهمیّتِ کتابِ النور در فرهنگِ مدرنِ اروپایی است.

دربارهٔ مقالات و مقامات بایزید یک رسالهٔ دکتری به زبان انگلیسی در دانشگاه کلمبیا در نیویورک فراهم آمده است که فقط یادآوری آن ضرورت دارد و در باب ارزش آن در فرصتی دیگر باید سخن گفت.[۲]

به دلیل اهمیت شگرفی که بایزید در عرفان اسلامی و ایرانی داشته است یک نسل بعد از بایزید، عارفِ نامدارِ ایرانی جنیدِ بن محمد نهاوندی (متوفی ۲۹۷) کتابی نوشته است و در آن به تفسیرِ شطحاتِ بایزید پرداخته است. گرچه اصل کتابِ جنید، امروز، در دست نیست ولی پاره‌هایی از آن را ابونصرِ سرّاجِ طوسی (متوفی ۳۷۸) در کتاب اللُمع خویش نقل کرده است که

---

۱) عنوان ترجمهٔ فرانسوی کتاب النور این است: Les dits de Bistami *Shatahât* imprimé en France 1989, Abdelwahab Meddeb

2) Bāyazīd Bistāmi: *An Analysis of Early Persian Mysticism*, Diane Tehrani, Columbia University 1999, Graduate School of Arts and Sciences.

هم در فهم شطحاتِ بایزید بسیار کارایی دارد و هم در پژوهشهای مرتبط با تاریخِ هرمنوتیکِ عرفانی در ایران و اسلام.

منقولاتی که ابوعبدالرحمن سُلَمی (۳۲۵-۴۱۲) در طبقات‌الصوفیهٔ خویش از بایزید نقل کرده است تقریباً به تمامی در کتاب النور دیده می‌شود و می‌تواند در تصحیح النور به ما یاری دهد. همچنین سخنان دیگری که او از بایزید در دیگر آثار خویش نقل کرده است. همین ویژگی را دارد آنچه حافظ ابونُعَیم اصفهانی (متوفی ۴۳۰) در کتابِ مشهور خویش حِلیةالأولیاء و طبقات الأصفیاء از بایزید نقل کرده است. این منقولات هم در تصحیح انتقادی سخنان بایزید سودمند است و هم در تصحیح نام زنجیرهٔ راویان حکایات و اقوال.

ابونصرِ سرّاج، علاوه بر این‌که بخشی از شرح جنید بر شطحات بایزید را در کتاب اللُّمع خویش نقل کرده است، مقداری از سخنان دیگر بایزید را نیز نقل کرده است که از هر جهت در تصحیح کتاب النور و منقولات از بایزید ارزش بسیار دارد.

در اینجا قصد آن ندارم که تمام منابع بایزیدشناسی قبل از عصرِ سهلگی را یادآور شوم. همین قدر می‌توانم بگویم که در کتابهایی از نوع طبقات الصوفیهٔ انصاری هروی، البیاض و

النوادخواجه علی حسن سیرگانی و ترجمهٔ رونق المجالس و بستان العارفین و رسالهٔ قشیریه و کشف المحجوب هجویری و پند پیران که قبل از کتاب النور یا هم‌عصرِ با کتاب النور تألیف شده‌اند، اطلاعات پراکندهٔ بسیاری درباب احوال و اقوالِ بایزید می‌توان یافت که یا در تکمیل کتاب النورسودمند است یا در تصحیح انتقادی آن.

حدودِ سال تألیف کتاب النور

تنها موردی که مؤلف به تاریخی از روایات خویش اشاره دارد شعبان ۴۱۹ است و تصور می‌کنم او، در همین سالها، در ذهنِ خویش سرگرمِ جمع‌آوری اسناد مرتبط با بایزید بوده است. همچنین اشاره‌ای که به دیدار خویش با ابوسعید ابوالخیر بر سرِ گورِ بایزید دارد و این دیدار هم، چنان که جای دیگر اشاره کردم، نمی‌تواند بعد از ۴۲۵ باشد. پس باید گفت که کتاب النور را به اغلب احتمالات در حدود سالهای ۴۳۰-۴۵۰ تألیف کرده است یعنی در سنِّ حدودِ ۵۰-۶۰ سالگی مؤلف. و جمع‌آوری نخستین روایات آن، احتمالاً، در سن حدود چهل سالگی او بوده است.

بر روی هم می‌توان گفت که کتاب النور در نیمهٔ اول قرن پنجم تألیف شده است.

چند نکته دربارهٔ بایزید بسطامی

دربارهٔ هیچ یک از عارفان بزرگِ جهان اسلام این‌همه پرسش بی‌پاسخ وجود ندارد که دربارهٔ بایزید بسطامی. او در چه روزگاری می‌زیسته؟ و با چه کسانی حشر و نشر داشته؟ و سرچشمه‌های تفکر و آبشخور سخنان او در کجاست؟ این سخنان را او به چه زبانی ادا کرده است؟ آیا زبانِ عربی می‌دانسته است؟ و اگر می‌دانسته تا چه حدی بوده است؟ این مجموعهٔ مقامات او نخستین بار به وسیلهٔ چه کسانی یا چه کسی گردآوری شده است؟ در فاصلهٔ روزگارِ مجهول حیات او تا عصری که سهلگی به گردآوری مقاماتِ او پرداخته، چه کسانی دربارهٔ او سخن گفته‌اند و این سخنان چه بوده است؟ و به چه زبانی بوده است؟ چه مقدار از این سخنان گفتارِ اوست و چه مقدار را به او بسته‌اند؟ قدیم‌ترین اطلاعات دربارهٔ او از کی ثبت شده است؟

سنّتِ تحقیقات معاصران دربارهٔ او بر این بوده است که از گفتارِ نویسندگان کتبِ رجال تصوّف از قبیل سُلَمی و ابونعیم اصفهانی و هجویری و قشیری و امثال ایشان آغاز کنند. شاید درست‌ترین شیوه نیز همین باشد. امّا پژوهش دربارهٔ بایزید را می‌توان از آنجا آغاز کرد که بپرسیم ما در جستجوی چه کسی

هستیم؟ این مجموعهٔ حکایات و اقوال اگر نبود، آیا باز هم ما در جستجوی شخصی به نام بایزید بسطامی بودیم؟ بی‌گمان تمامیِ کوششها متوجِهِ همان کسی است که در مرکز این گونه پرسشها قرار دارد. حال که چنین است مسألهٔ بایزید را از این پرسش آغاز می‌کنیم که این گونه سخن گفتن آیا از چه روزگاری، در جهان اسلامی، امکان‌پذیر بوده است؟ آیا در نیمهٔ اوّل قرن دوّم، یعنی روزگارِ امام صادق؏، امکان آن وجود داشته است که کسی، در عرصهٔ الاهیات، این گونه سخن بگوید؟ آیا مشابهِ این گونه سخنها را در گفته‌های زاهدانی از نوع شقیق بلخی (متوفی ۱۹۴) و ابراهیم ادهم (متوفی حدود ۱۶۲) و فضیل عیاض (متوفی ۱۸۷) ــ که تا حدودی نزدیک به روزگار امام صادق؏ اند ــ می‌توان یافت؟ حق این است که در مجموعهٔ سخنان زاهدان قرن دوم کوچک‌ترین نشانه‌ای از این گونه حرفها نمی‌توان یافت. سخنانی از نوعِ آنچه در معراج بایزید به تواتر نقل کرده‌اند و سخنانی که امثال جنید (در قرن سوّم) و امثالِ سرّاج (در قرن چهارم) آن را گفتارِ مسلم بایزید می‌دانسته‌اند، سخنانی نیست که کوچک‌ترین نمونه‌ای از آن را بتوان در گفتارِ زاهدان قرن دوم و حتی نیمهٔ اول قرن سوم جستجو کرد.

در این گونه سخنانِ بایزید، ما با گونه‌ای از زبان سر و کار داریم که از مرحله‌ای پیشرفته در زبان اِشاریِ اربابِ سلوک سخن می‌گوید؛ مجازهایی که تاریخ تکاملِ زبانِ صوفی آن را از نیمهٔ دوم قرن سوم کهن‌تر نمی‌تواند بداند. اگر یک یا دو مجاز از این گونه، در زبان زاهدی دیده شود، شاید قابل توجیه باشد و در شمارِ تصادف و تصحیف و مسائلی از این دست به حساب آید اما این مجموعهٔ متنوّع و در عینِ حال دارای سبک و سیاق واحد، نمی‌تواند به حساب تصادف و تصحیف گذاشته شود.

ناچار باید پذیرفت که گویندهٔ این سخنان کسی است که نمی‌تواند در نیمهٔ اول قرن دوم یا نیمهٔ دوم آن و حتی ربع اول قرن سوم زیسته باشد. با چنین اصلی، یک گام دیگر می‌توان به جلو برداشت و پرسید که آیا کسانی در قرن چهارم این سخنان را به نام او جعل کرده‌اند؟ در این صورت باید پرسید که حکمت چنین جعلی چه می‌تواند باشد؟ چرا به نام دیگر زاهدان این گونه سخنان جعل نشده است؟

روایات گوناگونی که امروز از معراج بایزید باقی است حتی در ساده‌ترین و کوتاه‌ترین شکلها، حکایت از ذهنیّتی بسیار ژرف و زبانی بسیار متکامل دارد و در روایات عطّار، بوطیقای آن بسیار پیچیده است؛ چندان که ما را وادار به پذیرفتنِ این نکته

می‌کند که این حرفها در اصل به همین صورت به زبانِ فارسی وجود داشته و دیگران پاره‌هایی از آن را به عربی ترجمه کرده‌اند (سهلگی هم این نکته را در مواردی به تصریح یادآور شده است، بند ۳۰۸) وقتی در معراج بایزید می‌خوانیم:

روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم[1]

باید بپذیریم که اصل گفتارِ بایزید به زبان فارسی بوده است که چنین بیانِ نقیضی oxymoron و شیوایی دارد و اگر «خاموشی» در فارسی این دو وَجهِ معنایی را نداشت چنین بیان دلکشی حاصل نمی‌شد و به همین دلیل هم ترجمه‌ای از این گونه عباراتِ فارسیِ مقامات بایزید، در روایات عربیِ موجود دیده نمی‌شود.

از چنین نقطهٔ عزیمتی است که می‌توان به نقد روایات تاریخی زندگینامه بایزید پرداخت و پذیرفت که آنچه در کتاب النور آمده است به حقیقت تاریخ نزدیک‌تر است تا آنچه دیگران را نوشته‌اند. بنابراین به تصریح سهلگی در کتاب النور بایزید در فاصلهٔ ۱٦۱ـ۲۳٤ می‌زیسته است و اگر روایات دیگران را که وفات او را در ۲٦۱ نوشته‌اند بپذیریم، با تاریخ

---

۱) تذکرة الاولیاء، ۱۷٤/۱.

تکامل زبان رمزی و مجازی او نزدیک‌تر خواهد بود.

مسألهٔ معاصر امام صادق بودن بایزید که در دستور الجمهور (نسخهٔ گنج‌بخش، ورق۱b) هم بدان اشارت شده است مستندی قدیمی ندارد. تا آنجا که ما جستجو کردیم در منابع کهنِ شیعی بدان اشارتی نرفته است. شیخ بهایی که هم شیفتهٔ تشیع بوده و هم دلی در گروِ تجربه‌های عرفانی داشته است، هوشیارانه، کوشیده است که مسألهٔ ارتباط امام صادق و بایزید را حل کند و راهِ حلِ او، معقول‌ترین راه حلها به نظر می‌رسد. او نخست این سخن را از تاریخ ابن زهره نقل می‌کند که «ابویزید بسطامی، ابوعبدالله جعفر بن محمد صادق^ع را سالیان بسیار خدمت کرده و او [یعنی امام صادق] وی را طیفورِ سقّاء می‌نامید. چرا که وی سقّای سرای او بود.» شیخ بهایی پس از نقل این گفتارِ ابن‌زهره و چند نکته در باب بایزید، می‌گوید: «ملاقاتِ ابویزید و ابوعبدالله جعفر بن محمد صادق^ع و سقّا بودنِ او در سرای وی را گروهی از اصحاب تاریخ نقل کرده‌اند. فخرالدین رازی در بسیاری از کتبِ کلامی خویش نقل کرده[1] و

---

۱) متأسفانه شیخ تصریحی به نام هیچ یک از کتب کلامیِ امام فخر رازی ندارد. در جستجویی که ما داشتیم، این عبارت را در کتاب الأربعین فی اصول الدین او، چاپ حیدرآباد دکن، ۱۳۵۳، ←

سید جلیل رضی‌الدین علی بن طاوس در کتاب الطرایف[۱] نقل کرده و علامهٔ حلّی در شرح خویش بر تجرید[۲] آن را آورده است. و پس از گواهیِ امثالِ اینان به آنچه در بعضی کتب از قبیل شرحِ مواقف[۳] آمده ــ که ابویزید امام را ندیده و زمانِ او را درک نکرده بلکه به فاصلهٔ زمانیِ زیاد متأخر از آن حضرت بوده

← الطبعة الاولی، یالفتیم: «و ممّا یدُلُّ علیٰ عُلُوِّ شأنهم [ای اولاد علیؑ] اَنَّ افضلَ المشائخ هو ابویزید البسطامی و کانَ نَشأَ (نسخه: سقاء) فی دارِ جعفر الصادقؑ» ۴۷۶ و مقایسه شود با قدسیه، تألیف خواجهٔ پارسا، تعلیقهٔ زنده‌یاد دکتر احمد طاهری عراقی، ۲۹–۱۲۱.

۱) در الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، تألیف سیّد بن طاوس (رضی‌الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن طاوس الحسنی الحسینی)، چاپ قم، مطبعة الخیام، ۱۴۰۰ هـ.ق. همین مطلب، به نقل از امام فخر و کتاب الأربعین او، با اندکی تفاوت نقل شده است.

۲) در کشف المراد فی شرح تجرید الأعتقاد، علامهٔ حِلّی (جمال‌الدین حسن بن یوسف حِلّی)، چاپ مکتبة المصطفوی، قم، بدون تاریخ، ص۳۱۳، این مطلب آمده است. قدر مسلم این است که علامهٔ حلّی سندی جز سیّد بن طاوس نداشته و ابن‌طاوس هم سندی جز امام فخر. امام فخر هم متّکی به روایات صوفیه است، مثل تمامی موارد، درین گونه نقلها.

۳) قاضی عضدالدین ایجی (۷۰۱–۷۵۶) مؤلّف کتاب المواقف مسألهٔ سقّاء بودنِ بایزید در سرای امام صادقؑ را از طریق همان منابع قبلی و به احتمال بسیار زیاد از طریق الأربعین امام فخر نقل کرده و می‌گوید: «حتی کان ابویزید، مَعَ عُلُوِّ طبقتِهِ، سقّاءً فی دارِ جعفر الصادق رضی الله عنه و کانَ معروفُ الکرخی بَوّابَ دارِ علیّ بن موسی الرضا» و شارحِ کتاب المواقف، یعنی میر سید شریف جُرجانی (علیّ بن محمد ۷۴۰–۸۱۶)، ذیل این عبارت مؤلف می‌گوید: «هذا ممّا لا شبهةَ فی صحته فإنَّ معروفاً کانَ صبیّاً نصرانیاً فأسلمَ علیٰ یدِ علی بن موسی و کانَ یخدمه و امّا ابویزید فَلَمْ یُدرِک جعفراً بَلْ هُوَ متأخِّرٌ عن معروف و لکنّه کانَ یستفیض مِنْ روحانیّةِ جعفر، فلذلك اشتهر انتسابهُ الیه.» المواقف: تألیف القاضی عضدالدین الأیجی. بشرحه للمحقّق السیّد الشریف علی بن محمد الجُرجانی، مصر، مطبعة السعادة، لصاحبها محمداسماعیل، ۱۹۰۷/۱۳۲۵، ج۳۷۲/۸

است ــ اعتباری ندارد. و چه بسا که بتوان این تناقض را بدین گونه از میان برداشت که بگوییم دو شخص بدین نام مسمّی بوده‌اند. یکی طیفور سقّا که امام را دیده است و خدمت کرده و دیگری شخصی جز او. و این گونه اشتباهات غالباً اتفاق می‌افتد[1].

حقیقت امر این است که اسناد مرتبط با همروزگار بودن بایزید و امام صادقؑ، همه از قرن ششم و هفتم است و شیخ بهایی از ابن زهرهٔ اندلسی و امام فخر رازی (٥٤٤-٦٠٦) و سید بن طاووس (متوفی ٦٦٤) و علامهٔ حلّی (٦٤٨-٧٢٦) به‌عنوان کسانی که از این ارتباط سخن گفته‌اند یاد می‌کند. ما نمی‌دانیم مقصودِ او از تاریخ ابن زهرهٔ اندلسی کدام کتاب است؛ ولی بقیهٔ افراد همه در قرن ششم و هفتم می‌زیسته‌اند. خاندان زُهر یا زُهرهٔ اندلسی نیز همه پزشک بوده‌اند و در میان ایشان کسی که تاریخ نوشته باشد، به یاد نمی‌آورم. باید تحقیق شود که آیا از ایشان تاریخی به جای مانده است و این تاریخ اثر کدام یک از ایشان است. این قدر می‌دانیم که از این خاندان:

---

۱) الکشکول، بهاءالدین محمد عاملی، چاپ سنگی. تهران ١٢٩٦، افست کتابفروشی ادبیه، تهران ١٣٤٩، صص ٥٤-٥٥.

۱) محمد بن مروان بن زُهر (۳۳۸ـ۴۲۲) محدِّث و فقیه و وزیر بوده است.

۲) عبدالله بن محمد (متوفی حدود ۴۷۰) فقیه و پزشک بوده است.

۳) ابوالعلاء زهر بن عبدالملک (متوفی ۵۲۵) پزشک و وزیر بوده است.

۴) عبدالملک بن زهر (متوفی ۵۵۷) پزشک و وزیر بوده است.

۵) محمد بن عبدالملک بن زهر (۵۰۷ـ۵۹۷) پزشک و ادیب.

۶) عبدالله بن محمد (۵۷۷ـ۶۰۲) پزشک.

اینان در فرهنگ اسلامی شهرت داشته‌اند و همگی پزشک و سیاستمدار و وزیر بوده‌اند. استاد بازورث، در کتابی که پیرامونِ کشکولِ شیخ بهایی و نقد و تحلیل آن پرداخته است[1] در بحث از منابعِ تاریخی کشکول، مسألهٔ تاریخ ابن زهره را مورد اشارت قرار داده و در حاشیه یادآور شده است که از دو تن ابن زهره‌ای که در الأعلام زرکلی نامشان آمده است معلوم نشد که کدام یک

---

1) *Bahā' Al Dīn Al 'Āmilī and his Literary Anthologies*. by Clifford Edmund Bosworth, University of Manchester, 1989

منظوراند[۱]. پیداست که برای مورخی مانند استاد بازورث هم هویّتِ این ابن زهره و تاریخ او، امری ناشناخته بوده است[۲].

آنچه مسألهٔ معاصر بودن بایزید با امام صادق را بیشتر مورد تردید قرار می‌دهد این است که در مجموعهٔ روایاتی که در النور موجود است هیچ اشاره‌ای از زبان بایزید به این مسأله نشده است، در صورتی که به قراین مختلف باید اشاره یا اشاراتی به این مسأله از سوی بایزید می‌شد.

کهن‌ترین مقاماتِ موجود بایزید کتاب النور سهلگی است که در سالهای حدود ۴۳۰-۴۵۰ تألیف شده است[۳] و مؤلف در آغاز آن کتاب می‌گوید:

«از شیخ ابوعبدالله داستانی (۳۴۸-۴۱۷) شنودم که می‌گفت از مشایخ خویش شنودم که می‌گفتند بایزید سیصد و سیزده استاد را خدمت کرده بود که آخرین ایشان جعفرِ صادق بود رضی الله عنه»[۴].

---

1) *Ibid*, p. 68.

۲) آن دو تن عبارتند از: حمزة بن علی بن زُهْرَة حسینی (۵۱۱-۵۸۵) از فقهای امامی حَلَب، الأعلام، خیرالدین الزِرِکْلی، ۲/۳۱۲-۳۱۳ و محمد بن یحیی بن احمد (۷۵۸-۸۲۷)، همانجا، ۱۰/۸، که هیچ کدام اندلسی نیستند و زرکلی جز دو تن با عنوان ابن زُهْرَة معرفی نکرده است. همانجا، ۸۵/۳.

۳) بنگرید به صفحات ۵۵ کتاب حاضر.

٤) دفتر روشنایی، بند۷.

همین مؤلف در دنبالهٔ نقل این سخن از استاد خویش ابوعبدالله داستانی، می‌افزاید که «و می‌گفت: دو جعفر بودند. یکی از آن دیگر بزرگوارتر. آن که بایزید خدمتِ او می‌کرد جعفر بن محمد صادق بود. و دو سال سقّایی او می‌کرد و طیفور سقّا خوانده می‌شد. چندان که صادق بدو گفت: در تو آثارِ جدّ خویش می‌بینم، روا است که به سرزمینِ خویش بازگردی و خانه‌ای بسازی و در این خلق ندایی دردهی یعنی خلق را به خدای خوانی و او بازگشت و دلش آرام نداشت»[1]

ظاهراً از همان روزگارِ سهلگی (۳۷۹ـ۴۷۷) اِشکال تاریخیِ معاصر بودنِ بایزید با امام صادق‌ع (۸۰ـ۱۴۸) امری بوده است که ذهنها را به خود مشغول می‌داشته است و این که سهلگی می‌گوید: ابوعبدالله داستانی می‌گفته است که «دو جعفر بودند، یکی از آن دیگر بزرگوارتر» ظاهراً دفعِ دَخلِ مقدّری بوده است که اگر آشنایان به تاریخ ناهماهنگ بودن روزگار بایزید و امام صادق را مورد توجه قرار دادند با یادآوری این که «دو جعفر بودند» نوعی رفعِ رجوع شده باشد.

یکی از مسائلی که تا کنون بدان توجه نشده است همین

---

۱) همانجا.

عبارتِ «دو جعفر بودند» است که ما نمی‌دانیم در اصلِ سخنِ ابوعبدالله داستانی عبارت به چه شکلی بوده است. ظاهراً در نسخه‌های کهن و دست نخوردهٔ کتاب النور عبارت چنین بوده است «مَن قالَ کانَ جعفران فَقَد وَهِمَ فیه.»[1] این عبارت در نسخه‌های موجود و شناخته‌شده از کتاب النور امروز موجود نیست ولی در نسخه‌ای که مؤلِفِ دستور الجمهور[2] در اختیار داشته است این عبارت به همین صورت که ما نقل کردیم بوده است و مؤلف کتاب، یعنی ابن الخرقانی، آن را بدین گونه ترجمه و تفسیر کرده است که «و هر که گفته که جعفر دو بود به درستی که توهّم کرده است و صحیح نیست.»[3] آنها که خواسته‌اند معاصر بودنِ بایزید و امام صادق را، و طبعاً رابطهٔ مریدی و مرادیِ آن دو را تثبیت کنند عبارت «مَن قالَ کانَ جعفران فقد وهِم فیه» را به صورتِ «و کان یقول [ای الداستانی] کانا جعفران احدهما اَجَلُّ مِنَ الآخر و الّذی خَدَمَهُ ابویزید کانَ جعفر بن محمّد الصادق فَسَقیَ له سنتین» درآورده‌اند. در عبارت منقول از داستانی، به روایت مؤلف دستور الجمهور،

---

۱) دستور الجمهور، نسخهٔ گنج‌بخش، ورق۲۲b و مقایسه شود با سخن شیخ سهلگی در کشکول، ۵٤. که گویا از طریق چنین سندی به آن اندیشه رسیده بوده است.

۲) همانجا ۳) همانجا

تردید در بابِ معاصر بودن بایزید با امام صادق آشکارتر است ولی در عبارتِ موجود در نسخه‌های کتاب النور، موضوع جهت و مفهومی دیگر به خود می‌گیرد.

آنچه از این مقایسه به دست می‌آید این است که نسخه‌های کتاب النور هم مانند بسیاری از نسخه‌های خطّیِ دیگر مشمولِ تحولاتِ ایدئولوژیک[1] شده‌اند و کسانی که ظاهراً در قرون بعد خود را از اولادِ بایزید معرفی می‌کرده‌اند[2] خواسته‌اند معاصر بودن او را با امام صادق قطعی کنند و نیای خویش را مرید امام صادق معرفی کنند. اگر آن عبارت به همان صورت که در نسخهٔ کتاب‌النور موردِ استفادهٔ مؤلف دستورالجمهور بوده‌است باقی می‌ماند شک و تردیدها در این باره بیشتر می‌شد و خاندانی که تبار خود را به بایزید می‌رساندند[3] از چنین امتیازی محروم می‌ماندند.

خطوط اصلیِ زندگینامهٔ بایزید

از تحلیل روایات کتاب النور می‌توان اطمینان حاصل کرد که:

۱) نام و نشانِ بایزید و خاندان او چنین بوده است: طیفور بن

۱) بنگرید به مقالهٔ «تغییر ایدئولوژیک نسخه‌بدل‌ها» از نویسندهٔ این یادداشت در مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال پنجم، شمارهٔ اول (بهار-زمستان ۱۳۸۳)، صص ۹۳-۱۱۰.

۲) بنگرید به کتاب حاضر، صص ۸۸ به بعد.

۳) همانجا.

عیسیٰ بن سروشان.

۲) ظاهراً نخستین کسی که از این خاندان به اسلام گرویده است همان سروشان نیای او بوده است.

۳) نام طیفور در میان خاندان بایزید بسیار رایج بوده است و پس از او، افراد بسیاری از خانوادهٔ وی نام فرزندان خود را در طول قرون طیفور می‌نهاده‌اند و غالباً کنیهٔ این طیفورها نیز بایزید/ابویزید بوده است.

٤) دربارهٔ استادانِ او، هیچ گونه اطلاع دقیق و مستندی وجود ندارد. تنها همان نام امام صادق‌ع را در کتاب النور می‌توان دید و نامِ نوح بن حبیبِ بَذَشی در النور نیامده است[1].

۵) سرایی که بایزید در آن متولّد شده است در محلهٔ موبدان بسطام بوده است و موبدان نیاکانِ بایزید بوده‌اند. این محلّه بعد از عرب‌نشین شدن بسطام به نام مردِ عربی که وافِد نام داشته است نام‌گذاری شده است و به نام محلهٔ وافدان خوانده می‌شده است و بعدها این محله را محلهٔ بویزیدان می‌خوانده‌اند.

٦) بیشتر عمر بایزید در بسطام گذشته و بر طبق روایاتِ کتاب النور هفت بار او را از بسطام تبعید کرده‌اند.

---

۱) دربارهٔ نوح بن حبیب بذشی (متوفی ۲٤۲) بنگرید به تعلیقات کتاب حاضر، ص ۳۷۸.

۷) بنا بر روایتی که سهلگی از ابوعبدالله داستانی نقل می‌کند پدر و مادرِ بایزید پنج فرزند داشته‌اند. دو دختر و سه پسر که پسران عبارتند از بایزید، آدم و علی. بایزید فرزندِ میانین بوده و آدم بزرگ‌ترین.

۸) کسانی که زنجیرهٔ روایات کتابِ النور را تعقیب می‌کنند پیوسته با نام ابوموسی خادمِ بایزید روبرو می‌شوند. این ابوموسی پسرِ برادرِ بزرگِ بایزید، یعنی فرزندِ آدم بن سروشان بوده است. این ابوموسی، بنا به روایت کتاب النور، به هنگام مرگِ بایزید (در ۳٤۱ یا ۲٦۱) بیست و دو ساله بوده است.

۹) در متن کتاب النور تصریح شده است که بایزید اُمّی بوده است.

۱۰) با این همه در همین کتاب النور یک روایت از رسول را بایزید با زنجیرهٔ راویان تا حضرتِ رسولِ ص نقل کرده است و این کار، قدری با اُمّی بودن او می‌تواند تعارض داشته باشد. بنابراین زنجیرهٔ روایت، کسی که بایزید مستقیم از او روایت می‌کند شخصی است به نام ابوعبدالرحمن یا ابوعبدالرحیم سُدّی و چنین شخصی ظاهراً وجود خارجی ندارد. اگر کنیهٔ ابوعبدالرحمن / ابوعبدالرحیم را هم نادیده بگیریم و سُدّیِ کبیر (اسماعیل بن عبدالرحمن بن ابی‌کریمه) را منظور ازین نام

فرض کنیم از لحاظ تاریخی قابل قبول نیست زیرا این سُدّی در ۱۲۷ درگذشته است و اگر منظور سُدّی صغیر باشد با نام او نیز تطبیق نمی‌کند و با روزگارِ وفاتِ او ــ که در فاصلهٔ ۱۸۱-۱۹۰ بوده است ــ قابل تطبیق نیست[۱]. ابن‌حجر هیچ سندی برای روایت بایزید نیاورده است[۲] و اگر بود تصریح می‌کرد، اگرچه با نقد و جَرْح. دیگر افراد این سلسله تا رسول[ص]، البته، همه شناخته‌اند. نامعلوم بودنِ شخصیت ابوعبدالرحمن سدّی دلیل مجعول بودن این روایت است و برای آن ساخته‌اند که بایزید را از علمای حدیث و صاحبِ «علم» معرّفی کنند. حافظ ابونعیم اصفهانی هم در اصالتِ این زنجیرهٔ روایی تردید کرده است[۳].

۱۱) یک نفر ابوموسیِ دیگر هم در زنجیرهٔ روایاتِ بایزید حضور برجسته‌ای دارد و آن ابوموسی دَبیلی است که او را ابوموسی دوم نیز می‌خوانده‌اند. از مردم دَبیل، در ناحیهٔ ارمینیه، هم‌مرزِ با اَرّان[٤] و نه دَیْبُل، آن گونه که در بعضی متون ثبت شده

---

۱) تاریخ الأسلام، ٤، ٩٦٦.

۲) لسان المیزان، ابن‌حجر، چاپ حیدرآباد دکن، اُفست کتابخانهٔ اعلمی، بیروت، ۱۹۷۱/۱۳۹۰، ج ۱۵/۳-۲۱٤.

۳) حلیة الأولیاء، ۱۰، ٤۱.

٤) معجم البلدان، یاقوت، ۲/۴۳۹ و مقایسه شود با

The Ocean of the Soul, p. 708.

←

است[1]. در متن دفترِ روشنایی نیز به این نکته اشارت رفته است که بایزید به ابوموسی می‌گوید تو به شهر ارسینیه خواهی رفت[2].

۱۲) از طریق همین کتاب النور می‌توان پی بُرد که گروهی از مشاهیر ارباب سلوکِ عصر با بایزید در ارتباط بوده‌اند و همگان پایگاهِ روحانیِ او را بسیار ارج می‌گذاشته‌اند. از قبیل احمد بن خضرویه بلخی (متوفی ۲٤۰) و ابواسحاق ستنبه هروی (متوفی در اواسط قرن سوم).

۱۳) بایزید در کنارِ مریدانی که از مشاهیر ارباب سلوک داشته است از میان تودهٔ مردم عامی نیز ارادتمندانی داشته است از قبیل سعیدِ منجورانی و سعید راعی و حطّاب (یا خطّابِ) طزری و ابومنصورِ جینوی[3] و محمودِ کوهیانی (کُهیانی) و محمد راعی (شترچران) و عبدالله پونابادی و سهلو نمره‌ای.

۱٤) یکی از مریدان مرفّهِ بایزید شخصی بوده است به نامِ ابراهیم معاذان که در تمشیتِ زندگیِ مادّی او نقشِ برجسته‌ای داشته است.

← و نیز مقالهٔ دقیق و ارجمند زنده‌یاد استاد عبّاس زریاب خویی در دانشنامهٔ جهان اسلام، «بایزید بسطامی»، ۲: ۱۱٤-۱۷٦.

۱) از جمله طبقات الصوفیه، سُلمی، ٦۸ و ۷۳.

۲) دفتر روشنایی، بند ۳۳

۳) منسوب است به جینوی، قریه‌ای در حومهٔ بسطام. دفتر روشنایی، بند ٤۹.

۱۵) از بزرگان صوفیه آنها که بر طبقِ روایات کتاب النور با بایزید مراودات معنوی داشته‌اند سهل بن عبدالله تستری (متوفی۲۸۳) و ذوالنونِ مصری (متوفی۲٤٥)، حاتمِ اصَم (متوفی۲۳۷)، احمد بن خضرویهٔ بلخی (متوفی۲٤۰) و همسرش اُمِ علی و ابراهیم ستنبهٔ هروی (متوفی در اواسط قرن سوم).

۱٦) اگر روایات النور را مُسلَّم بدانیم بایزید چند سفر کعبه داشته است.

۱۷) در متن کتاب النور، یعنی نسخه‌های موجود کنونی، هیچ اشاره‌ای به ازدواج بایزید نشده است و از بعضی مراجع قدیمی دیگر می‌توان تصریح به عدم ازدواج بایزید را یافت.[۱] ولی در اواخر کتاب النور، اشاره‌ای به همسر بایزید دیده می‌شود به این معنی که مؤلف، از ابونعیم اصفهانی سخنی نقل می‌کند که راویِ آن همسر بایزید است.[۲]

منابع اطلاعات ما در باب زندگینامهٔ بایزید، محدود است در دایرهٔ روایات کتاب النور. بیرون از این کتاب سخنانی از بایزید می‌توان یافت امّا اطلاعاتی از سوانحِ احوال او، اگر به دست آید

---

۱) از جمله تذکرة الأولیاء، ۱/۱۵۳.

۲) حلیة الأولیاء، ۳٦/۱۰

بسیار اندک است و احتمالاً مشکوک و متأخر.

می‌توان احوال و سخنان بایزید را ـ که در کتاب النور آمده است ـ با آنچه در کتابهایی از نوع حلیة الاولیاء حافظ ابونعیم اصبهانی (متوفی ٤٣٠) یا کتاب اللمع ابونصر سرّاج طوسی (متوفی ۳۷۸) یا طبقات الصوفیة ابوعبدالرحمن سُلمی (متوفی ٤۱۲) و مجموعهٔ آثارِ او به‌ویژه ذکر النسوة المتعبّدات، یا طبقات الصوفیهٔ خواجه عبدالله انصاری (متوفی ٤۸۱) و البیاض و السواد خواجه علی حسنِ سیرجانی (متوفی نیمه دوم قرن پنجم) و تهذیب الاسرار ابوسعد خرکوشی (متوفی ٤٠۷) رسالهٔ قشیریه ابوالقاسم قشیری (متوفی ٤٦٥) و کشف المحجوب هجویری (متوفی در نیمهٔ دوم قرن پنجم) و دیگر متون فارسی و عربی بازمانده از قرن پنجم و چهارم تکمیل کرد. تقریباً در تمام کتبِ زهد از قبیل کتاب الزهد الکبیر احمد بن حسین بیهقی (متوفی ٤٥۸) و ترجمهٔ رونق المجالس و نیز بستان العارفین (هر دو از آثار قرن پنجم) نمونه‌هایی از اقوال بایزید و حکایات او را می‌توان یافت.

آنچه در این کتاب از مقامات بایزید آمده است، حجم اندکی دارد ولی هم از دیدِ زندگینامهٔ بایزید و هم از دیدِ گفتارهای او، دارای کمالِ اهمیّت است و در تکمیل النور و نیز در تکمیل روایت عطار، می‌تواند بسیار سودمند باشد.

روایتی از مقاماتِ بایزید بسطامی

یکی از مهم‌ترین و در عین حال مشکوک‌ترین اسنادِ زندگی بایزید کتابی است به نامِ دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابویزید طیفور[1] که در سال هفتصد و سی[2]، به‌دست یکی از احفادِ ابوالحسن خرقانی تدوین شده است. طرحِ اجمالیِ ساختار کتاب این است که مؤلف کتاب خود را در سه مقدمه و هفت باب نگاشته است. مقدمهٔ اول اختصاص دارد به روزگار زندگی بایزید و سال تولّد و وفاتِ او و مجموع سالیان عمر وی. مقدمهٔ دوم در بیان این که او را زن و فرزند بوده است. مقدمهٔ سوم دربارهٔ این که بایزید «عالِم» بوده است.

مؤلف، بعد از این سه مقدمه، واردِ ابواب هفتگانهٔ کتاب می‌شود: در باب اول به ذکر پدر و مادر و برادران و اجدادِ او می‌پردازد و میزان اطاعتی که وی از مادر خویش داشته است. باب دوم یادکردِ استادان اوست چون امام صادق و نیز یادکردِ بزرگانی که بایزید را دیده‌اند و از او فایده برگرفته‌اند. باب سوم در بیان کلمات بایزید و موعظه‌های اوست و کرامات و حالاتِ

---

۱) دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابویزید طیفور، نسخهٔ مورخ ثالث ربیع‌الاول لسنة احدی و سبعین و سبعمائه، به خط محمد بن فضل‌الله بن عبدالله الشیرازی، فی بلدة شیراز فی مسجد سنقر. تاشکند به شمارهٔ 1706، ورق ۲

۲) همانجا، ۳۶۷.

وی. باب چهارم پاسخهای اوست به پرسشهایی که از او کرده‌اند. باب پنجم ترسیمی است از داستان معراج بایزید و مناجات او. باب ششم معرّفیِ جانشینانِ اوست و آنها که در طولِ زمان بر سرِ سجّادهٔ بایزید نشسته‌اند. باب هفتم در «بیان سایر اولاد و احفادِ این خاندان متبرّک» تا روزگارِ مؤلف یعنی نیمهٔ اول قرن هشتم.

منابع مؤلف، در سراسر کتاب، محدود است به دو گروه: گروه اول کتابهای مشهور و موجودی از نوعِ آداب المریدین سهروردی (۴۹۰-۵۶۳) و احیاء علوم الدینِ امام محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۵) و الأربعین امام فخر رازی (۵۴۳-۶۰۶) و حلیة الاولیاء حافظ ابونُعَیمِ اصفهانی (۳۳۶-۴۳۰) و رسالهٔ قشیریهٔ استاد ابوالقاسم قشیری (۳۷۶-۴۶۵) و طبقات الصوفیهٔ سُلَمی (۳۲۵-۴۱۲) و عوارف المعارف سهروردی (۵۳۹-۶۳۲) و کیمیای سعادت و مقصد الأقصی، هردو از امام محمد غزالی. کتاب النورِ سهلگی (۳۸۱-۴۱۷) نیز مورد استفادهٔ مؤلف بوده است.

اما در میان کتابهای کم‌نام یا مطلقاً گمنامی که مؤلف به عنوان سند و مرجع ذکر می‌کند باید از تاریخ بغداد تألیف ابن‌فُوَطی (۶۴۵-۷۲۳) و تاریخی که منهاج‌الدین تألیف کرده بوده است و نام آن تاریخ به‌درستی روشن نیست یاد کرد. البته مؤلف ما آنچه

از تاریخِ منهاج‌الدین نقل می‌کند یک مطلب بیش نیست و آن هم به نقل از کتاب تاریخ بغدادِ ابن‌فُوَطی است. از آنجا که تاریخ بغدادِ ابن‌فُوَطی ظاهراً از میان رفته است[۱] بد نیست درنگی کنیم در باب هویت این منهاج‌الدین که ابن‌فُوَطی از کتاب او نقل مطلب کرده است: در چهار جای کتاب معجم الالقاب ابن‌فُوَطی از منهاج‌الدین ابومحمد النَّسَفی[۲] یاد شده است و نقل مطلب. ابن‌فُوَطی از منهاج‌الدین به عنوانِ شیخ و استادِ خویش یاد می‌کند. و در میان کتابهایی که از این مؤلف نام می‌بَرَد کتابی است که این منهاج‌الدین دربارهٔ سیرهٔ شیخ سیف‌الدین باخَرْزی (۵۸۶-۶۵۹) تألیف کرده بوده است.

یکی دیگر از منابع مؤلف عیون المجالس و سرور الدارس تألیف ابوعبدالله طاهر بن محمد بن احمد بن نصر الحدّادی است[۳] که

۱) از عنوانی که مؤلف ما دربارهٔ ابن‌فُوَطی به صورت «مورخ مدینهٔ بغداد» صفحهٔ ۷ آورده چنان دانسته می‌شود که او کتابی در تاریخ بغداد داشته است در فهرستی که استاد مصطفی جواد دربارهٔ تألیفات ابن‌فُوَطی آورده (مقدمهٔ معجم الالقاب، ۴۸/۱-۵۹) نامی از چنین کتابی دیده نمی‌شود مگر التاریخ علی الحوادث را که از میان رفته است تاریخ بغداد به شمار آوریم. شاید منظور مؤلف ما این است که ابن‌فُوَطی بغدادی کتابهایی در تاریخ و رجال دارد و به این اعتبار مورخ بغداد است. احتمال اخیر بسیار قوی‌تر است.

۲) دربارهٔ او بنگرید به معجم الألقاب، شماره‌های ۴، ۷۴۲، ۴۵۲۲

۳) دستور الجمهور، نسخهٔ گنج‌بخش، ۴۵a؛ حاج خلیفه در کشف‌الظنون ۱۱۸۷/۲، جای سال وفات حدّادی را خالی گذاشته است. به تصریح نَسَفی در القند فی ذکر علماء سمرقند، شمارهٔ ۴۵۲، وی در ۱۷ ذی‌قعدهٔ ۴۵۶ درگذشته است. نیز الانساب، ۱۵۸b

روایتی در باب لحظهٔ مرگ و وصیّتِ بایزید نقل کرده است و این کتاب ظاهراً مفصّل بوده است زیرا مؤلف ما از آخر جزو هژدهم کتاب این مطلب را نقل می‌کند. غیر از این کتاب، تنها سندی که از عیون المجالس حدادی مطلب نقل کرده است و دیده‌ام کتاب المجالس و المواعظ جمال‌الدین محمد بن حسن بن فضل استاجی است که مطلبی دربارهٔ کلام خداوند با موسی نقل کرده است[1]. المجالس و المواعظ در سال ۶۳۲ تألیف شده است و مؤلف عیون المجالس، به تصریح استاجی، بخارایی بوده است. مؤلف المجالس و المواعظ جای دیگر هم از عیون المجالس حدّادی بخارایی و تفسیر منیرِ حدّاد غزنوی مطلبی دربارهٔ دیدار موسی از طور نقل کرده است[2].

یکی دیگر از منابع مؤلف لوامع البیّنات است که یکی از سخنانِ بایزید را از آن نقل می‌کند. در بحث «قیّوم» آورده است که قال

---

۱) المجالس و المواعظ، تألیف محمد بن حسن بن فضل بن حسین واعظ معروف به جمال استاجی که در شهور سنهٔ ست و عشرین و ستمائه (۶۲۶) در بخارا تألیف شده است در ده مجلس (نسخهٔ توبینگن-برلین، 3666، کتابهای شرقی). مؤلف خود هم مُذَکّر بوده و هم شاعر به فارسی و گاه در خلال این مجالس شعر خود را با تخلّص «جمال» می‌آورد (ورق ۶). جدّ او صفی‌الدین فضل‌الله استاجی نیز از علمای عهد خویش بوده است (ورق ۲۲). با اینهمه در اصالت بعضی موادّ این نسخه باید تردید کرد زیرا ابیاتی از مثنوی، ۲۱۴/۲، در خلال آن دیده می‌شود (ورق ۹۰) و نیز ابیاتی از دیوان شمس: بیا تا قدر یکدیگر بدانیم، ورق ۵۵.

۲) همانجا، ۱۸۲.

ابویزید: حَسبُکَ مِنَ التَّوَکُّلِ اَنّ لا تَری لِنَفْسِکَ ناصراً...[۱] و جای دیگر می‌گوید که در کتاب لوامع البیّنات گفته است که لا «اُحصی...» تا آخر، معراجِ سیّد المرسلین است و «لا اِلهَ اِلاّ الله» معراج عامهٔ اهل ایمان است و سورهٔ فاتحة الکتاب معراج متعبّدان است[۲]. پیداست که این لوامع البیّنات کتابی بوده است در زمینه‌هایی از قبیل شرح اسماءِ الاهی و مستقیماً ربطی به بایزید نداشته است.

مؤلف از کتاب النور، ظاهراً، بهرهٔ بسیار برده است ولی فقط یک جا تصریح به نام کتاب می‌کند، آنجا که می‌گوید: در کتاب النور، که تصنیف امام مالکُ اَزِمَّة الکلام قدوة ائمة الأیّام ابوالفضل محمد بن علی سهلکی البسطامی رحمة الله علیه است، مسطور است که «سمعت شیخ المشایخ اباعبدالله الداستانی رَوَّحَ الله روحَه یقول سمعت مشایخنا یقولون خدم سلطان العارفین ابویزید البسطامی، قَدَّسَ الله روحَه، ثلثمائة و ثلاث عشرة استاد آخرهم جعفر الصادق رضی الله عنه، مَن قالَ کانَ جعفران فقد وَهِمَ فیه...» و جملهٔ آخر را بدین گونه ترجمه می‌کند که «و هر که گفته که جعفر دو بود به‌درستی که توهّم کرده است و صحیح نیست.»[۳]

از کتابی به نام مصابیح روایتی نقل می‌کند که عمر از رسول ص

---

۱) دستور الجمهور، ۱۸۰.　۲) همانجا، ۲۸۱.　۳) همانجا، ۶۹–۷۰.

برای گزاردن عُمره دستوری می‌طلبد و ظاهراً منظور از مصابیح همان مصابیح بَغَوی[1] است.

هویّت تاریخی مؤلف

مؤلف، در نسخه‌های موجود، در سه مورد از خود یاد می‌کند: یک بار با عنوان «فقیر معتصم بتوفیق ربّانی احمد بن الحسین ابن الشیخ الخرقانی»[2] و جای دیگر به عنوان «علی بن احمد بن ابوالحسن خرقانی»[3] و یک مورد هم به عنوان «و ابن خرقانی که مؤلف این کتاب است»[4]. حال باید دید که نام اصلی او چیست

۱) احمد بن الحسین ابن الشیخ الخرقانی؟

۲) علی بن احمد بن ابوالحسن خرقانی؟

بی‌گمان در این عبارات نه «ابوالحسن خرقانی» و نه «الشیخ الخرقانی»، هیچ کدام، ارتباط مستقیمی با ابوالحسن خرقانی عارف قرن چهارم و پنجم ندارد زیرا مؤلف تصریح دارد که کتابِ خود را در سنهٔ ثلاثین و سبعمائه (هفتصد و سی) تألیف

---

۱) مصابیح السنة، تألیف حسین بن مسعود فراء بغوی، متوفی ۵۱۶، از مشهورترین مجامیع حدیث که شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند، از جمله شرح قاضی بیضاوی (متوفی ۶۸۵). دربارهٔ این کتاب و شروح آن مراجعه شود به کشف الظنون، ۱۶۹۸/۲-۱۷۰۲.

۲) دستور الجمهور، ۳. ۳) همانجا، ۳۲۷ ٤) همانجا، ۳۳۲

کرده است و ابوالحسن خرقانیِ معروف در عاشورای سال ٤٢٥ وفات یافته است. بنابراین، میان مؤلف ما و ابوالحسن خرقانی معروف حدود سیصد یا سیصد و پنجاه سال فاصله است. اگر برای هر نسلی بیست و پنج سال فاصله در نظر بگیریم حدود دوازده تا چهارده تن باید فاصله باشد. شاید بتوان راهِ حلّی در نظر گرفت و گفت که کنیهٔ «ابوالحسن» و عنوان «الشیخ الخرقانی» در این خاندان به احترام آن عارف بزرگِ متوفای ٤٢٥ همچنان نسل اندر نسل باقی بوده و مؤلف کسی است که پدرش به عنوان «ابوالحسن خرقانی» و یا «الشیخ الخرقانی» شهرت داشته است یا کلمهٔ «ابن» را مؤلف در معنیِ اصلی آن به کار نبرده بلکه صِرفِ انتساب را ملاک این تعبیر قرار داده است.

یک احتمال دیگر وجود دارد و آن این که مؤلف اصلی در روزگاری بسی قدیم‌تر از سال هفتصد و سی کتاب را تدوین کرده باشد و کسی که آخرین تغییرات را در این متن ایجاد کرده است در سال هفتصد و سی این تدوین را شکل داده باشد.

تردیدی نیست که تحریر موجود، گیرم با تغییراتی، برای شرف‌الدین محمد، از منتسبانِ به خاندان بایزید، تألیف شده است و این شرف‌الدین محمد که مؤلف از او با عنوان شیخ الاسلامِ الأعظم یاد می‌کند کسی است که نَسَبَش، بر اساس همان

نسب‌نامهٔ پرداخته‌شده، به چندین واسطه، به بایزید می‌رسد. اما از تأمل در عبارت موجود می‌توان فهمید که در فاصلهٔ شرف‌الدین محمد تا روزگارِ این تحریر هم این کتاب تغییراتی به خود دیده است: «بباید دانست که شیخ الاسلام الأعظم شرف الملّة و الدین محمد، که این کتاب به نام او تصنیف کرده‌اند و نام او مع النسبة اِلیٰ سلطان العارفین ذکر رفته است، او را سه پسر بود». بعد به ذکر نام یک‌یک پسران می‌پردازد: شیخ علاءالدین عطاءُالله و شیخ رضی الملة و الدین فضل‌الله و شیخ جلال‌الدین صفی‌الله» و توضیح می‌دهد که پسرِ آخری او یعنی جلال‌الدین صفیٍ‌الله را ولادت بعد از تصنیف این کتاب بوده است و ازان [مؤلف] ذکر او نکرده است[۱].

فصولِ آخر کتاب، نشان ازان دارد که نسخه‌های این کتاب پیوسته در حالِ تغییر بوده است و با ظهور و یا فوتِ هرکدام از این خاندان تصرّفی و تغییری در آن ایجاد می‌شده است. به همین دلیل بعضی از این تغییرات در بعضی از نسخه‌ها هست و در بعضی نیست.

یک نفر با نام محمد بن حسین الشیخ الخرقانی در قرن هفتم

---

۱) همانجا، ۳۵۸-۳۵۹.

در تبریز در مدرسهٔ سلطانیه در فاصلهٔ اول شوال ۶۹۰ تا نیمه‌های ربیع الثانی ۶۹۱ و اواخر صفر ۶۹۱ و حتی اواخر سال ۶۹۱ زندگی می‌کرده که چندین رسالهٔ عرفانیِ عربی را کتابت کرده است. در جمع این آثار می‌توان از کتابهای زیر نام برد: معرفة الحق و الحقیقة تألیف احمد بن محمد بن عبدالملک؛ پراکنده‌هایی از بعضی قدمای مشایخ تصوف؛ رسالة فی العقل و النفس از محمد بن عبدالملک همدانی؛ گزیده‌ای از محك النفوس از هم او؛ رسالة العاشق الی المعشوق نجم دایه در تفسیر شطحی از شطحات ابوالحسن خرقانی و اجازهٔ نجم‌الدین کبریٰ و نسخهٔ خرقهٔ شیخ سیف‌الدین باخرزی؛ نسبة صحبة علی بن موسی الرضا؏؛ نسبت خرقهٔ شهاب‌الدین سهروردی؛ الأربعین للصوفیه تألیف ابوعبدالرحمن سلمی. تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که این محمد بن حسین الشیخ الخرقانی که در سالهای پایانی قرن هفتم در تبریز بوده است پدر یا عموی مؤلف ما باید باشد، به‌خصوص که یکی از رساله‌های این مجموعه نوشته‌ای است با عنوان نسبت اولاد الشیخ ابی‌یزید البسطامی[۱].

---

۱) مجموعهٔ مراد بخاری، 318، به خط نسخ قرن هفتم، فیلم شمارهٔ 2367 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، خط محمد بن حسین شیخ خرقانی شامل یازده کتاب و رساله که در تبریز در سالهای ۶۹۰ تا ۶۹۱ کتابت شده است در مدرسهٔ سلطانیهٔ تبریز.

مؤلف ما، که نامش یک بار به صورت احمد بن الحسین ابن الشیخ الخرقانی آمده، به احتمال بسیار قوی برادرِ همین محمد بن حسین الشیخ الخرقانی است و در موردی که جای دیگر مؤلف در نسخه‌ای به صورت علی بن احمد بن ابوالحسن آمده به احتمال قوی باید به علی بن احمد بن الحسین اصلاح شود مگر این که پدر ایشان که حسین نام داشته دارای کنیهٔ ابوالحسن بوده باشد. در هر صورت، دو ضبط متفاوت نام مؤلف یک بار به صورت احمد بن حسین و یک بار به صورت علی بن احمد، اگر خطای کاتب نباشد، نتیجهٔ تصرفی است که فرزند مؤلف که نام او علی بن احمد بن حسین بوده، در کتاب پدرش، که نام او احمد بن حسین بوده، کرده و این خود دلیل دیگری است بر این که در ساختار این کتاب چندین تن، در طول زمان، تصرّفات داشته‌اند و هر کس خود را مؤلف تلقی می‌کرده است.

اگر فرض دیگر را قبول کنیم، که صورت درست نام مؤلف در هر دو مورد علی بن احمد بن حسین بوده، فرضی است طبیعی و آن محمد بن حسین الشیخ الخرقانی قرن هفتم تبریز عموی مؤلف ما خواهد بود.

اما فاصلهٔ میان این مؤلف تا شیخ ابوالحسن خرقانی (۳۵۲-۴۲۵) به هیچ روی شناخته نیست. چندین نسل در این

میان فاصله است. قدر مسلم این است که ابوالحسن خرقانی دو پسر داشته که یکی را در روزگار حیات شیخ کشته‌اند و سرش را بر آستانهٔ صومعهٔ او نهاده‌اند و داستان آن را در اسرار التوحید[1] و بعضی از کتب دیگر می‌توان دید. بر طبق نسخهٔ بسیار معتبر و قدیمی اسرار التوحید که اساس تصحیح ما بوده، کنیهٔ این پسر ابوالقاسم بوده است. خرقانی، به تصریح هجویری، که کتاب خود را نیم قرنی بعد از وفات او تدوین کرده، پسر دیگری داشته که نام او احمد بوده است[2]. این پسر، به روایت نور العلوم[3]، به پیشواز بوسعید آمده بوده و هجویری از او به عنوان کسی که جانشین پدر خویش است یاد می‌کند: «و احمد پسرِ شیخ خرقانی مر پدر را خَلَفی نیکو بود.»، ۲۱۵. پس مؤلف ما از تبار همین احمد خرقانی است.

از آنجا که نام کامل ابوالحسن خرقانی، نیای برجستهٔ این خاندان، به طور کامل عبارت است از ابوالحسن علی بن احمد بن جعفر بن سلمان[4]، بسیار طبیعی است که خرقانی یکی از

---

۱) اسرار التوحید، ۱۳۵/۱، و مقایسه شود با منطق الطیر، چاپ سخن، ۳۴۸، و تذکرة الاولیاء، ۲۵۲/۲.

۲) کشف المحجوب، ۲۱۵، و مقایسه شود با تعلیقات اسرار التوحید، ۶۷۴/۲.

۳) نور العلوم، ۱۳۶.

۴) الأنساب، ابوسعد سمعانی، چاپ عکسی، ۳۳۸ a.

پسران‌خود را به نام پدرش احمد نام‌گذاری کرده باشد و این سنّتِ تکرار نام علی و احمد در فرزندان او تا قرن هفتم باقی مانده باشد و مؤلف ما هم به همین مناسبت احمد نامیده شده باشد.

اگر برای هر نسل حدود بیست و پنج سال در نظر گرفته شود، فاصلهٔ میان وفات ابوالحسن خرقانی یعنی عاشورای ۴۲۵ تا سال تألیف کتاب که ۷۳۰هق است، ۳۰۵ سال خواهد بود و در این فاصله حدود ۱۲ تا ۱۴ نسل باید در نظر گرفته شوند.

البته در مورد این کتاب و نسخه‌های موجود آن باید روزگارِ اصلیِ تألیف را به سالیانی دورتر بُرد. چنان که پیش از این یادآور شدیم، این کتاب در هر دوره‌ای موردِ تصرفات قرار می‌گرفته و شاید هم تجدید تألیف می‌شده است، به دلیل مصالح خانوادگی، که افراد خانواده در جهت منافع شخصیِ خود، آن را ضروری می‌دیده‌اند[۱].

آنچه مسلم است این است که در روزگار جوانی یا میان‌سالیِ شمس تبریزی (حدود سالهای ۶۰۰ـ۶۲۰) مقامات بایزید موجود بوده است و این نکته از عبارات کتاب مقالات شمس قابل استنباط

---

۱) مراجعه شود به مقالهٔ «نقش ایدئولوژیکِ نسخه‌بدلها» مذکور در حاشیهٔ شمارهٔ ۱. صفحه ۶۷ کتاب حاضر.

است آنجا که می‌گوید: «می‌گریستم که آن کتابِ مقامات بایزید به من نمی‌دهند. شیخ می‌خندید یعنی مقامِ تو کجاست؟»[۱] پس یک نسخه از مقامات بایزید در نیمهٔ اول قرن هفتم موجود بوده است و در تداولِ اهل معنی. آیا همین نسخه بوده است که یک قرن بعد مؤلف ما در آن دست به تغییراتی زده است یا نسخه‌ای دیگر و تألیفی دیگر؟ احتمال این که مقصود شمس تبریزی از مقامات بایزید[۲] کتاب النور سهلگی باشد، البته امری مردود نخواهد بود ولی وجود نسخه‌ای از کتابی به نام مقامات بایزید هم امری است پذیرفتنی.

ساختارِ کنونی مقامات بایزید، که آمیخته به منقولاتی از قرآن و حدیث و شعر عربی و فارسی و به‌ویژه شعرهای سعدی است، نشان می‌دهد که این افزوده‌ها محصولِ همان روزگار، یعنی دوران شهرت شعرهای سعدی است: نیمهٔ اول قرن هشتم. اگرچه شهرت سعدی، در روزگارِ حیات او در پایان قرن هفتم، نیز امری بسیار طبیعی به نظر می‌رسد.

---

۱) مقالات شمس تبریزی، ۲۲۳.

۲) حاج خلیفه در کشف الظنون، چاپ استانبول، ۱۸۴۱/۲، از کتابی فارسی به نام مناقب بایزید بسطامی، تألیف یوسف بن محمد یاد می‌کند.

نام کتاب

مؤلف تصریح دارد که نام کتاب او دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابویزید طیفور[1] است. ما نمی‌دانیم مؤلفْ خودْ «ابویزید» نوشته بوده یا کاتبْ «ابی‌یزید» را در اینجا به همان صورت مشهور «ابویزید» درآورده است. قدر مسلم این است که در این بافتِ نحوی عربی باید «ابی‌یزید» گفته شود. البته در بعضی از عباراتِ نسخه‌های قدیمیِ کتاب النور هم عنوانِ «بایزید» در تمام حالات نحوی یکسان است و به همین صورت هم پذیرفته شده بوده است.

اما تا چه حد می‌توان به منقولات ابن‌خرقانی اعتماد کرد؟ این نکته‌ای است که باید به دقت مورد بررسی قرار گیرد. روش او برای اثباتِ مقاصدش، روشی است که می‌تواند خواننده را به قطعی بودن امری مطمئن کند ولی در اصل چنان نباشد. مثلاً در بحثی که پیرامونِ «همسر داشتنِ» بایزید مطرح می‌کند از قولِ حافظ ابونعیم اصفهانی روایتی نقل می‌کند که بر طبقِ آن، صرف نظر از درجهٔ اعتبارِ آن روایت، بایزید ازدواج کرده بوده است. اینک عین گفتار ابن‌خرقانی در مقدمهٔ دوم:

---

۱) کذا، به صورت ابویزید به جای ابی‌یزید

«قال الشیخ الامام مُحیی مراسم السنّة [ ][1] اعاظم مشایخ الاسلام و علماءِ الأَنام الحافظ ابانُعَیم احمد بن عبدالله بن احمد الاصفهانی مصنّف کتاب حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء[2] قیل (اصل: قل) انه کتب فی کتابه هذا انّ ابایزید طیفور بن عیسی بن سروشان بن موبد البسطامی تزوج امرأة من بنات الکبار من دهستان مسمّاة بحرّة.»[3]

و ترجمه کرده است: حافظ ابونُعَیم در حلیة الاولیاء نبشته که سلطان بایزید زنی از دختران بزرگان دهستان خُرّه نام خواسته بود به نکاح[4].

آنچه از زبان ابونعیم به عربی نقل کرده ترجمه‌اش این است که می‌گویند ابونُعَیم در کتاب حلیة الاولیاء گفته است که ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بن موبد البسطامی همسری از دختران بزرگان دهستان، به نام حُرّه، به همسری خواسته بود.»

قیل را که به معنی می‌گویند است در ترجمهٔ خود حذف کرده و

---

۱) یک کلمه افتادگی دارد.

۲) در متن جایی نام کامل کتاب به صورت حلیة الأولیاء و طبقات الأصفیاء دیده می‌شود ولی در نسخه‌های کتاب النور، ص‌ص ۱۷۶ و ۱۸۷، و دفتر روشنایی بند ۴۷۶ و ۵۴۳ طبقة الأصفیاء. همچنین در معجم الألقاب، شماره‌های ۱۰۱۲ و ۲۱۲۰، نیز طبقة الأصفیاء آورده است. مؤلف د نیز به همان صورت طبقة الأصفیاء ضبط کرده است. در کشف الظنون ۱، ۶۸۹ با عنوان حلیة الأولیاء فی الحدیث از آن یاد کرده است.

۳) دستور الجمهور، ۱۵.

۴) همانجا، ۱۵

چنین ترجمه کرده است: حافظ ابونُعیم در حلیة الاولیاء نبشته که...»، در صورتی که در حلیة الاولیاء چنین چیزی وجود ندارد. ابونُعَیم دو روایت نقل کرده است به این صورت:

۱) و از ابوالحسن بن مقسم شنیدم که می‌گفت: از ابوالحسن مروزی شنیدم که می‌گفت از همسر بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: از بایزید شنیدم که می‌گفت: عالجتُ کُلَّ شیء...[۱]

۲) و از ابوالحسن [بن مقسم] شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن مروزی شنیدم که می‌گفت از همسر بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: دَعَوتُ نَفْسی الی الله.[۲] آنچه ابونُعَیم نقل کرده روایتی است منقول از کسی به نام ابوالحسن مروزی که او گفته «از همسر بایزید شنیدم که گفت: بایزید چنین گفته است.» معلوم نیست مؤلف کتاب دستور الجمهور این جزئیات را از کجا آورده که بایزید همسری داشته به نام حُرّة دهستانیه و این دختر از خاندان بزرگان دهستان بوده و... از همه شگفت‌تر مباحث بعدی مؤلف در باب فرزندان بایزید است که بعدها در طول تاریخ افراد بی‌شماری از ایشان را می‌شناساند و از طریق ازدواج با خاندان ابوالحسن خرقانی (که خاندان مؤلف کتاب

---

۱) حلیة الأولیاء، ۱۰/ ۳۶.
۲) همانجا.

است) تا عصرِ او، قرن هشتم، ادامه می‌یابند و اینها همه از همان همسرِ مورد بحث یعنی حُرّهٔ دهستانیه است. در صورتی که در متن کتاب النور، که قدیمی‌ترین و معتبرترین سند زندگی بایزید است، کوچک‌ترین اشاره‌ای به همسر داشتن بایزید نشده است و قراین تاریخی و اسناد دیگر تصریح دارند به این که بایزید هرگز ازدواج نکرده بوده است و مؤلف خود از بایزید نقل می‌کند که گفته است: «کفانی الله مؤونة النساء»[1].

وقتی که مزار بایزید، به‌ویژه در مجاورت مزار محمد بن جعفر بن محمد صادقع زیارتگاهی شده است و به قول مؤلف آنهمه رَقَبات و موقوفات، داشته است، لازم بوده که متولّیان و بهره‌مندانِ از این موقوفاتْ افرادی باشند که به‌حقّ شایستهٔ «سجّاده‌نشینیِ» مزار بایزید باشند و چه بهتر که اینان خود را از فرزندان او معرفی کنند، و از سوی دیگر، از فرزندزادگانِ ابوالحسن خرقانی از طریق مصاهرت.

کتاب برای مقصودی معین تدوین شده و ساختارِ آن به گونه‌ای است که تمام اجزای آن در خدمتِ «بابِ هفتم» قرار دارد یعنی بابِ پایانی کتاب که به معرّفی «اولاد و احفادِ این

---

۱) دستور الجمهور، ۱۸.

خاندانِ متبرّک الی یومنا هذا» می‌پردازد.

هر سه مقدمه‌ای که مؤلف ترتیب داده برای اثباتِ اموری است که آن امور هیچ کدام پایهٔ تاریخی و علمی ندارد:

۱) اصرار مؤلف، در مقدمهٔ اول، در باب معاصر بودنِ بایزید با حضرت امام صادق‌ع، اصراری است که هیچ پایهٔ علمی نمی‌تواند داشته باشد.

۲) اصرارِ مؤلف، در مقدمهٔ دوم، که بایزید را همسر و زن بوده است نیز با قراین تاریخی و دیگر اسنادِ زندگی بایزید تطبیق نمی‌کند.

۳) اصرار مؤلف بر این که بایزید «اهل علم» بوده نیز امری است خلافِ صریحِ مجموعهٔ اسنادِ قدیمی و شناختهٔ زندگی بایزید و تصریحِ کتاب النور در این باره.

بر اساس این سه مقدمهٔ موهوم، مؤلف ابواب کتاب خود را آغاز می‌کند و در باب جمعِ استادان بایزید، که یکی از آن سیصد و سیزده تن استادانْ امام صادق‌ع است، به هیچ کدام کوچک‌ترین اشاره‌ای نمی‌کند و در موردِ امام صادق‌ع هم که مسأله از بنیاد جعلی و غیرتاریخی به نظر می‌رسد.

ابواب نخستین تا چهارم بیشتر برگرفته از کتاب النور است و اگر مواردی باشد که در النور نباشد، مؤلف سندِ خود را نقل

می‌کند، از قبیل کتاب ابن‌فُوَطی (به نقل از منهاج الدین) که یک روایت از آن نقل کرده است و کتاب عیون المجالس حدّادی و لوامع البینات که از آن نیز یک روایت آورده است و پیش از این دربارهٔ آنها سخن گفته‌ایم.

به تصریح مؤلف، کتاب در هفتصد و سی و برای شرف‌الدین محمد تدوین شده است و او پسر فضل‌الله بن قوام‌الدین علی بوده است و این قوام‌الدین علی فرزند رضی‌الدین محمد و نوادهٔ رضی‌الدین عیسیٰ بوده است. هم به تصریح مؤلف، پادشاه اسلام اولجایتو خان (سلطان محمدِ خدابنده متوفی ۷۱٦) در سال هفتصد مرید رضی‌الدین شده و از دست او خرقه پوشیده است و هم به اشارتِ او قُبّه‌ای بر سرِ تربتِ محمد بن جعفر صادق رضی الله عنهما و نیز خانقاهی در جوارِ روضهٔ بایزید جهتِ زایران و مسافران بنا شده است[1].

این بخش از دعوی مؤلف با اسناد تاریخی قابل انطباق است و بسیار طبیعی است اما سلسلهٔ نسبت این افراد که شماره‌های ٦ تا ۱۱ نسب‌نامه خواهند بود، به هیچ روی به عصر بایزید نمی‌رسد زیرا فاصلهٔ چهارصد و پنجاه سال را با شش تن

۱) همانجا، ۳۳۹. ابوالقاسم کاشانی می‌گوید سلطان محمد «از فرط محبت و مردّتی که به سلطان الاولیاء بایزید داشت نام سه پسر بسطام و بایزید و طیفور کرده.» تاریخ اولجایتو، ٤۹.

نمی‌توان برآورد کرد. اگر برای هر نسل بیست و پنج سال در نظر گرفته شود شمارهٔ این افراد باید به حدود ۱۸ تن برسد. حدود دوازده تن از این میان حذف شده است. همین مشکل درمورد سندِ خرقه‌ای که پیش از این، به روایت ابن‌خرقانی، در نسخهٔ مکتوب در تبریز آوردیم قابل طرح است.

این شرف‌الدین محمد که کتاب به دستور او و برای او تألیف شده است نسبتِ خاندان خود را، بنا به روایتِ مؤلف کتاب، بدین گونه به بایزید بسطامی عارف مشهور می‌رساند است:

۱) شرف الملة و الدین رضی الأسلام محمد بن
۲) فضل الله بن
۳) قوام‌الدین علی بن
٤) رضی‌الدین محمد بن
٥) رضی‌الدین عیسی بن
٦) محمد بن
۷) فقیه محمد بویزیدان بن
۸) عیسی بن
۹) محمد بن
۱۰) [عمی] عیسی بن

۱۱) [عمی] موسی بویزیدان بن
۱۲) آدم بن سلطان العارفین ابویزید[۱]

و این «آدم بن سلطانُ العارفین ابویزید» کسی است که ظاهراً برای به وجود آوردن این سلسله به وسیلهٔ مؤلف یا افرادی از خاندان شرف‌الدین محمد، که کتاب برای او تألیف شده، آفریده شده است، از مادری به نام حُرّه دهستانیّه[۲]. حال آن که در اسناد قدیمی‌تر خاندان این سلسله شکل دیگری دارد و بر دستِ همان محمد بن حسین الشیخ الخرقانی در ۶۹۱ هجری به این گونه ثبت شده است، با عنوان «نسبتِ خرقهٔ اولاد الشیخ سلطان العارفین ابی‌یزید البسطامی قدس الله روحه» و بدین گونه آغاز می‌شود:

۱) نسبة خرقة شیخ الاسلام قوام‌الدین علی یَنْتَمی الی
۲) والده محمد

---

۱) همانجا، ۳٤۲.

۲) همانجا، ۲۰. ابن‌فُوَطی، معجم الالقاب، شمارهٔ ۳۸۵۲، در شرح حال کهف‌الدین اسماعیل قصری اشاره‌ای دارد به احوال شیخ مجدالدین ابویزید بن محمد بن مسعود بن ابی‌یزید و می‌گوید کتاب اربعینات قصری را سعدالدین حمویه برین مجدالدین در تاریخ جمادی‌الآخر سال ششصد و نود و چهار بر مزار عمّ جدِّ اعلای او سلطان العارفین ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی قرائت کرده است. د این هم سند دیگری است که نسب ایشان به برادرِ بایزید می‌رسیده است.

۳) و منه إلیٰ والِدِه عیسیٰ

٤) و منه إلیٰ والِدِه محمد

٥) و منه إلیٰ والِدِه عیسیٰ

٦) و منه إلیٰ والِدِه محمد

۷) و منه إلیٰ والِدِه آدم

۸) و منه إلیٰ اخیه طیفور المعروف بابی‌یزید البسطامی و منه إلیٰ جعفر الصادق[ع][1].

چنان که ملاحظه می‌شود، «آدم»، که در روایتِ مؤلف ما فرزند بایزید از همسری به نام جِرّهٔ دهستانیه است، کسی نیست جز برادرِ بایزید، که بر طبق روایات قدیم سه برادر بودند: بایزید، آدم و علی[2].

---

۱) مجموعهٔ مراد بخاری، شمارهٔ 318، مذکور در شمارهٔ ١٦ همین تعلیقات. ابن‌فُوَطی، معجم الألقاب، شمارهٔ ٤٤٣٦، سلسلهٔ این نسبت را متفاوت با ضبط مؤلف و متفاوت با آنچه ما در اینجا نقل کردیم آورده و از طریق او هم خطای مؤلف قابل رسیدگی است: مجدالدین ابویزید بن محمد بن مسعود بن ابی‌یزید بن عیسی بن محمد بن ابی‌موسی بن آدم بن عیسیٰ بن سروشان البسطامی. از آنجا که به روایتِ مجموعهٔ مراد بخاری، دنبالهٔ این سند خرقه به حق تعالی می‌رسد و در میان اسناد خرقه چیزی است منحصر به فرد بد نیست دنبالهٔ سند خرقه را بخوانید. «... و منه إلیٰ اخیه طیفور المعروف بابی‌یزید و منه إلیٰ جعفر الصادق و منه إلیٰ والده محمد الباقر و منه إلی والِدِه زین‌العابدین و منه إلیٰ والده حسین بن علی و منه إلی امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه و عنهم اجمعین و هو لبس من یدِ النّبی[ص] مما جاءَ به جبرئیل من حضرة الله تعالی اللهمّ احملنا أهلاً لهذه الخرقة و لا تجعلنا حصباً للحرقةِ بلطفك و فضل عنایتك»، ورق ۵۱۲.

۲) النور (شطحات الصوفیه)، ص ٦٥ و دفتر روشنایی، بند ۱۸.

و آنها که در دوره‌های بعد خواسته‌اند خود را از فرزندان بایزید، عارف نامدار و سلطان العارفین، به شمار آورند این نسبت را اختراع کرده‌اند و «آدم» برادرِ بایزید را تبدیل به پسرِ او، از همسری به نام خُرّهٔ دهستانیه، کرده‌اند.

نقطهٔ آمیزش خاندان بایزید و خرقانی

چندین ازدواج میان خاندانی که خود را از فرزندان بایزید دانسته‌اند با فرزندزادگان ابوالحسن خرقانی صورت گرفته که مؤلفِ ما به آنها اشارت می‌کند:

۱) فقیه محمد بن عیسیٰ بویزیدان که سی سال در مسند شیخیّتِ خانقاه بوده است و معاصر سلطان طغرل[۱] (۵۶٤ـ۵۹۰) دختری داشته و آن دختر را به علی بن احمد بن سید العارفین شیخ ربانی ابوالحسن خرقانی داده بودند[۲].

۲) از اولاد این فقیه محمّدِ بویزیدان نیز پسری به نام فقیه عیسیٰ بوده که سه پسر داشته و دو دختر. آن دختران را به فرزندزادگانِ ابوالحسن خرقانی داده بوده است[۳].

---

۱) تنها پادشاهی که با عنوان طغرل می‌تواند بر این شخص تطبیق کند همان طغرل بن ارسلان (که ۵۷۱–۵۹۰ دورهٔ پادشاهی اوست) و آخرین پادشاه از سلاجقهٔ عراق است. دربارهٔ او بنگرید به الکامل، ابن‌اثیر، ۱۱: ٤٤٦، ۵۳٦ و ۱۲: ۲٤، ۱۵٦.

۲) دستور الجمهور، ۳۲۸.

۳) همانجا، ۳۳۵.

اگر آنچه مؤلف دستور الجمهور نوشته درست باشد، حلقهٔ اتصال وابستگان به بایزید از خاندان خرقانی در همان نسل دوم بعد از خرقانی شکل گرفته است و عیسی بن احمد خرقانی روی قراین باید از موالید رُبعِ اول قرن ششم باشد، مگر این که در سلسلهٔ نسبِ او نام یا نامهایی حذف یا تصحیف شده باشد.

بایزید و حکمت اشراق

نامِ مقاماتِ کهنِ بایزید، النور (دفتر روشنایی) است. در مرحلهٔ نخست چنین می‌نماید که سهلگیْ سجعِ نام «طیفور» را در نظر گرفته و نام کتاب خود را، در مقامات بایزید، النور نهاده است تا با نامِ بایزید، که طیفور است، نوعی هماهنگیِ صوتی داشته باشد. اما برای او بسی آسان‌تر بود که نام کتابش را چیزی بگذارد که با کلمهٔ «بایزید»، که شهرت بسیار دارد، هماهنگی صوتی پیدا کند، مثلاً «التجرید فی مقامات ابی‌یزید» یا «اصول التوحید فی ذکر ابی‌یزید» یا...، ولی او از چنین امتیازی صرفِ نظر کرده و نام کتابِ خود را النور نهاده است. بی‌گمان حکمتی درین نام‌گذاری وجود داشته، هم‌چنان که مقامات اصلیِ خرقانی نیز نور العلوم نام داشته و خلاصه‌ای که از آن امروز باقی است همه جا به نامِ منتخب نور العلوم شناخته می‌شود. آیا این دو نام‌گذاریْ اموری

تصادفی است؟ در دنبالهٔ این گفتار روشن خواهد شد که این دو نام‌گذاری از یک سنّت شفاهیِ کهن سرچشمه می‌گیرد. در مطاوی همین کتاب و جاهای دیگر بارها نوشته‌ام که سهروردی شهید، یعنی شیخ اشراق، در یکی از نوشته‌های خود، بایزید و خرقانی و حلّاج و ابوالعبّاسِ قصّابِ آملی را «خمیرة الخسروانیین» یعنی استمرار حکمتِ خسروانیِ ایرانی می‌داند و این حکمتِ خسروانی، با همان چیزی که او از آن به عنوان «اشراق» یا «حکمة الإشراق» یاد می‌کند مرتبط است. ما، در کنار النورِ بایزید و نور العلومِ خرقانی، کتابهایی از حلّاج نیز داریم که در این آفاقِ معنوی قرار می‌گیرد. بنا بر آنچه در قرن چهارم ابن‌ندیم یا النّدیم در الفهرستِ[1] خود آورده است، در میان آثارِ حلّاج با این نامها روبه‌رو می‌شویم:

۱) نور النور

۲) حمل النور

۳) طاسینُ الأزل و الجوهر الأکبر و الشجرة الزیتونیة النوریّه

۴) المتجلّیات

۵) و النجم اذا هویٰ

ما در تمامی این عنوانها با روشنی و نور سر و کار داریم. حتی

---

۱) الفهرست، تحقیق رضا تجدّد، تهران، ۲۳-۲۴۲

در کتابهای دیگر او از قبیلِ شخص الظلمات (پیکرِ تاریکی) نیز، از بابِ تقابل و تضاد، ما با مقولهٔ روشنی و نور سر و کار داریم. دریغا که از ابوالعباس قصّاب آمُلی اثری باقی نمانده است تا جای پای روشنی را در آموزشهای او نیز مشاهده کنیم. اما، چنان که در جای دیگر به تفصیل یادآور شده‌ام، بایزید و خرقانی و ابوالعباس قصّاب در یک آموزش دیگر نیز با هم شریک اند و آن مفهومی خاصّ از جوانمردی است که بی‌گمان یک سنّت شفاهیِ ایرانیِ کهن است و آن مفهومِ جوانمردی با آنچه در تصوّف «فتوّت» خوانده می‌شود، و نیز آنچه در دوره‌های بعد از قرن ششم و به‌ویژه از روزگارِ خلیفه الناصر (۵۷۵ـ۶۲۲) راه و رسمِ فتیان نامیده می‌شود تفاوتهایی داشته است[1]. پس می‌توان گفت که در این حکمت خسروانی «جوانمردی» و «روشنایی» از آموزه‌های اصلی به شمار می‌رفته‌اند. در همان چهار صفحه‌ای که عطّار از سیرتِ ابوالعباس قصّاب آمُلی نقل کرده[2] شش مورد با «جوانمردی» روبه‌رو می‌شویم، در صورتی که در زندگی و مقاماتِ بسیاری از عارفان دیگر، که دهها صفحه از تذکرة الأولیاء را به خود اختصاص داده است، حتی یک بار هم کلمهٔ

---

۱) بنگرید به قلندریه در تاریخ، از مردگ‌ریگی تا شیخ صفوی، آماده شده.

۲) تذکرة الأولیاء، ۲، ۱۸۴ـ۱۸۷.

جوانمردی را نمی‌توان دید.

آیا در این گرایشِ به روشنی و نور ـ که در تنها «تسبیحِ» بازمانده از بایزید امروز در اختیار ماست ـ باید به چشم تصادف نگریست؟ این یادداشت را با نقل این تسبیح به پایان می‌بریم:

«منزّه است آن کو بَر شد و برتر شد
منزّه است آن بزرگوارِ برتر
پاک از فرودِ فرودین
منزّه است آفریدگارِ روشنی
سپاس آفریدگارِ روشنی
منزّه است آفریدگارِ روشنی
فرمان از آنِ آفریدگارِ روشنی است
منزّه است آفریدگارِ روشنی
دادگری از آنِ آفریدگارِ روشنی است
منزّه است آفریدگارِ روشنی
می‌ستاییم او را
منزّه است آفریدگارِ روشنی[1]

---

۱) دفتر روشنایی، بند ٤٤، نیز صفحهٔ ۳۷۸ کتاب حاضر.

دفتر روشنایی

به نامِ ایزدِ بخشندهٔ بخشاینده

بارخدایا آسان کن و پایان ده!

۱ سپاس و ستایش آن خدای راکه به نیروی مجاهده قوالب اصفیا را به بالا فرابُرد و قلوبِ اولیا را، از رهگذر مشاهده، سعادت ارزانی کرد و زبانِ مؤمنان را به ذکر حلاوت داد و دلِ عارفان را به اندیشه جلا بخشید، روزِ عارفان را از تباهی پاسداری کرد و فؤادِ زاهدان را بر درستی نگه‌داری کرد و اشباحِ پرهیزگاران را از ظلمت‌های شُبَهات نجات بخشید و ارواحِ آنان راکه از تیرگیِ شبهه‌ها دست باز داشته بودند پالایش داد و کارِ نیکان را به گزاردنِ نماز مقیّد کرد و خصالِ احرار را به نیکو کردنِ صله‌ها مؤیّد گردانید.

ستایش کنیم او را ستایش کسی که دیده است درفشهای

قدرت و قوّت او را و مشاهده کرده است شواهدِ فردانیّت و وحدانیّتِ او را و در نظر آورده طرفه‌های پنهان و نیکی او را.

سپاس می‌گزاریم او را سپاسِ کسی که از درخت مجد و بخشش او میوه چیده و از دریای فضل و افضالِ او آب برداشته. ایمان داریم به او ایمان کسی که ایمان دارد به کتاب و خطاب او و انبیا و اصفیای او و وَعْدِ او و وعیدِ او و ثوابِ او و عقابِ او و بهشت او و دوزخ او و جنان او و آتش‌های او. ازو مغفرت می‌خواهیم مغفرت خواستنِ کسی که رسوایی‌ها و زشتی‌های نفسِ خویش را شناخته و معایب و مثالب آن را می‌داند و به بسیاری گناهِ خویش و عیوب خویش اعتراف دارد و به عصیان‌ها و نسیان‌ها و کُفران‌ها و طغیان‌های آن.

و گواهی می‌دهیم که نیست خدایی جز الله آن یکتایی که انبازی ندارد. و گواهی می‌دهیم که محمد^ص عبد اوست و پیامبر او. او را برانگیخت تا تبارِ تباهکاران و بی‌راهان را از میان بردارد و بار و بُنهٔ بیدادگران و کافران را پراکنده کند؛ تا کوتاه‌کنندهٔ دستِ شک و شرک و کفر و کُفران باشد و یار و یاورِ پیروان حق و آنچه حق‌تر است و حُسن و اِحسان. تا پیکرِ گُم‌راهی و فضول را غرقه سازد و لشکرِ محال [اندیشی] و انحراف را پراکنده کند.

پس درودِ ما بر او باد و بر آل او و اصحاب او و احبابِ او و

انصارِ او و همسرانِ او و دامادان او؛ ابوبکرِ پرهیزگار و عمرِ پاکیزه و عثمانِ پارسا و علیِ وفادار.

بارخدایا دوست بدار از بندگانت هرکه ایشان را دوست بدارد و دشمن بدار در سرزمین‌هایت هرکه را با ایشان دشمنی کند که تو بر آنچه خواهی توانایی و بدان سزاتر.

۲ امّا بعد، پرسیده‌ای از من دربارهٔ حدیثِ شیخ سیّدِ سَنَدِ سدید، سلطانِ عارفان، بایزید، قدّس الله روحَه و نوّر ضریحَه، از حال او و از تفسیرِ بعضی از سخنان او که دشوار آمده است.

۳ پیش ازین نیز بسیاری از من درخواستند تا از بهر ایشان بازشناسی کنم و میان او و آنها که به کُنیهٔ او خوانده می‌شوند و در شمار او می‌آیند فرق نهم. اینان میان سخن او و سخن ایشان فرق نمی‌گذارند و میان مقام او و مقام ایشان تمایز نمی‌نهند و به منزلتِ ایشان در احوال و درجهٔ ایشان در وصول و مرتبهٔ ایشان در اعمال و حقیقتِ ایشان در خصال یکسان می‌نگرند. پس بر خویش واجب دانستم ــ از پس آنکه قوم را بر آن کار اجابت کردم ــ تا همگان را در منازل خویش فرود آورم و درجهٔ هر کدام را آشکار کنم و منزلتِ هرکس را یادآور شوم و خطای آن‌کس را که میان ایشان خلط کرده است آشکار کنم و لغزش او

را بنمایانم و روشن کنم آنچه از سخنان بدو منسوب است، چه جلیلِ کلامِ او را و چه دقیق کلام او را، چه آن را که تفسیری آسان دارد و چه آنکه تفسیرش دشوار است و اشکالی را که در آن سخن وجود دارد. ــ آن مقدار که فهم مردمان بدان محیط است ــ آشکار کنم. و بر بعضی از آن دامنِ تغافل فرو فکنم و با تساهل بدان بنگرم؛ زیرا که دانستن راز، دانستنِ راز است چندان که تفسیر نشده است و آشکار نگردیده؛ پس آنگاه که معانیِ پنهان آن از پرده برون آید و آن راز که در آن است آشکار شود، از آن روشنی و ضیاء و طراوت و شیرینی برون می‌آید. بادا که ایزد ما را آن روزی کند که اهالی آن را روزی کرده است و دانش برترِ آن را نصیب کند. اوست که بر این کار تواناست و آسان کردن دشوار بر او آسان و سهل.

۴ بدان، ای که خدایت تأیید کناد، که دارندگان کنیهٔ بایزید بسیارند و سه تن ازیشان ــ اگر ایشان را بشناسی خواهی دید ــ که صدرند و بزرگوار. راویان اخبارند و دارندگان آثار و خادمان نیکان و ندیمان بزرگان. آنگاه یکی از این سه تن در خرد کامل‌ترین ایشان است و در فضل بیشترین. سیرتی پسندیده‌تر دارد و سریرتی صافی‌تر و خوش سخن‌ترین ایشان است و

بلندمرتبه‌ترین ایشان. در ذکر از همه فاش‌تر است و منزلتی بزرگ‌تر از همه دارد و مرتبه‌ای والاتر و منقبتی بلندتر و شأنی شگفت‌آورتر و روشن‌بیان‌ترین است و بر راهی استوارتر. او ابویزید است که چیزی بر او نتوان فزود: طیفور بن عیسی بن سروشان. و سروشان مردی مجوس بود که اسلام آورد و اسلامی نیک و تسلیم شد و تسلیمی جمیل.

۵ از ابوعبدالله شیخ المشایخ ــ که خدایش نیکْ سرانجام کناد ــ شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند سبب اسلام سروشان ــ نیای بایزید قدّس‌الله روحَه ــ این بود که وی آمیزش داشت با فرزند ابراهیم که در آغاز عهدِ اسلام به بسطام آمده بود. پس ابراهیم از فرزندش درین باره جویا شد و او را براین کار سرزنش کرد که ای کاش با تیرهٔ تازیان آمیخته بودی، هر آینه بهتر بود تو را. مردی مجوس است آنکه تو با او صحبت می‌داری و پیوسته با او انس می‌ورزی. پس او گفت: ای پدر، او مردی نیکوخصال است و هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و بخشنده و باوفاست. این است که با او می‌آمیزم. پدرش بدو گفت او را بگوی که پدرم به مهمانی تو خواهد آمد. و او وی را خبر کرد و او گفت آری، اگر چنین کند برمن است که او را اکرام

کنم و ارمغان بخشم. چون حاضر شدند، سروشان طعام آورد. او گفت من ازین طعام نخواهم خورد تا آنگاه که حاجتِ مرا برآورده کنی. پرسید که حاجتِ تو چیست؟ گفت این است که اسلام‌آوری. او گفت چنین خواهم کرد البته. و گفت گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمد(ص) رسول الله است. این بود سبب اسلام او. پس خداوند بر او و بر خاندانش این را فرخنده کرد.

۶ نامِ طیفور در قبیله و قومِ او بسیار است، چه در روزگارِ او و چه در غیر روزگارِ او و در میان بیگانگان نیز از هر سوی. به نام او نام‌گذاری می‌کردند و به کنیهٔ او کنیه می‌دادند از روی تبرّک و سعادت‌خواهی امّا این اوست که طیفور است و نور در نور و یادش در چهرهٔ روزگاران جاودان. شب زنده‌دار بود و به روزها روزه‌دار. دلی شیدا داشت و از سرزنش سرزنش‌گران، در راه خدای، هیچ باک نداشت. چیزها می‌دانست که هوشیاران از آن بی‌خبرند و آنچه را اجناس مردم نمی‌دانند می‌دانست. پیوسته حاجت‌روا بود و مرضیّ‌المحجّه و با حُجتی استوار. فهمِ مردمان از معرفتِ کلامِ او درمانده بود و اوهامِ خاصّ و عامّ در معانیِ الفاظِ او گرفتارِ حیرت بود. الفاظِ او را روایت می‌کردند و

اغراضِ او را نمی‌دانستند. شگفتی‌های او را توصیف می‌کردند و غرایبِ کارِ او را نمی‌شناختند. دقایقِ کار او گرد می‌شد و حقایقِ آن شنیده نمی‌شد. عبارات او اِعلام می‌شد و اشارات او فهم نمی‌شد. در راهِ خدای گامی استوار داشت و خدمت‌ها کرد چندان که از همگان پیش افتاد و هرگز پشیمان نشد.

۷ از شیخ ابوعبدالله داستانی شنودم که می‌گفت از مشایخ خویش شنودم که می‌گفتند بایزید سیصد و سیزده استاد را خدمت کرده بود که آخرین ایشان جعفرصادق بود، رضی الله عنه. و می‌گفت دو جعفر بودند یکی از آن دیگر بزرگوارتر. آنکه بایزید خدمت او می‌کرد جعفر بن محمد صادق بود. و دو سال سقّایی او می‌کرد و طیفور سقّا خوانده می‌شد، چندان که صادق بدو گفت در تو آثارِ جدّ خویش می‌بینم، رواست که به خانهٔ خویش بازگردی و خانه‌ای بسازی و در این خلق ندایی دردهی، یعنی خلق را به خدای تعالی خوانی. و او بازگشت و دلش آرام نداشت. و مادرش هنوز زنده بود، کنیزکی در میان زنان با روی و روشنایی و پردگی و آزرم‌گین و خداوندِ فروتنی و دعا و خوف و رجا، زنی زاهده و عابده شب‌زنده‌دار و پیوسته بروزه، عفیف و شریف، راضیه و مرضیه. مادرش اضطراب و تپشِ او

را بدید، گفت آرام باش. و او از آن اضطراب و تپش آرام گرفت و گفت، رحمهُالله: «سدّکرد.» یعنی اشارتِ او مرا بند کرد و از غُربت گزینی بازداشت. و خاموشی گزید و آرام پذیرفت از آن اضطراب.

۸ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که از مشایخ خویش حکایت می‌کرد که عیسی، پدر بایزید، رحمه‌الله، آنگاه که با مادرِ وی ازدواج کرد در شب زفاف با او مباشرت نکرد و چهل شب با او نیامیخت تا آنگاه که یقین حاصل کرد که از آنچه در گذشته، در سرای پدرش، خورده است چیزی در جوف او باقی نیست و آنگاه که با او آمیزش کرد از فرزندان او چون بایزیدی به جهان آمد، رحمه‌الله.

۹ از بعضی خویشاوندان بایزید شنیدم که گفت از پیشینیان خویش شنیدیم که گفتند مادرش او را در محلّه‌ای به نام محلهٔ موبدان بزاد، و موبدان نیاکان او بودند. سپس به محلهٔ وافدان بازگشتند و وافد نام آن اعرابیی بود که ساکن آن محله بود و آن محلّه بدو منسوب است. و همان است که امروز به نام محلهٔ بویزیدان خوانده می‌شود.

۱۰ در آن محلّه مسجدِ کوچکی بود که بایزید بدان رفت و آمد می‌کرد و به مسجد ابی‌الحسنان که در جوارِ او بود نمی‌رفت. گویند، و خدای داناتر است، که ازاین روی بود که چون می‌خواست بدان مسجد درآید راهش بر تازیانی بود که در پیرامون آن مسجد می‌نشستند و به احترام او بر پای می‌خاستند و این کار بر او سنگین می‌آمد. یک شب از خاطرش چنان گذشت که ای کاش آن مسجد که در آن نماز می‌گزارد فراخ‌تر از این بود و خدای در دلِ واقِد چنان افکند که انبارِ کاهی که در جوار مسجد داشت ضمیمهٔ آن مسجد کند. چون صبح شد بایزید را از این قصّه آگاه کرد. و گویند شبانه او را آگاه کرد و شکیبایی نداشت که صبح شود و در صبح او را خبر کند و مسجد را گسترش داد و همان است که مسجدِ درونی است.

۱۱ امّا مسجد بیرونی را موسی بن ابی‌موسی مشهور به عمی در سال سیصد بنا نهاد و نیز آن را که بدان پیوسته است. و اوست که بانی آن است و آن مسجد فراخ‌تر است. امّا مسجد درونی دوست‌داشتنی‌تر و نیک‌تر است. اگرچه بنیانِ آن مسجد بر تقوا نهاده شده است، امّا کار و بارِ بایزید نیرومندتر است و دلش پاکیزه‌تر و سرِّ او صافی‌تر و به پیمان خدای وافی‌تر. و به هنگام

آمد و شد بدان محلّه بود که آن صومعه را که به نام او منسوب است بنیاد نهاد. و پیش از این، گاه، در آن سکونت می‌کرد. سپس باشندهٔ آنجا شد. از بعضی خویشاوندان او چنین شنیدم که آن خانه که بایزید در آن زاده شد، به احترام و رعایتِ احتشام او، کسی از خویشاوندان وی در آن سکونت نمی‌کرد؛ تنها به هنگام نماز در آن آمد و رفت می‌شد. و در آن نماز می‌گزاردند.

۱۲ و در آن سرای ــ که بایزید در خانه‌ای از آن زاده شده بود ــ مردی از خویشاوندان او بود که او را معلّم زریگران می‌گفتند. از وی حکایت کردند که اعرابیی، در آن خانه، بر وی فرود آمد و او بدان اعرابی گفت چنان است که گویی چیزی حرام نوشیده‌ای، به این خانه داخل مشو که این خانهٔ نیکان است و جایگاهِ گزیدگان. چیزی خواهی دید که تاب آن نداری. از قضای اِلاهی، وی یک شب مست بدان خانه درآمد و در آن خفت، چون بامداد شد خویش را برهنه یافت و آنچه به تن داشت و همه کالاهای خانه سوخته بود. چون صبح شد معلّم را آواز داد که اِزاری از برای او بیاورد تا بپوشد. آنگاه بدانچه شنیده بود اقرار آورد و توبه کرد و از آن خانه به خانه‌ای دیگر نقل مکان کرد، از بیم عذاب و عقابی که دیده بود و آن آیات و کرامات.

۱۳ و از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت بایزید را از آن محلّه نفی بلد کردند و به محلّهٔ وافدان آمد و نباید که تو از شنیدن حکایت آن و آنچه از محنتِ اولیا و بلای اصفیا او دید، در هراس افتی. آنچه می‌گویند و پذیرفته است، اندکی است از بسیار.

۱۴ از داعیِ علوی صوفیِ استرابادی شنودم که بایزید را هفت بار از بسطام تبعید کردند.

۱۵ و هم ازو شنیدم که می‌گفت هر روز که در آن بایزید وَجْدی نداشت و بلایی بدو نمی‌رسید و دشواریی نمی‌دید پروردگار خویش را ندا می‌داد که اِلاهی امروز نانِ مرا فرستادی و بلای مرا نفرستادی که با آن نان خورش کنم. گفت که پیوسته از خدای بلا می‌خواست و کیا داعی، رحمه‌الله، آنگاه که حدیث بلای مردان و ابدال می‌کرد این بیت پارسی را می‌خواند:

مرا دلی‌ست که هروقت کان غمین نشود
به غمگنان شود و غم فراز گیرد وام.

۱۶ از بعضی ازیشان شنیدم که به اسناد خویش از بایزید، قدّس‌الله روحَهُ، حکایت می‌کرد که می‌گفت: «اِلاهی، قومی را که بیگانه از عذاب‌دهندهٔ خویش‌اند فردا به دوزخ عذاب خواهی داد؛ چرا

مرا عذاب نمی‌دهی که عذاب‌دهندهٔ خویش را می‌شناسم؟» و من گویم که بلا از آنِ دوستان است آن‌گونه که آتش از برای زرِ ناب و کلفِ ماه از برای درجهٔ شرف. آغازِ کار است و آزمون مردان؛ خداوندانِ وقت و حال و جویندگانِ وصال و خواهندگان اتّصال.

۱۷ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که از مشایخ خویش، رضی‌الله عنهم، حکایت می‌کرد که بایزید وجد می‌کرد و نمی‌دانست که در وجدِ چیست؟ هرکه بر او وارد می‌شد ازو می‌پرسید آیا این دردِ دل مرا دوایی می‌شناسی؟ و کلمه‌ای که به کار می‌بُرد «دارویک» (دُوَیًا) بود. بعضی می‌گفتند فلان چیز را بخور و بعضی می‌گفتند فلان چیز را بنوش؛ تا آنگاه که حاجیان از سفر حج بازگشتند و یکی ازیشان به زیارت بایزید آمد و در آن هنگام آوازهٔ او در همه جا پراکنده بود. بایزید ازو همین را پرسید و او گفت در بعضی کتاب‌ها دیده‌ام که چون خدای خواهد کسی را به دوستی خویش برگزیند دلِ او را در بند و اشتیاق افکند تا صافی شود. چون صفا یافت عاشق خویش کند و بدو عشق ورزد. یعنی او را به دوست گیرد و دوست دارد. گفت بایزید چون شنید این را و دانست که او را چه می‌شود به او گفت: «شتر را به سویی رها

کردی و پالان را به سویی. آمدی و گفتی، چه بخواهی و چه نخواهی.» در آن هنگام بود که دانست آنچه در دل خویش احساس می‌کند از اشتیاق دلِ او به خداوند تعالی است و مطالبهٔ فؤادِ اوست از حق. پس به وصال و قُرب رسید و عبادت خدای تعالی پیشه کرد و به خدمت مادر ایستاد تا رسید به آنچه رسید.

۱۸ از شیخ المشایخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت ایشان سه برادر بودند و دو خواهر: بایزید و آدم و علی. آدم بزرگترین ایشان بود و علی کوچکترین و بایزید میانین بود. و ابوموسی خادم بایزید فرزند برادرِ او آدم بود. و بوموسی در خدمتِ بایزید کوشش بسیار کرد و در تعهّدِ او و دوستیِ او بسیار رنج بُرد و در حشمت و حُرمت او مبالغه ورزید چندان که نقل کردند که بوموسی اوقات نماز را از بهر بایزید پاس می‌داشت تا آنجا که به دروازهٔ [= باب] نوحان می‌رفت و بابِ نوحان جایی است فراخ که در آنجا رؤیت صبح را هیچ مانعی نیست و چون گشایش صبح را می‌دید او را از رسیدنِ صبح آگاه می‌کرد و بایزید از صومعهٔ خویش به مسجد می‌رفت. گفت در آن شب که روان بایزید تنش را وداع گفت، بوموسی آمد و او را آگاه کرد و بایزید بیرون نیامد. بر درِ خانه کوفت. جوابی نیامد. چهار بار. فریاد برآورد ای

بایزیدا! و تا آن زمان او را به نام صدا نکرده بود از فرطِ حشمت و حرمت، جز در همان شب. چون دانست که بیرون نخواهد آمد دانست که مانعی بر سرِ راه بیرون شدنِ اوست. در را گشود. دید که از این جهان به در شده است.

۱۹ از شیخ المشایخ شنیدم که می‌گفت هیچ کس را از مرگ بایزید خبر نبود، امّا او به یکی از شاگردان خویش اشاره کرده بود. کسی که نامش عبدالله پونابادی بود و به دیدارش آمده بود و می‌خواست که به قریهٔ خویش بازگردد و اجازهٔ خروج خواست، بایزید بدو گفت: «مرو، تا نماز جنازه را بگزاری.» و آن مرد نمی‌دانست که کدام جنازه را در نظر دارد. امّا همین قدر می‌دانست که بایزید راست می‌گوید و از سرِ حرمت خواستارِ دانستنِ آن نشد. چون بامداد برآمد، آن جنازه جنازهٔ بایزید بود، رضی الله عنه.

۲۰ از شیخ المشایخ شنیدم که از مشایخ خویش نقل می‌کرد که شاگردان بایزید، رحمه الله، یک روز دربارهٔ حرمت، حرمت استاد و پیر، سخن می‌گفتند و هرکس در این باره سخنی می‌گفت و ابوموسی بر ایشان می‌گذشت و سرگرمِ کارِ خانقاه و زایران بود. بدو گفتند تو نیز در این باره، دربارهٔ حُرمت، سخنی

بگوی. ابوموسی گفت اگر خدای تعالی بر بنده‌ای چیزی روشن‌تر از این خورشید بگشاید و استاد او را به کارکی از کارهای دنیا فراخواند و او آن را رها کند و بدانچه استاد او را بدان دعوت می‌کند بپردازد آیا خواهد گفت که این چیزکی از حُرمت است؟

۲۱ از بعضی خویشاوندان بایزید شنیدم که ابوموسی خدمتِ بایزید می‌کرد و در خدمت و حرمت و صحبت او مبالغه می‌ورزید و نفسِ خویش را در این کار مقصّر می‌شناخت. در خاطرش چنان گذشت که «اگر بایزید را خادمی دیگر بودی که در خدمت چالاک‌تر بودی.» بایزید بدو نگریست و گفت رها کن، یعنی آن خاطر را رها کن، من نیازمندِ خادمی چون تو بودم در مجموع آنچه در آنم، و این خود حاصل است. یعنی افزون بر این را نیازی نیست.

۲۲ از ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند ابوموسی به گورکنِ خویش گفته بود که گورِ ابوموسی را فروتر از گورِ بایزید حفر کند تا لحدِ او مساوی لحد بایزید نباشد. حرمت شیخ را.

۲۳ از شیخ المشایخ شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند ابوموسی گفت چهارصد سخن از سخنان بایزید را با خویش به گور بُردم که کسی را از برای شنیدن آن اهل نیافتم.

۲۴ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند بایزید گفت: «دلی باید چون دلِ ابوموسی.» و شیخ ابوعبدالله به فارسی می‌گفت:

آن دلِ دلین بِه نه دلِ گِلین.

۲۵ گفت و شنیدم که می‌گفت بوموسی به جایی رسیده بود که از آنچه بر دل بایزید می‌گذشت آگاه بود، پس گفت بار خدایا این را از من بازگیر چرا که من این را ترک حُرمت می‌بینم ــ یعنی این‌که از آنچه بر دل او می‌گذرد آگاه باشم. شیخ المشایخ نگفت که آیا باری تعالی این آگاهی را از دلِ بوموسی بازگرفت یا نه؟ امّا می‌گفت براو پوشیده شد تا آنگاه که بایزید به راه خویش رفت و گذشت و چون درگذشت ابوموسی به آن مقام و درجهٔ بلند رسید.

۲۶ و گفت من این حکایت را ازو خوش می‌دارم و آن حکایتی است سودمند که آن را شیخ ابوعبدالله از مشایخ خویش، از

ابوموسی، رحمه‌الله، نقل کرده است که در روز رستاخیز مردی را با حالتی سخت دشوار از دوزخ می‌آورند و مردی دیگر را با حالتی نیکوتر از آنکه بتوان گفت از بهشت تا بر درد و رنج آنکه از دوزخ آورده‌اند افزوده شود. بدو گویند آن مرد را می‌بینی که با چنان زینتی به بهشت می‌رود؟ او فلان است. گوید آری، نامش را در دنیا شنیده بودم. گفت پس خداوند صدای او را بدان ولی می‌رساند و او در جای خویش می‌ایستد. بدو گویند چرا نمی‌روی؟ و او گوید از اینجا به جایی نخواهم رفت تا آن‌کس که اسم مرا شنیده است همراه من شود. گفت پس منادی کنند که او را به تو بخشیدیم. دستش را بگیر و با او به بهشت درای. و شیخ ابوعبدالله، وقتی این حکایت را نقل می‌کرد، گفت این بهرهٔ آن کس است که نام را شنیده است، چون خواهد بود آنکه دیده است و صحبت داشته است؟

۲۷ بایزید درگذشت و ابوموسی بیست و دو ساله بود. ابوموسی را چهار فرزند بود. یکی از آنها عمی موسی که از مردان بزرگ بود و صاحبِ کرامت و فراست. و از دهشت خویش بر درگاهِ خداوند به مقامی بود که میانِ فرزندان و نبیرگان خویش و فرزندان دیگران و نبیرگان دیگران تمایز نمی‌نهاد. این چنین

شنیدم از شیخ ابوعبدالله، رضی‌الله عنه. آنچه از اصل او یاد کردم و نسلِ او باقی‌اند ایزد تعالی بدیشان افزونی برکت دهادا یکی دیگر از فرزندان ابوموسی ابویزید قاضی بود که روزگاری قضای بسطام را در عهدهٔ خویش داشت و او را در معرفت تصرّف است و سخنانی؛ چندان که به ما رسیده است که وی را در طریق معرفت چهارصد سخن است که از وی حکایت می‌شود؛ سخنانی که اهل صنعت آن را می‌پسندند. حتی از بعضی از اهل دیار ــ که او را معرفتی به احوال وی بوده است و سخنش توصیف شده است ــ نقل کرده‌اند که به او گفتند تو زا بر بایزید در سخن افزونی است و از این بابت در خورِ ملامتی و او گفت من بر این می‌افزایم نه بر آن. و من حسب و نسبِ او را یاد کردم و او ابویزید دوم است.

۲۸ از شیخ المشایخ، ابوعبدالله داستانی، شنیدم که می‌گفت پیشینگان ما را حکایت کردند که بایزید در ابوموسی گریز و پرهیزی می‌دید و گفت: «این گریز و پرهیز چیست که تو را میان دو گهواره در آمد و رفت می‌بینم؟» از قضای اِلاهی چنان بود که وی دو فرزند داشت و یک شب مادر ایشان غایب شده بود و آن دو کودک هر دو می‌گریستند، و ابوموسی میان دو گهوارهٔ ایشان

نشسته بود و آن گهواره‌ها را می‌جنبانید، به یاد سخنِ بایزید افتاد و گفت راست گفت بایزید که «تو را میان دو گهواره می‌بینم.» یکی از آن دو گهواره، گهوارهٔ عمی (موسی) بود و آن دیگری گهوارهٔ این ابویزید. یکی دیگر از پسران بوموسی همدانو (نسخه: همذانه نو) بود و آن دیگری را عبدالله نام بود. و گفت این موسی یکی از دو مردی است که دارای این کنیه‌اند، از شاگردانِ بایزید، و هم اوست که نیابت از بایزید می‌داشته است، هم در حیاتش و هم پس از مرگِ او، در اقامهٔ رسوم او و باقی داشتن نام او و احیاء آثار وی و نشر اخبارِ او. اگر نبود که وی اُمّی بود، اگر چند عامی نبود، ذکری بیش از این می‌داشت و نامی مشهورتر و کوششی آشکارتر و بخششی سودمندتر.

۲۹ و از شیخ او، عبدالله، شنیدم که می‌گفت مشایخ ما می‌گفتند ابویزید اکبر نیز اُمّی بوده است و اگر در علم ظاهرِ او شک روا باشد، در کمالِ علم باطن او تردیدی نیست. شیخ می‌گفت که مشایخ ما می‌گفتند یکی از علما در کلامِ بایزید طعن زد و گفت آنچه او می‌گوید از جنس علم نیست. در پاسخ او گفت: «آیا تمامیِ علم از بهرِ تو حاصل است؟» گفت نه. گفت: «این از آن نیمهٔ دیگر علم است که به تو نرسیده است.» و به ما چنین رسید

که یکی از علما در کلام او طعن زد و گفت آنچه تو می‌گویی از علم نیست. بایزید گفت: «به فلان کتاب خویش و در فلان ورق آن بنگر تا آنچه را من می‌گویم در آن بیابی.» و آن مرد به جستجو پرداخت و آنچه را بایزید بدان اشارت کرده بود در آن کتاب یافت.

۳۰ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند بایزید گفت: «خدایا مرا عالم و زاهد و قُرّا مگردان! و اگر خواهی مرا اهلیّتی دهی اهلیّتی در چیزکی از چیزهای خود دِه.» یعنی مرا اهلیّتِ چیزی از اسرار و معانیِ خویش بخش.

۳۱ شنیدم از کسی که می‌گفت از مشایخ خویش شنیده‌ایم که می‌گفتند بایزید گفت: «ای دانشمندنما! در علم به جستجوی علم باش که علم جز آن است که تو در آنی و ای زاهدنما! در زهد جویای زهد باش که زهد جز آن است که تو در آنی و ای قُرّاگونه! از قُرّائی جویای قُرّائی باش که قُرّائی جز آن است که تو در آنی.»

۳۲ آنکه بعضی از حکایات او را یاد کردم و به بعضی از هدایات او اشارت رفت و بعضی آیات او نشر یافت، او، ابوموسی اکبر

است. هم اوست که در آن مصاحبت عزیز، عمر و کارِ خویش را به ثمر رسانید، با چنان حُسن اعتقادی و اعتمادی. و هیچ کدام از فرزندان علی ــ یکی از دو برادرِ دیگرِ بایزید ــ آنچه را که فرزندان او به ارث بُردند، به ارث نبردند و احفاد علی آن استفاده نکردند که احفادِ وی. خویشان علی بسیارند امّا روشنی و روایی در کار علم و عقل و آوازه و قبول در ایشان نیست. ایشان را سعادتی که هست در نسبتِ بدان بزرگ است و در پیوند با آن آسمان بلند. خدای تعالی ما را از برکات همه‌شان بهره‌مند گرداناد! این بود یاد کردِ ابوموسی فرزندِ برادرِ سلطان العارفین، شیخ بایزید بسطامی، قدس‌الله روحَه.

۲۳ امّا ابوموسی دوم، او ابوموسی دُبیلی است، صاحبِ عبدالرحیم بن یحیی اسود زاهدِ دُبیلی که به زیارتِ بایزید آمد و چون سخن بایزید را شنید، قصد رحیلش بَدَل به اقامت شد و چندان از سخنان بایزید و فواید او به خاطر سپرد که بیشتر زایران و غریبان، که بر بایزید وارد می‌شدند، از آن همه محروم بودند. و چون خواست که از حضرت بایزید بازگردد، بایزید او را نصیحت فرمود. آنچه از این سخن خبر می‌دهد آن است که از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیدم که می‌گفت از

ابوالنجم بردعی مزکّی در شمکور شنیدم که می‌گفت از عبدالرحیم قنّاد شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت چون خواستم از حضرتِ بایزید بازگردم مرا گفت: «ای ابوموسی! تو به شهرِ ارمینیه خواهی رفت. اگر مردی را دیدی که درین علوم سخن می‌گفت و یکی او را انکار می‌کرد و دیگری بدو ایمان داشت، از آنکه ایمان دارد بخواه تا خدای را از بهرِ تو بخواند که دعای او، بی‌گمان، مستجاب است.»

۳۴ این دو ابوموسی که یاد کردیم از شیخ بایزید روایات بسیار دارند. و در روایت این دو از بایزید جای تردید نیست. آنچه این دو روایت کرده‌اند درست است و از ابویزید اکبر است. بیشتر قصد من از اطالهٔ سخن دربارهٔ ایشان این بود که آن دو را بشناسی و به بایزید منسوب داری. بایزید را دوستان و اصحاب بوده‌اند که ازو روایت دارند. چون به یادکردِ ایشان بپردازم، صحّتِ روایات ایشان را درمی‌یابی و آنچه ایشان روایت کرده باشند منسوب به بایزید اکبر است، و نه از دیگری.

۳۵ یکی ازین یاران بایزید احمد بن خضرویه است. وی به زیارت نزدِ بایزید آمد با هزار تن از شاگردانش که هر کدام از ایشان را سرّی بود و نزد هر کدام بِرّی.

۳۶ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت شنیدم از مشایخ ما که می‌گفتند احمد بن خضرویه از بلخ بر درِ کویِ بایزید آمد. در آنجا بایستاد و روی به شاگردان کرد و ایشان هزار تن بودند و بدیشان گفت هر که تواند بر آب رود و بر هوا قدم زند و مستجاب‌الدعوه است ــ و این کارها از جملهٔ کرامات است ــ گو در آید تا نزدِ این شیخ رویم و هر که را این توان نیست به راهِ خویش رود. گفت هیچ یک از ایشان به راهِ خود نرفت و همه در چنان مقامی بودند. و هر کدام از ایشان را آن کرامت بود و بدان منزلت و درجه رسیده بود. و چون احمد خضرویه دید که ایشان به راهِ خود نمی‌روند بدیشان گفت اینک بیایید تا خویش را همچون درهمی ناسره ــ که کسی آن را به چیزی نمی‌گیرد ــ انگاریم. پس به سرای بایزید درآمدند. چون سخنِ بایزید را شنید آن را درنیافت و ندانست. بدو گفت اندکی سخنِ خویش را واپس گردان تا دریابیم که چه می‌گویی.

۳۷ چون بایزید از سخن گفتن باز ایستاد، احمد بدو گفت ابلیس (ابومُرّة) را دیدم که بر سرِ کوی تو آویخته بودند. بایزید گفت: «دزدان را بر درگاهِ پادشاهان می‌آویزند.»

۳۸ چون احمد از نزدِ او بیرون آمد، گفت هر که را دیدم به خدای

خواندم مگر بایزید که او را از خدای تعالی خواندم.

۳۹ در سرای بایزید خانه‌ای بود که آن را بیت العصا می‌گفتند. همراهان احمد عصاهای خویش را در آن خانه نهادند، و هزار عصا بود؛ هر یکی را عصایی. این احمد بن خضرویه یکی از راویانِ سخنان اوست و هرچه او روایت کند صحیح است، و هرگاه بایزید مطلق گفته شود همان ابویزید اکبر منظور است.

۴۰ هم ازین یاران و اصحاب بایزید است ابواسحاق هروی که او را ابراهیم استنبه می‌نامند. از زایران بایزید بود و از اعتراف کنندگان به فضلِ او و از یاران وی. از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند بایزید او را از ناحیهٔ أیان استقبال می‌کرد و آن قریه‌ای است بر یک فرسنگی بسطام. و چنان پندارم که او را تا بدان قریه مشایعت نیز می‌کرده است. هرچه ابراهیم استنبه روایت کرده باشد از ابویزید اکبر است و از زمانِ او. و پس ازین حکایت و روایتِ او، انشاءالله، خواهد آمد.

۴۱ یکی دیگر از یاران بایزید سعید منجورانی است که بسیار نزد وی می‌رفت. در بلاد می‌گشت و کلام عارفان و احبّا را گرد می‌آورد. هرچه را غریب و شگفت‌آور می‌دید بر بایزید عرضه

می‌کرد. چون بایزید او را می‌دید چیزی را آشکار می‌کرد و سخنی می‌گفت؛ چندان که آنچه گفته بود و آورده بود در جنبِ سخنان او خُرد و ناچیز و بی‌ارج می‌گردید. و از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت انگشتِ او، از بسیاریِ نوشتن، پهن گشته بود.

۴۲ و یکی از یارانِ بایزید سعید راعی است. گور وی بر دروازهٔ شهر بسطام است. وی صاحب کرامت و فراست و دیدار بود، و به درجهٔ فنا و منزلِ بقا اختصاص داشت. بردستِ بایزید توبه کرده بود.

۴۳ از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند سعید بر زنی ازیشان، عاشق بود و خانوادهٔ آن زن در ناحیهٔ قریه‌ای که آن را استاذج گویند، فرود آمده بودند. شبی از شب‌ها سعید قصدِ آن زن کرد و آن شب شبِ چک بود و یا شبِ قدر بود. و او همچنان مراقب او بود. می‌خواست به گونه‌ای که کسی او را نبیند برو دست یابد، و همچنان بران حال باقی ماند و به هیچ حیله براو دست نیافت، تا سحرگاه. چون نومید شد عزم بازگشت کرد. دید که برف بر او باریده است. و او ازین کار آگاه نبوده است و این از اشتغال او بود به احوالِ خود. نفسِ خویش را ملامت کرد و قصد آن کرد که با خدای انس ورزد. در پستی حال خویش و غلبهٔ محال

جویی بر او و بدی کارهایش و زشتی خصلت‌هایش اندیشید، و از گذشتهٔ خویش پشیمان شد و از گناهان خود طلب آمرزش کرد و آهنگ درگاهِ بایزید کرد. چون به مسجد بایزید رسید در را بسته دید و مردمان همه رفته بودند و بایزید ـ اناز الله بُرهانه ـ به صومعهٔ خویش بازگشته بود. سعید گونهٔ خویش را بر آستانهٔ مسجد نهاد و خواب بر او چیره شد. چندان بر آن حال ماند که بایزید بازگردید و او را در آن حال خفته دید. بیدارش کرد و دانست که اندیشه‌ای در او کارگر افتاده است و این یاد کرد او را سودمند است. و چنان بود که بایزید اندکی پیش از بازگشتِ خویش در این اندیشه بود که مردمان چه مایه در غفلت‌اند و فریب‌خوردگی و وسواس بر ایشان غالب. در اندیشه‌اش چنین گذشت که اگر آمیخته به محبّتِ او از هر قوم و حرفه‌ای یکی داخل صحبت او شود مایهٔ خلاص دیگران خواهد شد و همچنان از خاطرش گذشت که شبانان از همگان غافل‌ترند و از همهٔ مردم مغرورتر، کاش یکی ازیشان در صحبت او درآید تا آن امید برآورده شود و آن دعا که در ضمیر او گذشته استجابت شود. در آن حال «سعید» به سعادت دست یافت و بر صلاح و فلاح استوار شد و چندان بلندی یافت که به مرتبهٔ رجال و منقبت اَبدال رسید.

۴۴ از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند یک روز سعید منجورانی از بایزید کرامتی از سعید راعی برای خویش طلب کرد. بایزید به او (=سعید راعی) اشارت کرد. چون عزم دیدار وی کرد او را در کنارِ گوسفندان خود ندید؛ در حالی که گرگ به نگه‌بانیِ گلّهٔ او پرداخته بود. چون سعیدِ راعی بازگشت آن دو با یکدیگر همنشین شدند و انس گرفتند. سعید راعی گلیم خویش را برون آورد و گسترد و طعامی‌که داشت بر آن نهاد. سعید منجورانی در سخن آمد و بدانجا رسید که گفت آرزوی انگور دارم. و قصدش آزمونِ او بود تا کرامتی ازو بیند. سعید راعی چوبی که در دست داشت بشکست. نیمی از آن را بر یک جانب جویی که بر کنارش نشسته بودند غرس کرد و نیمی را بر آن سوی دیگر که خود نشسته بود. به قدرت خدای، در حال، انگور برآورد از جانبِ منجورانی انگورِ سیاه و از جانبِ خودش انگور سفید. سعید راعی به سعید منجورانی گفت بخور! سعید منجورانی گفت چون است که آنکه در جانب من است انگور سیاه است و آنکه از جانبِ توست انگور سفید؟ سعید راعی گفت از این روی که تو آرزوی آن را داشتی و در طلب آن بودی و آنچه در جانب من ظاهر شد به اراده و آرزوی من نبود. چون خواست او را ترک کند بدو گفت این گلیم را به من بخش! سعید راعی گفت

به تو بخشیدم به شرطِ آنکه آن را نگه‌داری و گم نکنی که دزد آن را ببرد. سعید منجورانی گلیم را برداشت و با خود به بیت‌الله الحرام رفت. و پیوسته از آن محافظت می‌کرد تا آنکه در وقتی از اوقات در عرفات فرود آمده بود، آن گلیم را نزدِ مردی به امانت سپرد و پیِ کاری رفت چون بازگشت و خواهانِ آن شد آن را نیافت و گفت: «کُرد گلیم بُرد» ـ ذهب الرّاعی بالکساء ـ پس از این به بسطام آمد و گلیم را در دستِ سعید راعی دید. دانست هم او بوده است که گلیم را برداشته است و بُرده است. خواهان گلیم شد. سعید راعی گفت تو را نگفتم که در حفظ آن بکوش تا دزد آن را نرباید؟ خواست تا قوّتِ نفس خویش و عجز او را بدو بنماید و درین کار قصدش آشکار کردن فضل استاد و شیخ او بایزید بود، قدّس‌الله روحَه.

۴۵ و یکی از ایشان حطّاب [خطّاب] طزری بود، رحمه‌الله. افزون از اندازه بود و فائز به آنچه ذکرش بیشمار. و در آن قریه‌ها او را میهمان سرایی بود که خلق بسیاری از آن بهره داشتند. او خلق را به خدای تعالی فراخواند و مردم بدو اقتدا کردند و هدایت یافتند از نزدیکی بدو. عمی اسماعیل، رحمه الله، بدان درجهٔ بلندی رسید که گفت اگر عمر من به هفتاد سال رسد یا بیشتر از

آن و آن را بر طبقی نهند و بر خدای عرضه دارند، به خاطر هیچ چیز، از کوچک و بزرگ، شرمندگی نخواهم داشت.

۴۶ و یکی از ایشان ابومنصور جینوی بود، رحمه‌الله. به حدّ نهایت رسید و آن درجات را به نهایت رسانید و از نفوسیّت و انانیّت و بشریّت فایز به نجات شد. خوشا به حال او و به سرانجام نیک او. قومی صحبت او را دریافتند و محبّت و رؤیت و روایت او را و در ولایت و دولتِ او زیستند. رایتِ او برافراشته شد و آیتِ او خوانده آمد و هدایت او روایت شد و کرامت‌های او به دیدار آمد و آنچه از احوالِ او نهان ماند و آنچه از نیکی خاندان او باید گفت افزون بر آن است که گفته آید و درازتر از آن است که در میان مردم پراکنده شود. بادا که ایزد تعالی برکاتِ حرکاتِ او را در عادات و عباداتش به ما ارزانی دارد. اوست که ولیّ این کار است و توانا بر آن.

۴۷ از ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت ابومنصور را شاگردی بود که او را أوَیرکی می‌گفتند، و اویرک قریه‌ای از قرای جُرجان است. بیست و یک سال نزدِ ابومنصور آمد و شد می‌داشت. هر سال یک بار به زیارت او می‌آمد و هر بار قمقمه‌ای از رُبّ می‌آورد و هر بار ابومنصور از نام و جایگاهِ وی جویا می‌شد و خود را به

ندانی می‌زد و فرمان می‌داد تا قمقمهٔ او را پس ندهند تا بدین گونه او را بیازماید و مهذّب کند و این کار در او مؤثّر نیفتاد و ازین رهگذر او را زیانی نرسید. در سرِ سالِ بیست و یکم او را فراخواند و در دهان او دمید. پس آنگاه از نزدِ وی به در آمد شادمان و فریادکنان که کیست همانندِ من که ابومنصور در دهانم دمید.

۴۸ شیخ ابوعبدالله گفت ایزد تعالی برکتِ آن دمیدن در دهان او را بر او و بر غیر او آشکارا کرد؛ چندان که این برکت به هزار کس رسید و همه تا آخرین کس، از اهل معرفت شدند. اینان چهار تن از شاگردان بایزیدند و از نیکانِ یارانِ او که برکت صحبت و یُمن دولت او بدیشان رسیده بود: اهالیِ اَعالی و معالی و خداوندان بقا و لقا، آنان که دلهاشان به وصول وجود کرامت یافته و پیکرهاشان به رکوع و سجود عظمت گرفته.

۴۹ (اینان) عبارتند از ابوموسی خادم او و فرزند برادرش و سعید راعی و خطّاب طزری و ابومنصور جینوی و جینوی قریه‌ای است در جهینه که ناحیه‌ای است از جُرجان.

۵۰ همچنین در صحبتِ بایزید شش تن از ارباب فراست و کرامت

و معرفت و محبّت بودند که به درجهٔ آنان ــ که ایشان را به کمال شناساندم و به وصال توصیف کردم ــ نرسیدند.

۵۱ ازینان است محمودِ کُهیانی. و کوهیان قریه‌ای است در چند فرسنگیِ بسطام. ابوعبدالله می‌گوید از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند [محمود] در سلامتِ دل به جایگاهی بود که به نیکی دعا نمی‌دانست، یعنی آن گونه که بر لفظ او می‌رفت در درستی و صحّتِ گفتار. اهل قریه و ناحیهٔ او به باران نیاز داشتند که ببارد. او را گفتند از خدای در خواه تا ما را سیراب کند. محمود گفت چه گونه بگویم؟ گفتند به فارسی بگو: «وارنمان کو» و این به زبان ایشان است، یعنی ما نیازمند بارانیم. محمود آنچه را بدو گفتند یاد کرد. در زمان باران گرفت. بنگر چه اسلامی و چه دینی و معرفتی و یقینی که با اشاره‌ای باران ببارد؟ ایزد تعالی به خاطر آنچه او از اوامر و نواهی حق‌تعالی رعایت کرده بود، آثارِ آن را آشکار کرد و آن را به ثمر رسانید.

۵۲ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که از مشایخِ خود حکایت می‌کرد که محمود یک روز از مسجد خویش به سرای خود بازمی‌گشت ابلیس را بر درِ سرای خویش درآمد و شُد دید. درین‌باره به جستجو پرداخت که چه روی داده است. تنگ و تیری

(طنجیری) دید که قدری شیر در آن است، نسبت بدان بدگمان شد. دربارهٔ آن به جستجو پرداخت. گفتند این را از عریفِ قریه گرفته‌اند. محمود از کنارهٔ طنجیر (تنگ و تیر) گرفت و آن را به صحرا آورد و بازگونش کرد و گفت این بود که ابلیس را برگردِ سرای من می‌گرداند. وقتی درجهٔ پرهیزگاری و خدای ترسی او تا بدین پایه باشد که یاد شد، درجه و منزلت او چندان است که تفسیر کردم.

۵۳ و یکی ازیشان محمّد راعی شترچران بود که سخنان بایزید را در حفظ داشت و برای هرکس آن را حکایت می‌کرد و گاه بود که بعضی مردمان آن را انکار می‌کردند. محمد راعی این را به بایزید گفت. بایزید گفت: «سخن ما را با هر کس در میان منه. رها کن. با شتران در بیابان می‌گوی.» بعد از آن دیگر نگفت. و چون بیرون می‌آمد و هیجان بر او غلبه می‌کرد آن سخنان را با شتران می‌گفت و شتران نزدِ او می‌آمدند و گوش فرا می‌دادند بدانها. گفت از ابوعبدالله این‌چنین شنیدم که حکایت می‌کرد و به‌درستیِ او گواهی می‌داد و از برای او فضل و جمالی می‌دید که نتیجهٔ آن معرفتِ مشهور و صحبتِ مأجور و حرمتِ مشکور و حشمتِ مذکور بود.

۵۴ و یکی ازیشان عبداللهِ یونابادی و دیگری سهلوا النمره بود. اینان از بندگان صالح خدای تعالی بودند و صاحب کرامت و فراسَت. دو دوست بودند و برادران در راه خدای تعالی. نزدِ آن صدرِ بزرگ و بدرِ خطیر یعنی بایزید آمد و شد داشتند. هرگاه یکی ازیشان از قریهٔ خویش بیرون می‌آمد، دوست خود را آواز می‌داد به بانگ بلند و او می‌شنید و می‌آمد و آنان را موعدی بود که تخلّف در آن راه نداشت و میان دو قریه فرسنگ‌ها راه بود.

۵۵ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت عبدالله از فرطِ محبّت بایزید به جایگاهی رسیده بود که گاه آهنگ بایزید می‌کرد و توجّه نداشت که سراویل خویش را نپوشیده است، اگر قبلاً نپوشیده بود. حتی یک روز بایزید را گفت تو را دوست دارم. بایزیدش گفت: «دلی است، گیرم پُر شود از دوستی، چه قدر خواهد بود؟» گفت من تو را بیش از ابوموسی دوست می‌دارم. بایزید گفت: «آری، امّا ابوموسی از ماست.» سپس گفت: «درنگی کن، اگر تو دوست می‌داشتی، شب و روز آرام نداشتی. با اینهمه تو بدان مقدار صادقی.» یعنی بدان اندازه که توانایی داری.

۵۶ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که گفت وقتی در محراب بود و هیبت

بایزیدی بر او می‌افتاد، خویش را بر یکی از دو سوی محراب می‌افکند و خویش را بر آن می‌زد؛ چندان که اثرِ میلِ او ــ بر دیواری که عادت بر آن داشت ــ آشکار شده بود آن‌گونه که بر گِلِ تازه.

۵۷ او را منفقی (= هزینه‌پردازی) بود نامش ابراهیم معاذان. از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند که ابراهیم به ابوموسی خادم بایزید گفت هر روز آنچه نیازمندی صد تن است خواهم فرستاد و آنچه افزون بر این باشد مرا آگاه کن و خبر ده تا روانه کنم. و گفت او در ورع و تقوا و دیانت به درجه‌ای بود که در روز ابری گلیم نمی‌فروخت، و او فروشندهٔ گلیم بود. می‌گفت به روز ابر گلیم نیکوتر است از روز آفتابی.

۵۸ شیخ ابوعبدالله گفت محبّت او در دل بایزید تا بدانجا بود که از فرطِ محبّت نسبت به او بایزید گفت: «خدای تعالی را خلیلی است نام او ابراهیم و ما را نیز خلیلی است، نامش ابراهیم.»

۵۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «کس باشد که به صحبت ما پیوندد به نفسِ خویش و کس باشد که با مالِ خویش

نزد ما آید و کس باشد که با دل خویش آید و ابراهیم معاذان با نفس و مال و دل، همه، به ما پیوسته است.» او صدری و بدری را خرسند کرده و جاهی و قدری یافته است. اگر ازین گونه امور نبود که دلها بدان صید گردد عمر به هیچ چیز نمی‌ارزید.

۶۰ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت که از آغاز روزگار هر مردی از مردان را منازعی در حالتِ او بوده است که در درجهٔ او با او برابری جوید و در منزلت با او مباهات کند. و منازع بایزید داود زاهد بود و از داود چنین حکایت می‌کرد که می‌گفت اگر بایزید یک بار به حج رفته است من دو بار حج گزارده‌ام و اگر یک بار به زیارت رباط دهستان رفته است من سه بار رفته‌ام و اگر چنین کرده است من همانند او و بیش ازو آن کار را کرده‌ام و همواره چندین برابر کارهای او را می‌شمرد و این سخن به بایزید رسید، رحمةالله علیه. گفت: «آری، همان کار را کرده است که من کرده‌ام. با اینهمه امیرالمؤمنین جز یک تن نباشد. اگر یکی از نکارمنو فرود آید بگوید من امیرالمؤمنین‌ام، گردنش را بزودی بزنند.» و نکارمنو قریه و مزرعه‌گکی است نزدیکِ بسطام بر دامن کوه. از قضای ایزد تعالی چنین بود که مردی از آنجا ظاهر شد و خواهان ریاست شهر شد و متولّی کارش و به زودی کشته

شد و مشایخ این را آیتی ــ از آنچه بایزید، رحمه‌الله، بدان اشارت کرده بود ــ می‌دانستند. و داود زاهد، رحمه‌الله، از بلندی همت و سُمُوِّ نهمت همانندی و شباهتی با بایزید در خویش می‌دید، در دعوی‌ها و معنی‌هایی که وی در آن بود. اگر چند به مثابتِ او نبود و در مرتبه و منقبت و درجه و منزلت او. این بود آنچه او گمان می‌کرد و می‌پنداشت و برآورد می‌کرد و دوست می‌داشت امّا نه بدان پایه و امکانی که جانشین او باشد و کلام او را نقض کند. و اگر نه چنین بود همانا بروی بیم هلاک و مرگ می‌رفت. پس آنچه از معنی در بایزید بود قوم وی به ارث بُردند و آنچه از دعوی با داود بود، قومِ او به ارث بردند. آنچه از بایزید در بلندایی او بود در دوستان وی نهان ماند و آنچه در داود بود، از حال او در آلِ او آشکار شد و این سرّی از اسرارِ الاهی است که بر من آن را آشکارا کرده است و نه بر دیگری. و این داود جدِّ استاد ابوسعید بسطامی بود و ابوسعید پدرِ قاضی امامِ ابوعمر بسطامی است و پدرِ قاضی ابوابراهیم. و او را فرزندان و نوادگان‌اند یک به یک‌شان را خدای افزونی دهاد و بر مفاخرشان بیفزایادا و قاضی ابوعمر پدرِ شیخ امامِ موفّق بود و امام موفق پدر شیخ امام ابوسهل که خدای اُمورِ دین و دنیای او را، درین سرای و آن سرای، بر او سهل گرداناد! آرزو داریم که

آثار ایشان پیوسته باقی بماند. این داود متصدّی خطیبیِ گرگان شد سپس به دهستان بازگردید و در آن خاک مدفون شد نوّرالله مضجعه!

۶ اینان که یاد کردم همه راویان بایزیدند، رحمت خدای بر ایشان باد. آنکه از روایت ایشان برون آید ابویزید اکبر است و آنچه کسی جز ایشان روایت کند شناختِ درستیِ آن مبنی بر منازله است و هرکه را این درجت نباشد و این مقام و منزلت، میان سخن و کلام ایشان تمایز نتواند کرد. من درین خطاب بر صدق و صوابم. و در جای دیگر گفته‌ام که هرچه که مبنایش را ندانی معنایش را نخواهی فهمید و تا مقامش را نشناسی به وصفِ کلامش نرسی و هر که را عبارت اندر نیابی اشارت او هرگز نخواهی دانست و هرچه را به اصل ندانی به فصل آن سبقت نگیری. و با چنین نظامی است که کلامِ آن امام پایان می‌پذیرد.

۶ شنیدم از شیخ ابوعبدالله که می‌گفت یک صد و بیست و چهار هزار مقام است، یعنی در راهِ خدای تعالی، در هر مقامی نوری است که بعضی از آن به بعضی دیگر شباهت ندارد. هرکه را دعوی یکی از آن مقامات باشد، ازو دربارهٔ نورِ آن مقام جویا شو. یعنی برای آشکار شدن صدقِ دعوی او در مبنایش. و من از

برای تو مرز و حدّی نشان دادم و شماری برگرفتم پس دیگرباره جدّ و جهدی را در آن تجدید می‌کنم و آنچه در توانایی دارم به کار می‌برم و خدای داناتر است به صواب و آنچه در آن است از جواب.

۶۳ خبری که بایزید اکبر، قدّس‌الله روحَه، به اسناد نقل کرده است ــ تا آنجا که نزدِ من به صحُت پیوسته است ــ جز یک خبر نیست؛ خبری واحد و مشهور و آن این است که حدیث کرد مرا ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن منصور، گفت حدیث کرد ما را احمد بن بکرانِ صوفی، گفت خبر داد ما را ابوعمرو عثمان بن جحدر ابن ورامهر کازرونی، گفت حدیث کرد ما را ابوالفتح احمد بن حسن بن محمد بن سهل بن محمد بن سهل مصری، گفت حدیث کرد ما را علی بن جعفر بغدادی، گفت حدیث کرد ما را ابویزید بسطامی، گفت حدیث کرد ما را ابوعبدالرحمن سُدّی از عمرو بن قیس ملایی از عطیهٔ عوفی از ابوسعید خدری گفت، گفت رسول‌الله صلی الله علیه و سلّم: ضعف الیقین ان ترضی الناس بسخَطِ الله و أن تحمدهم علی رزق الله و ان تذمَّهم علی ما یُؤتیک‌الله. انَّ رزق الله لا یجرّهُ حرص حریص و لا یردّهُ کُره کارهٍ. انّ الله ــ بحکمته و جلاله ــ جعل الرزق والفرحَ فی

الرضا و الیقین و جعل الهمّ والحزن فی الشکّ والسخَط.

[ترجمهٔ حدیث: ضعفِ یقین آن است که خرسندیِ مردمان را در خشمِ خدا بجویی و بر روزیی که خدای می‌دهد مردمان را بستایی و بر آنچه از سوی خدای است مردمان را نکوهش کنی. روزیی که خدای می‌دهد به آزمندیِ هیچ آزوَری هرگز به دست نمی‌آید و ناخواستنِ هیچ ناخواهی از رسیدنِ آن بازنمی‌دارد. خدای تعالی، به حکمت خویش و به جلال خویش، روزی و شادمانی را در مقامِ رضا و یقین قرار داده و غم و اندوه را در شکّ و خشم‌ورزی.]

۶۴ و این بایزید در سال دویست و سی و چهار در سن هفتاد و سه سالگی درگذشت. بر او و بر هر که پیرو اوست و مصاحب او و تابع او تحیّت باد و سلام به شمارهٔ لیالی و ایّام.

۶۵ حدیث کرد ما را استاد ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی، گفت حدیث کرد ما را محمد بن حسین بن موسی، گفت حدیث کرد ما را منصور بن عبدالله در بغداد، گفت حدیث کرد ما را ابوعمرو عثمان بن جحدر [بن] ورامهر کازرونی در آنجا، گفت حدیث کرد ما را ابوالفتح احمد بن حسن بن سهلِ مصری ــ معروف به ابن‌الحمصی واعظ ــ در بصره، گفت حدیث کرد ما را علی بن

جعفر بغدادی. گفت گفت ابوموسی دَبیلی گفت حدیث کرد ما را بایزید بسطامی. گفت خبر داد ما را ابوعبدالرحیم سُدّی از عمرو بن قیس، و آن حدیث را به همان گونه روایت کرد، جز این‌که در روایتِ استاد ابوالحسن، به جای «ضعف الیقین» «انّ ضعف الیقین» آمده است و گفته است: «جعل الروح والفرحَ فی‌الرضا» فقط همین. و کلمهٔ «یقین» را به کار نبرده است.

۶۶ از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیدم که می‌گفت از ابوالحسنِ حنظلی شنیدم که می‌گفت از مؤملِ جصّاص شنیدم که می‌گفت در تصوف هرگز جوابی شافی‌تر از جواب بایزید بسطامی، رحمة‌الله‌علیه، نشنیدم. او را در خواب دیدم و پرسیدم که تصوف چیست؟ گفت: «شدّ الارفاق و صد الأوراق.»

۶۷ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از عثمان الخویی در نشوی (نخجوان) شنیدم که می‌گفت از احمد بن محمد آملی شنیدم که گفت: حدیث کرد ما را احمد بن محمد جرزی که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی شنیدم، قَدّسَ اللهُ روحَه، که می‌گفت: «رَبُّ العِزّه را در خواب دیدم و گفتم راه به تو چه گونه است؟ گفت: اترک نفسک و تعال.» [خویش را بهل و بیا]

۶۸ حدیث کرد ما را ابوالحسن علی بن محمد داودی صوفی بُستی در نیشابور، گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن محمد بن حسین بن محمد بن علی بن الشاه مروزی، در آنجا [در مرو] گفت حدیث کرد ما را ابوالربیع محمد بن فضل بلخی، گفت حدیث کرد ما را ابوالعباس احمد بن فضل قومسی در قومس، گفت حدیث کرد ما را خلف بن عمر بسطامی، گفت شنیدم از بایزید بسطامی که می‌گفت: «چهل سال در دریاهای اعمال غوطه زدم و چون سر برآوردم خویش را به هر زُنّاری وابسته دیدم.»

۶۹ و به همین اسناد ابوالربیع گفت، حدیث کرد ما را ابوالعباس، گفت حدیث کرد ما را خلف، گفت از بایزید شنیدم که (می‌گفت): «هر که را دیدم در بحرِ اعمال غرقه بود جز من که غرقهٔ دریای برّ (= نیکی) بودم.»

۷۰ و به همین اسناد حدیث کرد ما را ابوالربیع. گفت حدیث کرد ما را ابوالعباس گفت حدیث کرد ما را خلف، گفت مردی درِ سرای بایزید را کوفت. پرسید «که را می‌جویی؟» گفت بایزید را می‌جویم. گفت: «برو وای بر تو! جز خدای در این خانه کس نیست.»

۷۱ و به همین اسناد حدیث کرد ما را ابوالربیع، گفت حدیث کرد ما را ابوالعباس، گفت حدیث کرد ما را خلف، گفت مردی از اصحاب ذوالنون قصد دیدار بایزید کرد. بایزید ازو پرسید که را می‌طلبی؟ گفت بایزید را. گفت: «ای فرزند! چهل سال است تا بایزید بایزید را می‌جوید.» پس آن مرد نزدِ ذوالنون بازگشت و او را از این خبر داد. ذوالنون مدهوش و بیهوش شد.

۷۲ گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن داودی صوفی، گفت حدیث کرد ما را ابوالحسین مروزی، گفت حدیث کرد ما را [ابو]الربیع بلخی، گفت حدیث کرد ما را موسی بن عیسی بسطامی‌که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت روزی بایزید ما را گفت: «برخیزید تا به دیدار این مردی رویم که خویش را به ولایت شُهره کرده است.» و در قومس مردی بود مشهور به زهد و ورع. پس ما همراه او شدیم. آن مرد چون از سرای خویش به در آمد و به مسجد روان شد آب دهان به جانب قبله افکند. بایزید گفت: «بیایید بازگردیم، بی‌آنکه بر او سلامی‌کنیم. این مرد مأمونِ بر آدابِ شریعت ــ که رسول[ص] ما را به آن ادب کرده است ــ نیست پس چه گونه مأمون خواهد بود بر آنچه از مقامات اولیا و صدّیقین دعوی آن را دارد.»

۷۳ گفت از شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که می‌گفتند بایزید گفت: «بسا کسا که به ما نزدیک است و از ما دور و بسا کسا که دور است از ما و به‌ما نزدیک!»

۷۴ و [بایزید] می‌گفت: «چه کسی ابوالعباس را از دیلمیّه به اینجا آورد؟ و چه کسی متصدّی کسانی است که بر این درگاه‌اند؟» ـ این ابوالعباس که بایزید می‌گفت، مردی دیلمی بود که بر اثرِ محبّت بایزید و اقتدایِ به او نزد او مانده بود.

۷۵ و از محمد بن علی بن احمد واسطی شنیدم که می‌گفت از یکی از مشایخ شنیدم که از بایزید حکایت می‌کرد که گفت: «در دریاهای معرفت غوطه زدم تا رسیدم به دریای محمدص آنگاه میان خویشتن و او هزار مقام دیدم که اگر به یکی از آن مقام‌ها نزدیک شوم می‌سوزم.»

۷۶ از ابوالعلاء احمد بن ابی‌جعفر رزجاهی شنیدم که می‌گفت از بعضی ازیشان شنیدم که می‌گفت سپاهی‌مردی به سرای بایزید درآمد، چون بایزید به سرای خود درآمد سپاهی را بر دوکانی دید در وسط سرای که به تازگی به کاهگل اندود شده بود. بایزید

از حال آن جویا شد و از کاه‌وگِلِ آن پرسید. دریافت که آن کاه که در آن به‌کار رفته مورد رضایت او نیست. فرمان داد تا در حال آن دوکان را برکندند و گفت: «این بود که سبب شد آن سپاهی بدین سرای درآید.» آن سپاهی چون به سرای درآمد دوکان را ویران یافت. بازگشت و دیگر بدانجا رجوع نکرد.

۷۷ از محمد بن علی بن احمد واعظ شنیدم که می‌گفت در بعضی از کتاب‌ها چنین یافتم که بایزید، چون دربارهٔ آغاز کارِ وی، ازو پرسیدند گفت: «ایزد تعالی مرا به زراعت کردن هدایت فرمود و من در نفسِ خویش انواعِ عبادت‌ها را کِشتم. سپس مرا به گازُری امر کرد، از آن روزگار باز، پیوسته به انواع طهارت‌ها و آب‌ها، در کارِ شستشویم. می‌بینم که هنوز شسته نشده است.»

۷۸ و به همین [اسناد] بایزید گفت: «زنان را حال نیکوتر از ما است. زن به هر ماه پاک می‌شود و گاه باشد که در یک ماه دو بار پاک شود و از حیض غسل کند و ما در همه عمر، یک بار هم، پاک نمی‌شویم.»

۷۹ و به همین [اسناد] گفت که خوی بایزید این بود که می‌گفت: «بایزید افزونی می‌طلبد و بر توحید فزونی نیست.»

۸۰ و به همین [اسناد] آورده‌اند که بُکَیر دید که یکی از همسایگان او آمادهٔ سفر شده است. پرسید کجا می‌روی؟ گفت به بسطام، انشاءالله تعالی. گفت چون به بسطام رسیدی و بایزید را دیدی بدو بگو که بُکَیر می‌گوید السّلام علیک! پس بایزید گفت: «السلام علیک و علی بُکیر مثلُه.» گفت پس آن مرد که سلام بُکَیر را رسانده بود توبه کرد و بُکَیر نیز توبه کرد و در زهد به درجه‌ای رسید که بایزید قصد دیدار او کرد و بدو تبرّک جُست.

۸۱ ابوسعد اسماعیل بن علی طبری مثنی خبر داد مرا و گفت از پدر خویش شنیدم که گفت از عمی موسی بن عیسی شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «دنیا را، به قطع، سه طلاقه کردم، طلاقی که در آن رجوعی نیست، سپس آن را ترک گفتم و تنها شدم با پروردگار خویش، عزَّوَجلَّ، پس به استغاثه او را ندا کردم: الاهی و مولایی تو را به دعای کسی می‌خوانم که از برای او هیچ کس باقی نمانده است جز تو ــ چون خدای تعالی صدق دعای مرا از دلم دانست و حالتِ درماندگی مرا دید، نخستین چیزی که بر من وارد کرد، از اجابت این دعا، این بود که نَفْسِ مرا، یکباره، به فراموشی داد و مردمان را در برابر من ایستانید، با همه إعراض من ازیشان.»

۸۲ خبر داد مرا همچنین گفت از بعضی ازیشان شنیدم که به بایزید گفتند به چه چیز بدین درجت رسیدی؟ گفت: «همه اسباب دنیا را درهم پیچیدم و به ریسمان قناعت بربستم و در منجنیق صدق نهادم و در بحرِ نومیدی افکندم و برآسودم.»

۸۳ و هم خبر داد مرا گفت خبر داد ما را علی بن حسن بن حنویهٔ دامغانی به روایتِ خویش که بایزید را گفتند به چه چیز رسیدی بدانچه رسیدی؟ گفت: «به هیچ چیز!»

۸۴ و گفت بایزید را گفتند بنده به چه چیز به خدای تعالی رسد؟ گفت: «به گنگی و کری و کوری.» و نیز خبر داد مرا گفت در کتابِ برادر خویش، رحمه‌الله، چنین یافتم که بایزید را گفتند به چه چیز رسیدند آنها که رسیدند؟ گفت: «به گُم کردنِ آنچه ایشان را بود و به دیدنِ آنچه از او بود.»

۸۵ و نیز خبر داد مرا گفت در کتاب برادر خویش، رحمه‌الله، چنین یافتم به خط او که بایزید را گفتند به چه چیز رسیدی بدانچه رسیدی؟ گفت: «کارها کردم. نخست آنکه خدای سبحان را معلّم خویش گرفتم و گفتم اگر پروردگارت تو را بسنده نباشد آسمان‌ها و زمین تو را بسنده نخواهد بود و زبان خویش را بدو

مشغول کردم و تن خویش را در خدمت او درآوردم. هرگاه اندامی از من فرو می‌ماند به دیگری روی می‌کردم. آنگاه گفته شد: بایزید بایزید!»

۸ و خبر داد مرا گفت از علی بن عبدالله در بسطام شنیدم که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مردی از خداوندانِ حال نزدِ من آمد و گفت ای بایزید! این منزلت به چه یافتی؟ گفتم: منزلت را رها کن امّا حق تعالی مرا هشت کرامت ارزانی کرد سپس مرا آواز داد که ای بایزید!

نخستین از آن کرامات این بود که نَفْسِ خویش را واپس مانده دیدم و خلق را پیشی گرفته از من.

و دوم آنکه راضی شدم که به جای همه خلق به دوزخ درآیم، از فرطِ شفقتی که بریشان داشتم.

و سوّم آنکه قصد من ادخال سرور در قلب مؤمن بود.

و چهارم آنکه چیزی از برای فردا ذخیره ننهادم.

و پنجم آنکه رحمت خدای را از برای خلق بیشتر خواستم تا از برای خویش.

و ششم آنکه کوشش خویش را برای ادخال سرور در قلب

مؤمن و بیرون راندن غم از دلِ او به کار بردم.

و هفتم آنکه از فرطِ شفقت بر مؤمنان، هرکه را دیدم نخست بر او سلام گفتم.

و هشتم آنکه گفتم: اگر خدای تعالی به روز رستاخیز بر من ببخشاید و اذنِ شفاعتم دهد نخست آنان را شفاعت کنم که مرا آزرده‌اند و با من جفا کرده‌اند سپس آنان که در حقِ من نیکی و اکرام کرده‌اند.»

۸۷ و خبر داد ما را ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی گفت از حسین بن علی بن یحیی مذکِّر شنیدم که می‌گفت از جعفر بن محمد بن نصیر شنیدم که می‌گفت ابوالقاسم جنید بن محمد را گفتند که بایزید در سخن گفتن گزافه می‌ورزد. جنید گفت از گزافهٔ او در کلام چه چیزی به شما رسیده است؟ گفتند شنیدیم که می‌گوید: «سبحانی! سبحانی! انا رَبّی الأعلی!» جنید گفت این مرد در شهودِ اِجلال مستهلک است و از آنچه بدان مستهلک شده است سخن گفته است، به خاطر حق از دیدنِ خویشتن فراموش کرده است و جز حق تعالی را مشاهده نکرده است و او را ستوده است. پس بدو سخن گفت و از ماسوای او آگاهی نداشت و نه آگاهی داشت از تعبیر ازو، از فرطِ ضَنّتی که نسبت به حق

داشت. آیا نشنیدید که مجنون بنی عامر را چون نام پرسیدند، گفت لیلی. از خویش سخن گفت ولی از شهودِ خویش غایب بود.

۸۸ و شنیدیم که مجنونِ بنی عامر را گفتند تو کیستی؟ گفت من آنم که لیلی و لیلی‌ست من.

۸۹ از محمد بن عبدالله بن طاهر بن عبدالله هروی صوفی شنیدم که می‌گفت از حسن بن محمد تاجی شنیدم که می‌گفت از عبدالصمد بن عبدالله صوفی شنیدم که می‌گفت شنیدم ابوالفضلِ حافظ می‌گفت که از ابراهیم بن عبدالله شنیدم که می‌گفت شنیدم بایزید بسطامی می‌گفت: «این است شادی من به تو، با این‌که در خوفم، پس چه‌گونه خواهد بود شادی من آنگاه که از تو در زینهار باشم!»

۹۰ از ابومحمد شنیدم که می‌گفت از ابوطاهر طیّب بن محمد صوفی شنیدم که می‌گفت از محمد بن حسین صوفی شنیدم که می‌گفت از عبدالله بن علی شنیدم که می‌گفت از طیفور بسطامی شنیدم که می‌گفت از موسی بن عیسی شنیدم که می‌گفت پدرم گفت بایزید، رحمه‌الله، گفت: «اگر مردی را دیدید که چندان از کرامت نصیب داشت که در هوا چهارزانو بنشیند، بدان کرامت فریفته

مشوید تا آنگاه که بنگرید در برابر امر و نهی و در حفظ حدود و ادای شریعت چه گونه است.»

۹۱ گفت و ازو شنیدم که می‌گفت: «چون در پیشگاه حق تعالی ایستی خویشتن را چنان پندار که گبری در برابر او خواهد زُنّارِ خویش ببرّد.»

۹۲ و خبر داد ما را ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی، گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن اصطخری در رمله، گفت حدیث کرد ما را احمد بن حسنِ مصری، گفت حدیث کرد ما را محمد بن احمد هروی، گفت حدیث کرد ما را کرمان بن عبدالله گفت شنیدم که بایزید بسطامی می‌گفت: «هیچ بنده‌ای نیست که ایزد تعالی او را برگزیند و به یادِ خویش مشغول کند و از مخالفتِ خویش بازش دارد و محادثه‌ای در دلِ او انگیزد، مگر آنکه، در هر دم، فرعونی را براو مسلّط کند که در انکارِ او کوشد و به آزارِ او.»

۹۳ هم ابوعبدالله ما را خبر داد. گفت شنیدم شنبذین می‌گفت که شنیدم ابوموسی دَبیلی را که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «سی سال خدای را جُستم. پس دانستم که من اویم.

پنداشتم که من او را می‌جویم و او بود که مرا می‌جُست.»

و به همین اسناد، گفت شنیدم که مردی به بایزید می‌گفت از برای من بشمار! بایزید آغاز شمردن کرد و می‌گفت: «یک.» مرد پرسید چه می‌گویی؟ بایزید گفت: «من به جز «یک» چیزی نمی‌شناسم. همه از «یک» بیرون می‌آید و «یک» از همه، هرگز، بیرون نمی‌آید. زیرا شمار جز با «یک» امکان ندارد چون به هزار رسی و آنگاه «یک» از آن کاسته شود، دیگر هزار نخواهد بود.»

و به همین اسناد گفت بایزید چون در صفات سخنی گفتی از سرِ دانش، شاد و آرام بودی و چون در ذات سخن گفتی بیقرار شدی و گفتی «آمد، آمد، به سر آمد.»

و به همین اسناد گفت مردی بر بایزید خُرده گرفت و گفت تو را به زهد و عبادت می‌شناسند و من در تو عبادت چندانی نمی‌بینم. بایزید به هیجان آمد و گفت: «زهد و عبادت و معرفت از من سرچشمه گرفته است.»

به همین اسناد، ابوموسی گفت بایزید را گفتم شب را چون به روز آوردی؟ گفت: «[آنجا که منم] شب و روزی نیست. شب و روز از آنِ کسی است که گرفتارِ صفات است و مرا صفتی نیست.»

۹۸ از ابومحمد عبدالله بن طاهر صوفی شنیدم که می‌گفت از طیب بن محمد شنیدم که می‌گفت از محمد بن حسین شنیدم که می‌گفت از عبدالواحد بن بکر شنیدم که می‌گفت از حسین بن احمد شنیدم که می‌گفت از احمد بن محمد شنیدم که می‌گفت، از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت، از بایزید شنیدم که می‌گفت: «چیزی بر دلم گذشت، مرا گفتند خزاین ما آکنده از خدمت‌هاست اگر آهنگ ما داری، ما را خواری و تهیدستی بیاور!»

۹۹ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که گفتند بایزید یک شب در آغازِ کارش، برقرارِ شبهای دیگر حلاوتِ طاعت را در خویش نیافت. به ابوموسی گفت: «بنگر تا هیچ خوردنی در سرای می‌یابی؟» گفت ابوموسی رفت و نگریست و نیمه‌ای خوشهٔ انگور یافت و بایزید را آگاه کرد. بایزید گفت: «آن را به کسی دِه که خانهٔ ما چون خانهٔ بقّالان شده است.»

۱۰۰ و شنیدم که می‌گفت شنیدم که می‌گفتند یک شب چراغ افروختند و بایزید را از روشنیِ آن چراغ وحشت و تاریکی به دل می‌آمد. قوم را گفت تا جستجو کنند. گفتند قاروره‌ای به

عاریت گرفته بودیم تا یک بار روغنِ چراغ بدان آوریم، و این کار دوبار شد.

۱۰۱ از ابوموسی بن محمد واعظ شنیدم که از مشایخ خویش حکایت می‌کرد که بایزید گفت: «دوبار با مادر خویش از درِ مخالفت درآمدم و هر دو بار زیان آن دیدم. یک بار مرا گفت که بوتهٔ درمنه از بام به صحن سرای افکن. من همچنان فرو می‌افکندم که او گفت دست بازدار که بس است. و من قطعه‌ای از آن فرو افکندم. خواستم، اطاعتِ امرِ او کنم و آن قطعه را از فرو افتادن باز دارم که از بام فرو افتادم و بینی‌ام مجروح شد. من آن زخم را از ترکِ فرمانِ او می‌دیدم. بارِ دیگر مرا گفت آب بیاور و گفت یک سبو بیاور و من دو سبو برداشتم. چون به کوی درآمدم مستی در رسید و مرا زد و سبوی مرا شکست. من آن را از مخالفتِ فرمانِ مادر دیدم.»

۱۰۲ او را شنیدم که می‌گفت شنیدیم که می‌گفتند بایزید مادر را گفت: «مرا از گذشتهٔ من آگاه کن و از آنچه بر من گذشته است و آن را نمی‌دانم. چرا که گاه گاه حلاوتِ عبادت در خویش نمی‌یابم.» مادرش گفت درین‌باره اندیشیدم و جستجو کردم. جز این ندانستم که یک بار در خردسالی می‌گریستی و من به سرای

یکی از همسایگان درآمدم و انگشتی از کامخ[1] ایشان در دهان تو نهادم. در اصلاحِ آن بکوش!

۱۰۳ و هم ازو شنیدم که می‌گفت، از پیشینگان شنیدم که گفتند یک شب از شب‌ها، کودکی مجوسی در جوارِ بایزید می‌گریست و ایشان چراغ نداشتند. بایزید چراغ را به روزنِ دیوارِ سرای ایشان بُرد و آن طفل از گریستن باز ایستاد. آنان مهربانی او را دیدند. مادرِ طفل پدر را ــ که به هنگام گریهٔ طفل در سرای نبود ــ از این آگاه کرد و گفت مهربانی پسر عیسی سروشان را نمی‌بینی که چه کاری کرد؟ مرد از مهربانی او در شگفت شد. برکتِ همین مهربانی بایزید سبب شد که ایشان، همه، اسلام آوردند.

۱۰۴ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که می‌گفتند مادرِ بایزید شبی از شب‌ها او را گفت آب بیاور. بایزید به طلب آب از خانه بیرون رفت. چون باز آمد مادر را خفته دید. کوزه در دست همچنان ایستاد تا او بیدار شد. چون بیدار شد گفت ای بایزید آب کجاست؟ بایزید گفت: «اینک آب.» مادر کوزهٔ آب را از

۱) نوعی نان‌خورش و چاشنیِ غذا، کامه

دست بایزید گرفت در حالی که از سردی بر انگشتِ بایزید یخ زده بود و چسبیده بود و پاره‌ای از پوستِ انگشتِ او بر دستهٔ کوزه باقی بود. مادرش چون چنین دید، پرسید. بایزید او را از آن آگاه کرد و گفت: «آن پوستِ انگشتِ من است. در دل گفتم اگر کوزه را بر زمین نهم و به خواب روم شاید تو آب بخواهی و آن را نبینی و تو مرا دستوری ندادی که آن را بر زمین نهم، پس همچنان آن را در دست نگه داشتم تا فرمانِ تو را گزارده باشم و خرسندی تو را رعایت کرده باشم.» مادرش گفت خدای از تو خشنود بادا!

۱۰۵ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که می‌گفتند بایزید را گفتند به چه چیزی رسیدی بدانچه رسیدی؟ بایزید گفت: «شما می‌گویید آنچه می‌گویید ولی من آن همه از رضای خاطر مادر می‌بینم.»

۱۰۶ از یکی از نیک‌مردان شنیدم که گفت از یکی از مشایخ شنیدم که می‌گفت بایزید روز آدینه برای نماز قصد مسجد جامع کرد. بارانی آمده بود و گِلی در راه بود. پایش لغزید و انگشت بر دیواری نهاد. پس بدین سبب از افتادنِ خویش جلوگیری کرد. پس درنگ کرد و براندیشید و در دل گفت یافتنِ خداوندِ این

دیوار و جستجوی رضای او از این کار بهتر است از رفتن به مسجد چرا که آن کار فوت نخواهد شد و وقت هنوز باقی است. پس رفت و به جستجوی خداوندِ آن دیوار پرداخت. گفتند از آنِ مردی مجوسی است. به درِ سرای او رفت و آواز داد. مرد آمد و بایزید او را از آن قصّه آگاه کرد و ازو حلالی طلبید. مردِ مجوسی گفت و شما را در آیین‌تان این مایه دقّت و احتیاط است؟ ایمان آوردم به‌الله و به رسولِ او محمدص. ایمان آورد و همه آنها که در سرای او بودند به برکتِ این کار ایمان آوردند.

۱۰۷ از ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت ابراهیم خلیل، صلوات الله علیه، صفتِ فضیلتِ این اُمّت را دریافت و گفت پروردگارا ایشان را از اُمّتِ من قرار ده. خدای گفت چنین نخواهم کرد که آنان اُمّتِ احمدند. ابراهیم گفت پس در میان ایشان زبانِ نیایش مرا ده. شیخ المشایخ گفت پس خدای تعالی صلوات بر او و بر آلِ او را در «تحیّات» نهاد و آن اجابتی بود ثنایِ بر زبان‌ها را که ابراهیم در خواسته بود. شیخ المشایخ گفت و همچنین موسی، علیه‌السّلام، صفتِ مدایحِ ایشان را در تورات دید و گفت اِلاهی! آنان را از اُمّتِ من قرار ده! خدای گفت چنین نخواهم کرد که آنان از اُمّتِ احمدند. موسی گفت اگر ایشان را از اُمّتِ من قرار

نمی‌دهی مرا از ایشان کُن. خدای گفت ظهورِ ایشان بسی دور است و تو بدیشان نتوانی پیوستن. همچنین عیسی فضایل ایشان را در انجیل دید و گفت خدایا ایشان را از اُمّتِ من گردان. خدای تعالی گفت: چنین نخواهم کرد که آنان از اُمّتِ محمد‌ص‌اند. عیسی گفت: اگر ایشان را از اُمّتِ من نمی‌گردانی مرا از ایشان گردان. شیخ المشایخ گفت پس خدای تعالی او را به آسمان بُرد تا در آخرالزمان به زمین بازگرداند و عیسی از این امّت گردد. شیخ ابوعبدالله گفت نزدِ بایزید ازین قصّه سخن می‌رفت. بایزید گفت: «پندارید که آنان خواستارِ فضایحِ شمایان بوده‌اند؟ نه! مردانی را می‌دیده‌اند که سرهاشان از آسمان برگذشته است و پاهاشان از زمین و آنان، در این میان، خود ناپدیدند.»

۱ هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که می‌گفتند ابوموسی، فرزندِ برادرِ بایزید گفت بایزید ما را فضیلت و منقبتی در جوزِ گلوی خود نبود. منقبت از برای اهلِ منقبت است.*

۱ از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیدم که می‌گفت از علی بن حسن دامغانی شنیدم که می‌گفت از موسی بن عیسی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت از بایزید

شنیدم که می‌گفت: «پیوستن به حق تعالی را چهار مقام است: مقام نخست مقامِ آنان که ایستاده‌اند و در رنج‌اند و از سنگینیِ آنچه بریشان وارد می‌شود در بیم و هراس‌اند. مقام دوم مقامِ آنان که از آن‌جا که می‌دانند ایشان را می‌راند از دری دیگر به درون می‌آورد. مقام سوم مقامِ آنان که واپس نگه می‌داردشان و می‌گویند نمی‌رویم. و مقام چهارم، مقامِ آنان که گِرداگردِ ایشان را فرا گرفته و نتوانند رفتن.»

۱۱۰ و از ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از بکرانِ کسائی شنیدم که می‌گفت از یوسف بن حسین شنیدم که می‌گفت نزدِ ذوالنّون بودم، مردی نزدِ وی آمد. ذوالنون گفت آیا بایزید بسطامی‌را دیدی؟ گفت آری دیدم و ازو پرسیدم که تو بایزیدی؟ گفت: «بایزید کیست؟ کاشکی من بایزید را دیده بودمی!» پس ذوالنون گریست و آنگاه گفت برادرم بایزید، در محبّتِ خدای تعالی، خویشتن را گُم کرده بود و او را، به همراهِ جویندگان، طلب می‌کرد.

۱۱۱ از محمد بن علی واعظ شنیدم که گفت از فوائدی که از بعضی از صوفیان دارم، حکایت از جنید بن محمد، این است که گفت ابوموسی دَیبلی گفت نزد بایزید شدم و در برابرِ او آبی ایستاده

دیدم که می‌تپید. بایزید مرا گفت: «درای.» آنگاه گفت: «مردی از حیا پرسید. چیزی از دانشِ حیا با او بگفتم. گشتی زد و این چنین شد که می‌بینی، بگداخت.»

۱۱۲ به همان اسناد، از جنید که از احمد بن خضرویه این حکایت را آورده است و در پی آن می‌گوید اندکی از آن آب همچون پارهٔ گوهری باقی بود. من آن را برداشتم و نگینی کردم. هرگاه سخنِ قوم بر زبان می‌آوردم یا از کلامِ ایشان چیزی می‌شنیدم آن نگین می‌گداخت تا آنگاه که چیزی از آن باقی نماند.

۱۱۳ به همان اسناد، از جنید، گفت از بعضی دانشمندانِ بسطام شنیدم که گفت بایزید را خادمه‌ای بسیار کوشنده بود که پیوسته در دعا و زاری بود و شب‌ها بیدار. یک شب آن زن به خواب رفت و ربُّ‌العزّة را در خواب دید، آن چنان که گویی می‌گفت: مردمان، همگان، جز مرا می‌طلبند مگر بایزید که او مرا طلبید.

۱۱۴ گفت و از بعضی مردم همین حکایت را شنیدم که آن زن ــ چون آواز مردمان بشنید ــ گفت [حق تعالی گفت] همه عبدند و عبید من، جز بایزیدِ من، که او یکی از دوستدارانِ من است؛ چرا که هرکس چیزی از من می‌طلبد و بازگشتِ او به چیزی است جز من، مگر بایزید که او مرا طلبید.

۱۱۵ و به همین اسناد، از جنید که گفت از ابوحامد، یعنی احمد بن خضرویه، به من رسیده است که او گفت با هیچ کس از مردم سخن نگفتم جز اینکه او را به خدای فراخواندم و سپس با او سخن گفتم مگر بایزید که چون خواستم با او سخن گویم او را از خدای فراخواندم و سپس با او سخن گفتم.

۱۱۶ از ابوعبدالله محمد بن عبداللهِ شیرازی شنیدم که گفت عبدالواحد ورثانی حدیث کرد ما را و گفت حدیث کرد ما را عبدالحمید طزری و گفت حدیث کرد ما را یحیی بن احمد جُربادقانی گفت از خادم بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید پرسیدند آیا میان عارف و خدای تعالی چیزی حجاب می‌شود؟ بایزید گفت: «نه، زیرا حجابِ او هویّتِ اوست.»

۱۱۷ گفت و شنیدم که بایزید می‌گفت: «اهلِ معرفت‌الله، در اصول، بر معرفتِ واحد یک رای و یک نظرند امّا اختلافشان در این است که ارادهٔ خدای در ایشان چیست؟»

۱۱۸ گفت و شنیدم که بایزید می‌گفت: «نهایتِ راه صدّیقان آغازِ احوالِ انبیاست.»

۱۱۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از علی بن حسنِ قومسی شنیدم که

گفت از حسن بن علویه شنیدم که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «دوازده سال آهنگرِ نَفْسِ خویش بودم و پنج سال آینهٔ خویش و یک سال در آن میان می‌نگریستم، آنگاه دیدم که آشکارا زنّاری بر میان دارم. پس دوازده سال در بُریدن آن زنّار صرف کردم. پس در نگریستم و زنّاری در شکمِ خویش دیدم و پنج سال در کارِ بریدنِ آن بودم. می‌اندیشیدم که چه گونه آن را باید بُرید؟ پس مرا کشف شد و در مردم نگریستم همه را مردگان یافتم و چهار تکبیر بر همگان زدم.»

۱۲۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از مظفّر بن عیسیٰ مراغی شنیدم که گفت از شنبذین شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت مردی از بایزید پرسید دربارهٔ رفتن بر روی هوا. بایزید گفت: «هرگاه نَفْسِ آدمی به یاری دلِ او نیکی پذیرد و دلش، از رهگذر حُسنِ ظن او به پروردگارش، شاد گردد و نسبت به ارادهٔ خویش نیکو گمان شود و ارادهٔ او با مشیّتِ آفریدگارش پیوند یابد و خواستِ او خواست ایزد تعالی شود و چون درنگرد، نگریستن او به موافقت خدای تعالی باشد و به رفعت اِلاهی، دلش بلندی گیرد و به قدرت خدایش نَفْسِ او جنبش کند، چنین

بنده‌ای به مشیّتِ الاهی هرجای که خواهد رود و به علم و قدرت هرجای که خدای خواهد فرود آید. این چنین بنده‌ای در هر مکان با اوست و هیچ مکانی از او تهی نیست. چون این‌چنین بنده‌ای با خدای باشد، هیچ مکانی تهی ازو نیست و چون با خدای نباشد پس او در مکانی نخواهد بود. نَفْسِ مرد پیوسته به دلِ اوست و دلش پیوسته به گمان او. گمان او پیوسته به ارادهٔ اوست و ارادهٔ او وابسته به مشیّتِ خدای تعالی است. خدای تعالی فرمود «من درآنجایم که گمانِ بندهٔ من به من.» پس چون خدای همراهِ گمانِ بندهٔ خویش باشد، چنان است که هرجای خدا باشد بنده نیز باشد. همان‌گونه که خدای، هر جای که بنده باشد، هست. همچنان بنده نیز خالی از خدای به خدای نخواهد بود. هرجا که خدای باشد و خدای در همه جاها هست. پس چون حُسنِ ظن بنده به خدای استواری گیرد ظنّ او به پروردگارش متوجّه شود و دلش به گمانش و نفسِ او به قلبش. پس به مشیّتِ الله از هرکجا که بخواهد به هر کجا که اراده کند خواهد رفت و هرچیز نزد او آید و او بر جای خویش خواهد بود بی‌هیچ رنج و عنایی؛ خاور و باختر جهان، هر دو، سوی وی آیند. هر مکان را که براندیشد، نزدِ وی حاضر آید و او خود در مکان حاضر نباشد زیرا که او همیشه است و همیشه خواهد بود.

زیرا که او همراهِ لم‌یزل و لایزال است زیرا که او خود لم‌یزل و لایزال است. پس دریابِ آن را. اشیاء ازو پیروی می‌کنند و او پیروِ اشیاء نیست. همانا که اشیاء، یکسره، از خدای هستی یافته‌اند.»

۱۲۱ و به همین اسناد گفت از بایزید شنیدم که گفت: «بر درگاهِ حق گذشتم چندان کسی آنجا نبود. زیرا که اهل دنیا در حجابِ دنیا بودند و اهل آخرت مشغول به آخرت و مدعیان تصوف در حجابِ خوردن و نوشیدن و گدایی و آنان که از آنها برتر بودند در حجاب سماع و شاهد. پیشوایان تصوف را هیچ چیز ازین چیزها، حجاب نگردد، آنان را سرگردان و مست یافتم.»

۱۲۲ و به همین اسناد گفت بایزید را گفتند که سهل بن عبدالله در معرفت سخن می‌گوید، بایزید گفت: «سهل بر ساحل دریای معرفت است و در لُجّه‌های آن غرق نشده است.» از بایزید پرسیدند که آنکه در آن لُجّه‌ها غرقه شده باشد چه‌گونه است؟ گفت: «بر رؤیتِ خلق غرقه می‌گردد چندان که از عمارتِ سرای خویش در می‌ماند.»

۱۲۳ و از هم او شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را محمد بن داودانِ

قومسی گفت که از طیفور بن عیسیٰ فرزندِ برادر بایزید شنیدم که می‌گفت پدرم از پدر خویش حدیث کرد از بایزید که حاتم اصمّ به زیارت بایزید آمد و گفت شاگردانِ خویش را گفته‌ام که هرکس از شما، در روز رستاخیز، شفیعِ کسی از اهل دوزخ نشود تا او را به بهشت درآورد، شاگردِ من نیست. بایزید گفت: «امّا من بدیشان گفته‌ام شاگردِ من نیست کسی که روز رستاخیز بایستد و هرکه از یکتاپرستان را خواهند به دوزخ برند دستش نگیرد و به بهشت درنیاورد.»

۱۲۴ گفت و هم ازو شنیدم که می‌گفت از منصور بن احمد طوسی شنیدم که گفت از ابوسعید بن اعرابی، در مکه، شنیدم که گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت شنیدم مردی بایزید را می‌گفت مرا به کاری رهنمون شو که بدان تقرّب به خدای حاصل کنم. و بایزید گفت: «اولیای او را دوست می‌دار، تا تو را دوست بدارند، زیرا که خدای در هر شبانه‌روز هفتاد بار به دل اولیای خویش می‌نگرد، شاید در قلبِ یکی از اولیای خویش نظری به نامِ تو کند و بر تو ببخشاید.»

۱۲۵ گفت و از او شنیدم که می‌گفت از عبدالله بن علیِ دامغانی شنیدم که گفت از علی ولایی شنیدم که می‌گفت از عمی موسی بن

عیسی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت مردی از اهلِ حدیث بایزید را گفت ــ و در آن هنگام بایزید کودکی خردسال بود ــ که ای پسر می‌توانی به نیکی نماز بگزاری؟ بایزید گفت: «آری، ان‌شاءالله.» مرد بدو گفت چه‌گونه نماز می‌گزاری؟ بایزید گفت: «با تلبیه تکبیر می‌گویم و به ترتیل قرائت می‌کنم و به تعظیم به رکوع می‌روم و با فروتنی سجده می‌کنم و با فروتنی سلام می‌گویم.» آن مرد گفت ای پسر چون تو را این مایه از فهم و فضل و معرفت هست چون است که می‌گذاری مردم به تو دست بساوند؟ بایزید گفت: «آنان مرا نمی‌بساوند، آن زینتی را که خدای تعالی مرا بدان آراسته است، می‌بساوند. چه گونه ایشان را از آن بازدارم که آن، از آنِ دیگری است.»

۱۲۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از عامر بن احمد شنیدم که گفت از کتّانی شنیدم که می‌گفت ابوموسی دَبیلی مرا حدیث کرد ــ و او عالم و فاضل بود ــ گفت نزدِ بایزید شدم و دیدار او مرا شادمان کرد و ازو بهره‌ها بُردم. آنگاه، به هنگام بیرون آمدن، مرا گفت: «ای قُرّا گونه! بنگر اگر آنچه به همه انبیا داده است تو را دهد، می‌گوی تو را خواهم و جز تو را نخواهم.»

۱۲۷ و به همین اِسناد، گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «در طواف کعبه او را می‌جُستم چون بدو رسیدم، دیدم خانه را که بر گردِ من طواف می‌کرد.»

۱۲۸ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از بکران بن احمد قزوینی شنیدم که گفت از یوسف بن حسین شنیدم که گفت از استنبه شنیدم که می‌گفت در مجلس بایزید حاضر شدم و مردمان می‌گفتند فلان کس فلان کس را دید. بایزید گفت: «بیچارگان‌اند، مُرده‌ای از مُرده‌ای [علم] می‌ستاند و ما علم خود را از آن زنده‌ای گرفته‌ایم که هرگز نمیرد.»

۱۲۹ و به همین اسناد، گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مردمان به او می‌گویند و من ازو می‌گویم.»

۱۳۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از عبدالله بن علی دامغانی شنیدم که می‌گفت از عمی ولائی شنیدم که می‌گفت از عمی موسی بن عیسیٰ بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت ــ در حالی که ازو پرسیده بودند که به چه چیزی رسیدی [بدانچه رسیدی] ــ: «از خویشتنِ خویش برون آمدم آن‌گونه که مار از پوستِ خود؛

آنگاه در خویشتن نگریستم. دیدم که من اویم.»

۱۲ و به همین اسناد، گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «چهل سال از آنچه آدمیان می‌خورند نخوردم.»

۱۳ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن دادویهٔ سمنانی شنیدم که گفت از حسن بن علویه شنیدم که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت احمد بن خضرویهٔ بلخی بر بایزید وارد شد. بایزید او را گفت: «تا کی از این سیر و گشت؟» گفت آب چون در یک جای بماند عفونت گیرد. بایزید گفت: «دریا باش تا عفونت نگیری.»

۱۳ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از عبدالله مذکّر معروف به رستمانی شنیدم که گفت از طیفور صغیر شنیدم که گفت از پدرم شنیدم که گفت از عمی خادم بایزید شنیدم که گفت بایزید حاضر بود گفت: «برخیزید تا به پیشواز ولیی از اولیای خدا رویم.» برخاستیم. چون به دروازه رسیدیم، دیدیم ابراهیم هروی معروف به ستنبه بر دروازه است. بایزید او را گفت: «در خاطر داشتم که به استقبال تو آیم و تو را، نزدِ پروردگار خویش، شفیع خود سازم.» ابراهیم گفت اگر در کارِ همه خلق شفاعت کنم

چندان کاری نیست؛ شفاعتِ پاره‌ای گِل است. بایزید از پاسخ او در شگفت شد.

۱۳۴ و هم ازو شنیدم که می‌گفت ابراهیم مالکی ما را حدیث کرد گفت حدیث کرد ما را محمد بن یوسف از پدرش از ابوموسی دَبیلی گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «شبی به جستجوی دل خویش پرداختم و آن را نیافتم. سحرگاه می‌شنیدم که یکی مرا می‌گفت: اینک آنجاست! جز ما را می‌طلبی؟»

۱۳۵ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از ابواسحاق ابراهیم بن محمد جنابری شنیدم که می‌گفت از حسن بن علویهٔ دامغانی شنیدم که می‌گفت از طیفورِ صغیر شنیدم که می‌گفت از عمی خادمِ بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «سبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی.» سپس می‌گفت: «حَسْبی مِن نَفْسی حَسْبی.»

۱۳۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت: «چشمانِ خلق مرا چنان می‌نگرد که همانندِ ایشانم. اگر مرا بدان صفت که در غیبم، ببینند، از دهشت بمیرند.»

۱۳۷ گفت و هم ازو شنیدم که می‌گفت وصل و آنگاه فصل، آنگاه

فصل از وَصْل و هرکدام از اینها را نامی است و مجرایی و هرمجرا از آن را علم فصلی. چون به فصلِ او وصل شود علم غیبِ ازلِ خویش او را دهد. و چون استحکامِ او به کمال رسد فصل به فصل بازگردد بی‌آنکه وصل از میان برخیزد یا فصل نفی شود.

۱ و شنیدم که می‌گفت: «کار در معرفتِ لا اِلٰه اِلاّ الله به نهایت می‌رسد.» سپس گفت: «و در معرفتِ ثنای من و غایتِ کمالِ من.»

۱ و هم ازو شنیدم که می‌گفت: «یک چند تو آینهٔ من بودی، اینک من آینه‌ام.»

۱ و هم ازو شنیدم که می‌گفت: «مردِ مردستان آن است که نشسته است و اشیاء به دیدار او می‌آیند و هم نشسته است و اشیاء در هر کجا که هستند با او سخن می‌گویند.»

۱ گفت و شنیدم که می‌گفت: «مرا با خویش به جایگاهی بُرد که همه خلق را از میان دو انگشتِ من به من نشان داد.»

۱۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت: «نخستین حج که گزاردم خانه را

دیدم. دیگر بار حج گزاردم، صاحب خانه را دیدم و خانه را ندیدم. سه دیگر بار حج گزاردم نه خانه را دیدم و نه صاحب خانه را.»

۱۴۳ گفت و هم از او شنیدم که می‌گفت: «بنده را حلاوتی روزی می‌کند و از حقایقِ قُرب او را باز می‌دارد، به شادیِ آن حلاوت.»

۱۴۴ گفت و شنیدم که می‌گفت: «کمتر صفتی از صفاتِ عارف این است که صفاتِ حق و جنسِ ربوبیّت در او جریان یابد.»

۱۴۵ گفت و هم ازو شنیدم که گفت: «عابد او را عبادت کند به حال و عارف او را عبادت کند در حال.»

۱۴۶ گفت و هم از او شنیدم که می‌گفت: «خوش می‌داشتم اگر خدای تعالی همه دنیا را لقمه‌ای کند و مرا دهد تا آن را در دهان سگی نهم تا خلق به دنیا فریفته نشوند. و اگر مرا به جای همه خلق به آتش دوزخ عذاب کند، با آن دعوی که مرا در محبّتِ او بوده است، کارِ بزرگی نیست. و اگر بر همه خلق ببخشاید ازو کارِ بزرگی نیست که می‌گوید من بر خلق رئوف و مهربانم.»

۱۴۷ و هم از او شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را علی بن بندار

المثنی گفت حدیث کرد ما را عمویه که می‌گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «اهلِ معرفتِ خدای را سه مقام است: قومی که خدا را با غفلتِ از او می‌جویند و قومی که از خدای سبحان گریزان شده‌اند به دلیل عجز ازو. و قومی که ایستاده‌اند در آنجا که نه طلبی هست و نه گریزی ازو.»

۱۴۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را علی بن بندار المثنی گفت عمویهٔ بسطامی ما را حدیث کرد و می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت دیدم جماعتی را که درآمدند و گفتند ای بایزید ما پیش ازین سخن ذوالنون و ابوسلیمان را می‌شنیدیم و از آن سود می‌بردیم و از آنگاه باز که سخنان تو را شنیدیم بشارت یافتیم و کلامِ آن دو را رها کردیم. گفت: «نیک مردمی‌اند آنان! از دریای صفای احوال سخن گفته‌اند و من از دریای صفای منَت سخن می‌گویم. آنان سخنانِ آمیخته گفته‌اند و من سخنانِ نیامیخته. چه مایه فاصله‌هاست میانِ آن‌که می‌گوید من و تو و آنکه می‌گوید تو و تو!»

۱۴۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن دادویهٔ سمنانی شنیدم که می‌گفت از عبدالله بن سهل شنیدم که می‌گفت از یوسف بن الحسین شنیدم که می‌گفت یکی آهنگ زیارت بایزید کرده بود،

ذوالنون مصری بدو گفت بایزید را بگوی تا چند ازین خواب و راحت؟ کاروان بگذشت. گفت پس آن مرد نزدِ بایزید آمد و بر او سلام داد و گفت ذوالنون سلام می‌رساند و می‌گوید تا چند این خواب و راحت؟ بایزید گفت: «برادرم ذوالنون را بگوی مردِ مردستان آن است که همه شب خفته باشد، و پیش از رسیدن کاروان، در کمال امن، در منزل باشد.» آن مرد نزدِ ذوالنون بازگردید و او را خبر داد. ذوالنون گفت این سخنی است که احوالِ ما آن را برنمی‌تابد، گوارا بادش!

۱۵۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن دادویهٔ سمنانی شنیدم که گفت از عبدالله بن سهل شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت شنیدم که بایزید را از لوحِ محفوظ پرسیدند، گفت: «منم لوحِ محفوظ!»

۱۵۱ گفت و هم ازو شنیدم که می‌گفت: «فریفتهٔ لوایح مشوید که از گُمناهایی می‌وزد که هرکه را «سابقه»ای نباشد تباه خواهد کرد.»

۱۵۲ گفت و هم ازو شنیدم که می‌گفت از مظفر بن عیسی مراغی شنیدم که می‌گفت از شنبذین شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «توبهٔ مردمان از

گناهان است و توبهٔ من از قولِ لا اِله الاّ الله. من با حروف و جوارح می‌گویم و حق بیرون از حروف و جوارح است.»

۱۵۱ و به همین اسناد، بایزید گفت: «توبهٔ از معصیت یکی و توبهٔ از طاعت هزار.»

۱۵۲ و به همین اسناد می‌گوید که بایزید گفت: «اگر از سرِ آدم فراز تا به رستاخیز همه را بیامرزی مشتی خاک را بخشیده‌ای و اگر از سرِ آدم فراز تا به رستاخیز همه را بسوزی مشتی خاک را سوخته‌ای.»

۱۵۵ و به همین اسناد گفت، از بایزید شنیدم که می‌گفت: «بندگان ویژهٔ خدای را چهار منزل است: یک دسته آنها که مقیم‌اند و مبهوت؛ [دستهٔ دیگر آنها که]* تاب آنچه بر ایشان وارد می‌شود ندارند. آنان جویای رهایی از سنگینیِ بار چیزی هستند که بر ایشان وارد می‌شود امّا ایشان ممنوع از اختیارند و دسته‌ای که ایشان را می‌راند و می‌گویند نمی‌رویم و دسته‌ای که خدای گرداگِرد ایشان را فراگرفته و نتوانند جنبید.»

۱۵۶ و به همین اسناد شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «سی سال خدای را یاد می‌کردم، آنگاه خاموشی گزیدم. پس دانستم که

حجاب من همان یاد بود.»

۱۵۷ و به همین اسناد شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مردم همه به او می‌گویند و من ازو.»

۱۵۸ و از ابوعلی عبدالله بن ابراهیم واعظ شنیدم که در فوائد مشایخ خویش آورده بود که بایزید گفت: «نشانهٔ بیداری (= انتباه) پنج است: آنگاه که خویشتن را فرایاد آرد خویش را نیازمند بیند و چون از گناه خویش یاد آورد استغفار کند و چون از دنیا یاد کند عبرت پذیرد و چون از آخرت یاد کند طلب بشارت کند و چون از مولا یاد کند فخر آورد.»

۱۵۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت خبرداد ما را ابوعبدالله محمد بن طاهر بن یوسف شیرازی، گفت حدیث کرد ما را عبدالله بن محمد بن احمد حمیدی گفت حدیث کرد ما را عمر بن محمد بن عبدالله گفت از ابوعبدالله قرشی شنیدم که می‌گفت جنید مرا گفت سَریِ سقطی مرا گفت برادرم بایزید طیفور بن عیسی گفت: «هرکه در خلق به دیدهٔ علم بنگرد بریشان خشم گیرد و در خدای گریزد و هرکه دریشان به چشم حقیقت بنگرد ایشان را معذور دارد و طریق ایشان شود به سوی حق.»

۱۶۰ و گفت بایزید گفت: «سی سال است که چون خواهم خدای عزّوجلّ را یاد کنم دهان می‌شویم و مضمضه می‌کنم اجلالِ خدای عزّوجلّ را.»

۱۶۱ و گفت: «به هنگامِ فراموش کردنِ نَفْس است یاد کردِ آفریدگارِ نَفْس.»

۱۶۲ و گفت: «کمال عارف در آن است که در حُبِّ پروردگار خویش بسوزد.»

۱۶۳ و گفت: «هر که از نَفْسِ خویش عِلْمِ ازل آشکار کند نیازمند آن است که نورِ ذات با او باشد.»

۱۶۴ و هم ازو شنیدم که می‌گفت خبر داد ما را محمد بن حسین، به اجازه، گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از عمیِ بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت هر که در مشاهدهٔ من به دیدهٔ اضطرار نگرد و در اوقاتِ من به دیدهٔ فریفتگی و در احوالِ من به چشم استدراج و در سخن من به چشم افترا و در عبادت من به چشم گستاخی و در نفس من به چشم خُردانگاری، نظرش در حق من بر خطاست.»

۱۶۵ محمد بن حسین گفت این داستان را نزدِ ابوعثمانِ مغربی یاد کردم. گفت حکایتی نیکوتر از این از بایزید نشنیده‌ام.

۱۶۶ گفت و از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از عمر بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «اگر یک تهلیله (لا اِلهَ اِلاّ الله) از من با صفا برآید، پس از آن پروای هیچ چیزم نیست.»

۱۶۷ از ابوعبدالله شیرازی صوفی شنیدم که گفت از مظفر بن عیسی مراغی شنیدم که می‌گفت از شنبذین شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «وافی‌ترین صفتِ عارف این است که صفات حق و جنسِ ربوبیّت در او جریان یابد.»

۱۶۸ و به همین اسناد گفت شنیدم ازو که می‌گفت هنگامی‌که مردی ازو پرسید که چه گونه است آن امری که نشناخته است؟ پس گفت: «ازو بر شد و به او واصل شد.» سپس گفت: «وصل از فصل و سپس فصل از وصل و هر کدام از این دو را نامی است در مجرای آن. که هویّت‌های مختلف دارد زیرا هر مجرایی از آن علم فصلی است. چون به فصلِ خود واصل شود علم غیب ازلِ

خویش بدو دهد و چون در استحکام خویش به کمال رسد فصل به فصل رسد بی‌آنکه وصل از میان برخیزد و یا فصل نفی شود.»

۱۶۹ و به همین اسناد گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت ـ در آن هنگام که از وی دربارهٔ زاهد پرسیدند ـ: «زاهد آن بُوَد که می‌نگرد به لحظه و در آن می‌ماند و نظر خویش را به غیر آن باز نمی‌گرداند و عابد آن است که منّت خدای را بر خویش در عبادات بیش از عبادات می‌بیند چندان که عبادت او در منّت غرق می‌شود.»

۱۷۰ و به همین اسناد شنیدم که بایزید می‌گفت: «اسماء همه اسم صفات‌اند و «الله» اسم ذات. اسم علامتِ شناختِ معنی است و معنی علامتی است که بدان صفات را شناسند و صفات علامتی که بدان ذات را شناسند. هرکه اقرار به صفات کند و به ذات اقرار نیاورد مسلمان نیست و هرکه به ذات اقرار آورد قبل از صفات مسلمان خوانده می‌شود. و باید که به صفات اقرار آورد و دلیل بر این آن‌که اگر مردی بگوید لا إله إلاّ الرحمن یا لا اله الاّ الرحیم و سپس یک یکِ نام‌ها را بیاورد مسلمان نخواهد بود تا آنگاه که بگوید لا إله إلاّ الله و هرکه بدین اسم یگانه ـ که الله است ـ اقرار آورد، دیگر اسماء در آن داخل است و خارج از آن. ازین اسم

معانی تمام اسماء بیرون می‌آید و در این اسم وجود اسماء داخل می‌شود و این اسم به اسم دیگری نیاز ندارد. و دلیل بر این این است که خدای تعالی به این نام متفرد است و بر خلق روا نیست ولی با او خلق در اسماء دیگر شریک‌اند جز این نام. و روا باشد که مردی را عالم و رحیم و کریم بنامیم بر معانیِ این اسماء اما روا نیست که مردی را «الله» بخوانیم زیرا که این نامِ اوست. لا إله إلاّ الله. و هرکس الله را به نامی ازین نام‌ها بخواند او را در آن نصیبی و بهره‌ای است مگر «الله» که در آن حظٌ «الله» از بنده است و معنی آن این است که هرکس پروردگار خویش را به رحمتِ او طلب کند گوید یا رحیم! و هرکه به کرمِ او طلب کند گوید: یا کریم! و هرکه به جودش طلب کند گوید: یا جواد! پس در زیر هر نامی معنایی است که او را بدان نصیب ــ که مردم راست ــ فرا می‌خواند، چه در امرِ دنیا و چه در امرِ دین بجز «الله» که او را به وحدانیت خدای تعالی می‌خواند. و نَفْس را در این یک نصیبی نیست. و هرکه از خدای تعالی عطایی طلب کند او را به اسماء صفات می‌خواند و هرکه ذات خدای را طلب کند او را به اسماء ذات می‌خواند.»

۱۷۱ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را علی بن احمد

قومسی گفت حدیث کرد ما را احمد بن فضل گفت حدیث کرد ما را خلف بن عمر گفت حدیث کرد ما را عمی خادم بایزید گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت یاد کردم او را به یادْکردِ اصنافِ خلایقِ او تا آنگاه که اصناف خلایقِ او یاد کردند او را به یادْکردِ من پس آنگاه او را یاد کردم به یادکردِ او تا آنگاه که یاد کرد مرا برای یادکردِ خویش.»

۱۷۰ و گفت: «او را به خود شناختم تا فانی شدم سپس او را به او شناختم و زندگی یافتم.»

۱۷۱ حدیث کرد مرا ابوالحسن علی بن محمّدِ قومسی گفت حدیث کرد ما را عیسیٰ بن محمد از پدرش محمد بن عیسیٰ گفت حدیث کرد مرا موسی بن عیسیٰ گفت حدیث کرد مرا پدرم عیسی بن آدم پسر برادرِ بایزید، قدّس الله روحَه، گفت بایزید گفت: «چندان خدای را دوست داشتم که دشمنِ نفس خویش شدم و دنیا را دشمن گرفتم تا خدای را دوست بدارم و دنیا را ترک کردم تا به خدای رسیدم و خالق را بر مخلوقان برگزیدم تا به او انس گرفتم.»

۱۷۲ و به همین اسناد، بایزید گفت: «روانهٔ حج شدم. در راه سیاهی را

دیدم. مرا گفت ای بایزید! کجا می‌روی؟ گفتم به مکّه. گفت آن را که می‌طلبی در بسطام رها کردی و تو این نمی‌دانی؟ او را می‌جویی، حال آنکه او از رگِ گردن به تو نزدیک‌تر است.»

۱۷۵ و به همین اسناد، از بایزید پرسیده شد که بنده کی به خدای تعالی می‌رسد؟ گفت: «ای بیچاره! هرگز کسی به او رسیده است؟ اگر ذرّه‌ای بر خلق آشکارا شود نه هستی ماند و نه آنچه در هستی است.»

۱۷۶ و به همین اسناد، ازو آمده است که گفت: «هر که در مردمان به علم بنگرد دشمن ایشان شود و هرکه دریشان به حقیقت نگرد بریشان بخشایش آرد.»

۱۷۷ ازو نقل است که گفت: «هر که از خلق به خلق درنگرد، دشمن ایشان شود و هر که در خلق به خالق نگرد، بریشان رحمت آرد.»

۱۷۸ و به همین اسناد، بایزید مردی را شنید که می‌گفت درشگفتم از کسی که خدای را می‌شناسد و عصیان می‌کند. بایزید، رضی‌الله عنه، گفت: «در شگفتم از کسی که خدا را می‌شناسد و چه گونه او را عبادت می‌کند.»

۱۷۹ و به همین اسناد گفت: «خدای را بندگانی باشند که اگر بهشت با همه آرایش‌ها بریشان ظاهر شود چنان ضجّه کنند که اهل دوزخ از دوزخ.»

۱۸۰ و به همین اسناد، ازو پرسیدند مرد، کی بر معنیِ عبودیت عامل است؟ گفت: «آنگاه که از برای او اراده‌ای نباشد.» پرسیدند آن چه گونه باشد؟ گفت: «اراده و تمنّی و شهوت او داخلِ در محبّت پروردگارش باشد و هرگز او را در هیچ چیز اراده‌ای پیشاپیش نیست تا آنگاه که بداند ارادهٔ خدای عزّوجلّ و محبّت او، در او، چیست؟»

۱۸۱ و به همین اسناد از عیسی که او گفت نزد بایزید بودم، قَدّسَ‌اللهُ روحَه، سخن از جاه و نَفس می‌رفت. بایزید گفت: «ای ابوموسی! همانا که مؤ ن نَفْس ندارد.» سپس این آیت برخواند «خدای از مؤمنان نَفْس‌های ایشان را خرید.» (۱۱۱/۹) هرکه نَفْسِ خویش را فروخته باشد چه‌گونه دارای نَفْس است؟

۱۸۲ و به همین اسناد آمده است که او گفت: «نخستین مقام در توحید آن است که علم سخن بگوید و هم خود بشنود.»

۱۸۳ و به همین اسناد آمده است که ازو دربارهٔ اسم اعظم پرسیدند،

گفت: «گفتنِ لا اِلٰهَ اِلّا الله به شرط آنکه تو خود آنجا نباشی.» و بار دیگر گفت: «لا اِلٰهَ اِلّا الله بدان سان که تو خود آنجا باشی.»

۱۸۴ و به همین اسناد، گفت مردی نزد بایزید آمد و بدو گفت می‌خواهم در مسجدی که تو در آنی بنشینم. بایزید گفت: «تابِ آن نداری.» مرد گفت اگر در این کار مرا یاری دهی. بایزید او را دستوری داد. یک روز نشست. طعامی نیافت و صبر کرد. روز دیگر گفت ای استاد قوتی می‌طلبیم. گفت: «ای پسر قوت ما نزد خدای است.» گفت ای استاد از آنچه ناگزیر است ناگزیریم. گفت: ای پسر! از خدای ناگزیر است.» گفت ای استاد چیزی می‌طلبم که جسم من بتواند در طاعت خدای تاب آورد. گفت: «ای پسر! قوامِ همه چیزها جز به خدای نیست.»

۱۸۵ از ابونصر احمد بن محمد دامغانی شنیدم که از مشایخ خویش حکایت می‌کرد که آنان گفتند از بایزید دربارهٔ تصوف پرسیدند، گفت: «تصوف صفتِ حق است که بنده بدان متلبّس می‌شود.»

۱۸۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از یکی از مشایخ شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «ربّ العزه را در خواب دیدم. مرا گفت همه مردم از من می‌طلبند جز تو که مرا می‌طلبی.»

۱ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌بکر غزالی شنیدم که گفت از بایزید دربارهٔ سخن خدای پرسیدند «هوالأول والآخر والظاهر والباطن.» (۳/۵۷) (او سرآغاز است و او پایان، او آشکار است و او نهان.) گفت: «او «اول» است در کشفِ احوالِ دنیا تا در او رغبت نکنند و «آخر» است در کشفِ احوالِ آخرت تا در آن شک نیاورند و او «ظاهر» است بر دل اولیای خویش تا او را بشناسند و «باطن» است بر دل دشمنان خود تا او را انکار کنند.»

۱۰ خبر داد ما را ابوعلی عبدالله بن ابراهیم نیشابوری، گفت از ابوبکر بن ادریس شنیدم که می‌گفت از عمّویه شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «در طاعت‌ها آفاتی نهفته است که نیازی به جستجوی معاصی نیست.»

۱۷ ابوعلی ما را خبر داد گفت خبر داد ما را ابویعقوب اسحاق بن ابراهیم حافظ در هرات، می‌گفت از محمد بن فضلِ وزّاق شنیدم که می‌گفت از پیری بخاری در مرو الروذ شنیدم که می‌گفت از بایزید پرسیدند که مردمان گویند شهادتِ لااِلٰهَ اِلّا الله کلید بهشت است. بایزید گفت: «آری، راست می‌گویند. امّا کلید بی‌کلیدان در را نمی‌گشاید و کلیدان لااِلٰهَ اِلّا الله چهار

چیز است: زبانی به دور از دروغ و غیبت و دلی به دور از مکر و خیانت و شکمی دور از حرام و شبهه و عملی دور از هوا و بدعت.»

۱۹۰ نیز ابوعلی ما را خبر داد، گفت خبر داد ما را ابوعمر احمد بن محمد بن احمد بن صالحِ وزّاقِ شجری در هرات، گفت خبر داد ما را ابومحمد محمد بن احمد بن محمد بن فضل، گفت از حسن بن علویه شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «خدای تعالی بندگان خویش را به کارهایی فرمان داد و از کارهایی بازداشت و آنان اطاعتِ او کردند، پس بریشان خلعتی از خلعت‌های خود نثار کرد. آنان بدان خلعت‌ها ازو مشغول شدند و من از خدا جز خدای نمی‌خواهم.»

۱۹۱ و خبر داد ما را ابوعلی، گفت خبر داد ما را ابوعمر احمد بن محمد، گفت خبر داد ما را ابومحمد گفت از ابن علویه شنیدم که گفت بایزید گفت: «روحِ مرا به آسمان‌ها بُردند. ملکوت را بردریدم و بر روح هیچ پیامبری نگذشتم مگر این‌که برو سلام کردم و بدو سلام رساندم جز روح محمد^ص که در پیرامونِ او هزار حجاب از نور بود که نزدیک بود در نخستین نگاه مرا بسوزاند.»

۱۰ و خبر داد ما را ابوعلی، گفت خبر داد ما را احمد بن محمد مالینی صوفی که می‌گفت از علی بن محمد دینوری شنیدم که می‌گفت از ابراهیم بن شیبان شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «روزی نشسته بودم. در خاطرم گذشت که من پیر وقتم.» گفت: «پس به راه خراسان بیرون شدم و نشستم و بر خویش الزام کردم که از جای برنخیزم تا حق تعالی کسی را بفرستد که مرا به من بشناساند. سه روز، با شب‌ها، در آنجا نشسته بودم. روز چهارم مردی یک چشم بر من گذر کرد که بر مرکبی سوار بود. در او حالی دیدم. دست خویش را به در آوردم و به شتر اشاره کردم. دو پای خویش را در زمین خشک فرو برد و در من نگریست و گفت مرا بدان می‌آوری که آن چشم فروبستهٔ خویش را بگشایم و همه بسطام و اهل آن را غرقه کنم با اینکه بایزید در میان ایشان است؟ سپس متوجه من شد. من بیهوش شدم. پرسیدم از کجا آمده‌ای؟ گفت از آن وقت باز که تو میان خویشتن و حق چنان قراری نهادی من از سرِ سه هزار فرسنگ راه آمده‌ام. سپس گفت ای بایزید! قلب خویش را نگه دار! و روی از من گردانید و رفت.»

۱ خبر داد ما را ابوعلی، گفت خبر داد ما را ابوالحسن علی بن

عبدالله بن جَهْضَم همدانی در مکه، گفت حدیث کرد ما را ابوصالح دامغانی از حسن بن علی دامغانی گفت مردی بود از اهالی بسطام که پیوسته به مجلسِ بایزید می‌آمد و هرگز او را مفارقت نمی‌کرد. یک روز بایزید را گفت ای استاد! سی سال است که پیوسته روزها به روزه‌ام و شبها در قیام. همه شهوت‌ها را رها کرده‌ام ولی هیچ از آنچه تو یاد می‌کنی در دلِ خویش نمی‌یابم. و من به هرچه تو گویی ایمان دارم و آن را تصدیق می‌کنم. بایزید گفت: «اگر سیصد سال روزه بگیری و سیصد سال به نماز ایستی و بر آنچه من تو را بران می‌بینم، باقی باشی، از این علم ذرّه‌ای نصیب نخواهی بُرد.» گفت چرا ای استاد؟ بایزید گفت: «زیرا تو در حجابِ نَفْس خویشی.» آن مرد گفت آیا دارویی هست که این حجاب را از میان بردارد؟ بایزید گفت: «آری، امّا تو نخواهی پذیرفت و بدان عمل نخواهی کرد.» آن مرد گفت می‌پذیرم و بدانچه گویی عمل می‌کنم. بایزید بدو گفت: «هم‌اکنون نزدِ سلمانی رو و سر و ریش خویش را بتراش و این جامه که بر تن داری به درآور و گلیمی بر خویش افکن و توبره‌ای در گردنِ خویش آویز و آن را پُر از گردو کن و کودکان را بر گردِ خویش گرد کن و با بلندترین صدای خویش آواز در دِه که ای کودکان هرکس به من یک پس گردنی زند، گردویی

بدو خواهم داد. و بدان بازار، که تو مهترِ آن‌جایی، درآی تا همه آنها که تو را می‌شناسند بدین منظر ببینند.» آن مرد گفت ای بایزیدا! سبحان‌الله! چنین کاری را به من می‌گویی و نیک است اگر چنین کنم؟ بایزید گفت: «سبحان‌الله گفتنِ تو شِرک است.» مرد گفت چرا؟ بایزید گفت: «زیرا تو با این سخن نَفْسِ خویش را تعظیم کردی و تسبیح گفتی.» آن مرد گفت ای بایزیدا! من براین کار توانایی ندارم و نخواهم کرد. جزین کاری بگو تا انجام دهم. بایزید گفت: «از همین کار آغاز کن، پیش از هر کارِ دیگری. تا جاهِ خویش را ساقط کنی و نَفْسِ خود را خوار، آن‌گاه تو را به آنچه مصلحت توست رهنمون خواهم شد.» آن مرد گفت تابِ این کار را ندارم. بایزید گفت: «گفتم که تو نخواهی پذیرفت و من می‌دانم.»

۱۹۱ و خبر داد ما را ابوعلی گفت خبر داد ما را ابوالحسن گفت حدیث کرد ما را ابوالفتح احمد بن حسن. گفت خبر داد ما را علی بن جعفر از ابوموسی که گفت در ناحیهٔ بایزید مردی فقیه بود که عالم آن ناحیه بود. روزی نزد بایزید آمد و گفت از تو حکایات شگفت‌آوری شنیده‌ام. بایزید گفت: «آنچه از شگفتی‌های من نشنیده‌ای بیشتر است.» آن مرد پرسید که علم

تو از کیست و از کجاست؟ بایزید گفت: «علم من از عطای حق عزّوجلّ است و از آنجا که رسول(ص) گفت: «هرکه بر آنچه می‌داند عمل کند خدای تعالی علمِ آنچه را نمی‌داند بدو خواهد داد.» و از آنجا که رسول(ص) گفته است: «علم بر دو گونه است: علمی ظاهر که آن حجّتِ خدای است بر خلقِ او و علمِ باطن و آن علم سودمند است.» علمِ تو ای شیخ! نقل از زبانی به زبانِ تعلیم است نه از برای عمل و علم من از سوی خداست و الهام از نزدِ او.» آن شیخ گفت علم من، همانا، از مردمانِ موثق است: بزرگانی از بزرگانی و از رسول(ص) از جبرئیل از پروردگار عزّوجلّ. بایزید گفت: «ای شیخ! پیامبر را علمی بوده است که جبرئیل و میکائیل را از آن آگاهی نیست.» گفت آری، امّا می‌خواهم که به درستی بدانم تو از کدامین علمِ خویش سخن می‌گویی؟ بایزید گفت: «آری، چندان که معرفت آن در دلِ تو جایگزین شود، برای تو اثبات خواهم کرد.» سپس گفت: «ای شیخ! آیا نمی‌دانی که خدای تعالی با موسی رویاروی سخن گفته است و با محمد(ص) سخن گفته است و او را در برابر دیده است و با پیامبران از رهگذرِ وحی سخن گفته است؟» گفت آری. سپس بایزید گفت: «ای شیخ آیا نمی‌دانی که کلامِ صدّیقان و اولیا الهام از جانبِ اوست برای ایشان و فواید و تأییدِ آن از

برای ایشان است تا آنجا که ایشان را به حکمت وادار به سخن گفتن کرد و امّت را ازیشان سود بخشید؟ آنچه تأکید گفتهٔ من است این است که خدای عزّوجل به مادر موسی الهام داد که موسی را در تابوت نهد تا آنگاه که فرزند خویش را برداشت و به یم در افکند و همان گونه که در کارِ سفینه به خضر الهام داد و در کار آن غلام و در کارِ آن دیوار و سخن او به موسی که «از امر خویش من آن کار را نکردم.» (۸۲/۱۸) و او را از نزدِ خدای علمی رسید در سخن خدای که «درآموختیم او را از نزد خویش علمی.» (٦٥/۱۸) و هم‌چنین در زندان به یوسف الهام کرد و همان‌گونه که ابوبکر عایشه را خبر داد که «دختر خارجه (همسرِ ابوبکرِ صدّیق) آبستن دختری است.» و دختری زاد و گفت به من الهام شده بود. و هم‌چنین آنچه به عمر الهام شد و بر روی منبر بود که گفت ای ساریه روی سوی کوه‌آورا و همانندان این بسیار است. اهل الهام قومی‌اند که خدای تعالی ایشان را به فوائدی مخصوص گردانیده. و این فضل و کرامتی است از سوی خداوند بر ایشان. و خدای تعالی بعضی ازیشان را بر بعضی، در الهام و فراست، برتری داده است.» پس شیخ برخاست و گفت مرا اصلی بخشیدی و آرامش خاطری دادی.

۱۹۵ و بایزید گفت: «بهشت بر دو گونه است: جنّتِ نعیم و جنّتِ معرفت. جنّتِ معرفت جاودانه است و جنّتِ نعیم موقّت است.»

۱۹۶ گفت و حدیث کرد ما را ابوالحسن علی بن محمد قومسی، گفت حدیث کرد ما را عیسی بن محمد از پدر خویش محمد بن عیسی گفت حدیث کرد مرا موسی بن عیسی، گفت حدیث کرد ابوعیسی بن آدم پسرِ برادرِ بایزید، قَدَّس الله روحه، که بایزید یک روز شنید که مردی می‌گوید الله‌اکبر. پرسید که معنیِ الله اکبر چیست؟ مرد گفت بزرگتر از هر چیز. بایزید گفت: «وای بر تو! او را محدود کردی. آیا چیزی با او وجود دارد که او بزرگتر از آن باشد؟» پس آن مرد از بایزید پرسید که معنیِ الله اکبر چیست؟ بایزید گفت: «بزرگتر ازین که قیاس شود با مردمان یا داخلِ در تحت قیاس شود یا حواسّ او را ادراک کند.»

۱۹۷ و به همین اسناد آورده‌اند که بایزید را گفتند با که صحبت اختیار کنیم؟ گفت: «با آنکه چون بیمار شوی به بیمارپرسی تو آید و چون گناه کنی توبهٔ تو را درپذیرد.»

۱۹۸ و به همین اسناد آورده‌اند که بدو گفتند آیا چنین نیست که خدای تعالی به رضای خویش بهشت را به بندگان می‌دهد؟

بایزید گفت: «اگر رضای خویش را به بنده‌ای از بندگان خود دهد او دیگر از قصرهای بهشت چه می‌جوید؟»

۱۹۹ و هم بدین اسناد گفت: «وزنِ ذرّه‌ای از شیرینی او افزون‌تر است از کاخ‌های بهشت.»

۲۰۰ و شنیدم از ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی که گفت از ابوبکر محمد بن احمد بن غمیس بُستی که در سال ۳۷٤] از حج نزدِ ما بازگشته بود شنیدم که گفت از موسی بسطامی معروف به عمی شنیدم که گفت از پدر خویش شنیدم که روزی مردی نزد بایزید الله بر زبان آورد. بایزید او را ازین کار بازداشت و گفت: «خاموش!» سپس عمی گفت مقصود بایزید این بود که بنده نباید معبودِ خویش را از سرِ غفلت یاد کند.

۲۰۱ گفت و شنیدم از ابوالحسن که می‌گفت شنیدم از محمد بن حسنِ صوفی که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «وقتی مردی بدو گفت مرا به کاری رهنمون شو که بدان کار به خدای تقرّب جویم، بایزید گفت اولیاء خدای را دوست بدار تا ایشان تو را دوست بدارند؛ چرا که خدای تعالی به هر روز و شبی، هفتاد بار، به دلِ اولیای

خویش می‌نگرد. شاید در قلب یکی از اولیای خویش نام تو را بنگرد و تو را دوست بدارد و بر تو ببخشاید.»

۲۰۲ و از ابوالحسن شنیدم که گفت از حسن بن محمد بن حسین بن داود علویِ نقیب شنیدم که می‌گفت از معروف بن محمد ابهری شنیدم که گفت از طیفور بن عیسی شنیدم که می‌گفت بایزید بسطامی، قدّس‌الله روحَه، گفت: «در میدان توحید سیر کن تا به سرای تفرید رسی و در میدان تفرید پرواز کن تا به وادی دیمومیّت پیوندی. اگر تشنه شدی، جامی تو را خواهد نوشانید که پس از آن تشنهٔ یاد نگردی، هرگز.»

۲۰۳ از ابوالحسن شنیدم که گفت از ابوبکر احمد بن محمد بن جعفر نیشابوری شنیدم که گفت از ابوبکر احمد بن اسرائیل شنیدم که گفت از خالِ خویش علی بن حسین شنیدم که می‌گفت از حسن بن علی بن حنویه شنیدم که می‌گفت عمی را گفتند و او ابوعمران موسی فرزندِ برادرِ ابویزید طیفور بن عیسی بسطامی بود و گفت از پدرِ خویش شنیدم که گفت بایزید، با همراهی از اهل بسطام، عزم زیارت خانهٔ خدای کرد. چون حاجیان خواستند به بادیه درآیند. بایزید چیزی از حوائج راه خرید و بر شتری که بار وی بر آن بود نهاد. همراه بایزید بدو گفت اینهمه

بار را شتر برنمی‌تابد و پیوسته او را از این کار نهی می‌کرد و بایزید همچنان تغافل می‌کرد و آن مرد این کارِ بایزید را حمل بر قلّتِ پرهیزگاری می‌کرد. چون کوچ آغاز شد، بایزید بدان همراه خویش گفت: «بیچاره سرِ خویش را فرود آور، آیا ما بر پشتِ شتریم؟» آن مرد نگریست دید که شترها می‌روند و بارها در هواست و بر پشتِ شتر عبور می‌کند. در شگفت شد و گفت ای بایزید! میان بارها و پشتِ شتران بیش از یک ذراع فاصله است. بایزید گفت: «پس بیش ازین گزافه مگوی.» پس بدو گفت به چه چیز بدین رسیدی ای بایزید؟ گفت: «ای بیچاره، آیا جز خدای بر چنین کاری توانایی دارد؟»

۲۰۴ و به اسنادِ خویش، گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدرِ خویش شنیدم که می‌گفت بایزید هرگاه آهنگِ خلوت می‌کرد به خانه‌ای می‌رفت که تمام سوراخ‌های آن را پوشانیده بود تا هیچ صدایی بدان درنیاید. و می‌گفت: «این مشغول شدن از پروردگار من است.»

۲۰۵ گفت و از شیخ ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند یکی از مردم در بایزید طعنه‌ای زد. یکی از دوستداران بایزید این سخن او را شنید و بدو ضربتی

زد. چون خبر به بایزید، رضی الله عنه، رسید، گفت: «اگر مردی چنو نبود، چه کسی این ضربت را می‌زد؟»

۲۰۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند بایزید یکی از شاگردان خویش را فرمان داد تا از برای او نانی بخرد و او خرید. چون آن نان را نگریست سوخته دیدش. فرمان داد تا آن را به صاحبش بازگرداند و گفت: «مثل این است که اینان می‌گویند اینان متقرّبان‌اند و هر چه باشد می‌خورند. او را فرمان داد تا بهترین و سپیدترین نان را بگیرد.»

۲۰۷ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند بایزید گفت: «اگر او آن یکی (= واحد) است چه مایه چیزها که تو نیاز داری تا مردی گردی.»

۲۰۸ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که گفتند یکی از خراسان آمد و گفت اهل خراسان تو را سلام دارند. بایزید بدو گفت: «سرانِ خراسان را بگو اگر می‌توانید بدان فنا که در آغاز بودید بازگردید، اگر نبودید بدانید که این صلاح نسیمی است که بر شما می‌وزد.»

۲۰۹ و از محمد بن احمد بن مذکّر شنیدم که گفت از بعضی مشایخ

خویش شنیدم که می‌گفت ما را از بایزید، رضی‌الله عنه، حکایت کردند که شنید فلان همسایهٔ مجوسی او بیمار شده است. به عیادتِ او رفت. چون آن مجوسی بایزید را دید، تعظیم و اجلالِ بایزید را، سر از بستر برگرفت و گونه بر خاک نهاد. گفت پس بایزید ساعتی درنگ کرد و برخاست تا برود. به میانهٔ سرای که رسید نگاهش را به آسمان افکند چنان که گویی از خدای دربارهٔ آن مجوسی چیزی می‌خواهد. چون به دهلیز سرای رسید، یکی از فرزندانِ آن مجوسی به دنبال او آمد و می‌گفت پدرم می‌گوید تو را به خدا سوگند که تا نرفته‌ام مرو. پس بایزید نرفت. پس آن مجوسی گفت ای بایزید اسلام بر من عرضه کن. بایزید اسلام برو عرضه کرد و او مسلمان شد و درگذشت. پس بایزید به کارِ دفن و کفن او پرداخت.

۲۱۰ به همین اسناد آورده‌اند که بایزید مردی را که در مسجد او نماز می‌گزارد گفت: «اگر می‌پنداری که این نمازِ تو پیوستن است، چنین نیست که این گسستن است. اگر آن را ترک کنی کافر شده‌ای و اگر به مشاهدهٔ آن سرگرم شوی، شِرک ورزیده‌ای.»

۲۱۱ از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیده‌ایم که از بایزید، قدّس‌الله روحه، حکایت می‌کردند که گفت: «خراسانی ـ

یعنی صوفی ــ می‌گوید کندو را تهی کن کندو را تهی کن! تو اگر کندو را تهی کنی نباید که در هفتاد کندوی دیگر چشم طمع بدوزی.»

۲۱۲ و از محمد بن احمد مذکر شنیدم که می‌گفت از یکی از مشایخ خویش شنیدم که می‌گفت حکایت کردند ما را از بایزید، رضی‌الله عنه، که او گفت: «در شگفتم از دو گونه شرم: شرم بنده از عصیان و شرمِ معبود از عقوبتِ بر عصیان.» ــ مقصودش گفتن «شرم می‌دارم» و گفتهٔ حق تعالی است که «من از تو شرم دارم که به آتشت بسوزم.»

۲۱۳ و به همان اسناد حکایت شده است که شقیق و ابوتراب نزد بایزید آمدند. بایزید طعامی نزد ایشان نهاد. و یکی از اصحاب بایزید به خدمت ایشان برخاسته بود. ابوتراب بدو گفت با ما طعام بخور و ثواب یک ماه روزه بگیر. مرد گفت به روزه‌ام. شقیق بدو گفت بنشین و با ما طعام بخور و ثواب یک سال روزه تو راست. مرد گفت به روزه‌ام. بایزید گفت: «او را رها کنید که از چشم خدای افتاده است.» گویند چندی نگذشته بود که آن مرد را به جرم دزدی گرفتند و دو دستِ او را بریدند.

۲۱۳ و به همین اسناد آمده است که بایزید گفت: «عارف را هیچ چیز کدر نکند و همه چیز از برای او صافی است.»

۲۱۴ و به همین اسناد آمده است که بایزید گفت: «هر که خدای را شناسد عذابی خواهد بود از برای دوزخ، و هرکه خدای را نشناسد دوزخ بر او عذاب خواهد بود و هر که خدای را شناسد ثوابی گردد از برای بهشت و بهشت از برای او وبالی خواهد شد.»

۲۱۵ و به همین اسناد آورده‌اند که بایزید را گفتند تو را چه و دعوی؟ پاسخ داد: «دعوی کجاست؟ مدّعی خداست آنجا که می‌گوید: «ای بندگانِ من.» (۱۰/۳۹)

۲۱۶ از ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که گفتند بایزید، رضی‌الله عنه، گفت: «به هر روز هزار کس در این راه درآیند. چون شب فراز آید، ایمان خویش را با خود ندارند.» ــ یعنی بران باقی نمانده‌اند و در ایمان خود خسران دیده‌اند.

۲۱۷ و هم از ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند بایزید گفت: «مردِ قُرّاگونه در زیر درخت

خرما، شکیبایی نمی‌ورزد.» ـ یعنی در زیر نخل که بلند است و خار دارد ـ «درختِ سنجد را که خم آورده است می‌گیرد و بر آن برمی‌شود و از آن می‌خورد. بیچاره اگر در زیر نخل شکیبایی می‌کرد از آنچه در خور بود می‌خورد.» ـ یعنی آنچه شایستهٔ خوردن بود. ـ یعنی در راه حق بر مردان شکیبایی ندارد همنشین زاهد نمایان و قُرّاگونه‌گان و امثال ایشان می‌شود و راهِ آنان را برمی‌گزیند و در تنگنای آن راه فرود می‌آید و براثرِ صحبت ایشان، گمراه می‌شود.

۲۱۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که می‌گفتند بایزید گفت: «دو توبره بر گرفتی یکی را از پس پشت آویختی و در آن نهادی آنچه از برای خودت بود و دیگری را در پیش آویختی و در آن نهادی آنچه از برای غیر تو بود.»

۲۲۰ از محمد بن احمد مذکّر شنیدم که می‌گفت از بعضی مشایخ خویش شنیدم که می‌گفتند حکایت کردند ما را که در جوارِ بایزید، قدّس‌الله روحَه، فقیهی بود که بر بایزید رشک می‌برد، بر آنچه خدای تعالی بردست او جاری می‌کرد. مردی نزدِ بایزید آمد و گفت هرگاه این فقیه ما را می‌بیند، می‌گوید چرا به کاری که در آن سودِ شماست دست نمی‌یازید؟ آیا نمی‌دانید که چه چیز به

سود شماست؟ چه چیز شما را به خدمت این مردِ مهوّس، که طهارتی به‌درستی نمی‌تواند، می‌کشاند؟ بایزید گفت: «بدو بگویید تو خویشتن را کوش و دین خود را می‌ورز! اگر این کار ترک شود بر ایمان تو می‌لرزم که چون بمیری بر اسلام نمیری.» و این سخن را به آن فقیه گفتند و او سخت در خشم شد. از قضای روزگار آن فقیه بیمار شد و وصیت کرد که او را در گورستان مسلمانان به خاک نسپارند که او بر دینِ ترسایان بود. چون درگذشت، اختلاف افتاد و سرانجام او را در گورستان ترسایان به خاک سپردند. بایزید پس از آن می‌گفت: «هیچ چیز آسان‌تر ازین نیست که در حرمتِ برادر مسلمان و تعظیم او بکوشید و هیچ چیز شما را در کار دین‌تان زیان‌آورتر ازین نیست که به تضییع حُرمتِ برادرانِ خویش کوشید و تهاوُن در حق ایشان.»

۲۲ و از شیخ ابوسعید ابوالخیر، رحمة‌الله علیه، شنیدم ــ در آن هنگام که بر سرِ گورِ بایزید با وجاهتی خاص نشسته بود و اشارت به گور او می‌کرد ــ که گفت این پیر گفته است: «خدای تعالی [اقدامِ] اولیا را نثارِ زمین کرده است، این حاسدان چه می‌گویند؟» یعنی بدان راضی نیستند.

۲۳ و هم از شیخ ابوعبدالله داستانی شنیدم که می‌گفت از پیشینگان

شنیدیم که از بایزید، قدّس الله روحه، حکایت کردند که گفت ــ و او از فَرّاگونه‌گان بسیار شکایت می‌داشت ــ: «فَرّاگونه‌گان بسطام مرا پیر کردند، کاش ایشان را ندیده بودمی.»

۲۲۳ و هم بدین گونه شنیدم که می‌گفت: «ای فَرّاگونه آن‌چنان که می‌نمایی باش یا آن چنان باش که می‌نمایی.»

۲۲۴ و هم ازو شنیدم که این را حکایت کرد که بایزید گفت: «اندیشیدم که نفسِ خویش را از پس مرگ در گنبدی سبز، در این هوا، قرار دهم. از تیر (= سهم) فَرّاگونه‌گان ترسیدم که بگویند بدین رعنا درنگر که نفسِ خویش را این چنین کرده است تا خویش را بنماید. از آن روی آن کار را رها کردم و نکردم.»

۲۲۵ و هم ازو شنیدم که حکایت کرد که یک بار عصای بایزید، در مسجد جامع، افتاد و بر عصای مردی دیگر خورد و آن را بیفکند. پس به شاگردی از آن خویش فرمود تا آن را بردارد و از صاحبِ آن بخواهد که او را حلال کند و بدان شاگرد گفت: «پنهانی این کار را بکن بدان سان که فَرّاگونه‌ای آن را نبیند.»

۲۲۶ و هم ازو شنیدم که حکایت می‌کرد از پیشینگان که بایزید گفت:

«قُرّاگونه چون در میان مردان نشیند لبانِ خویش را چون لبانِ تیرانی کند» و گفت تیرانی ماهی‌یی است در دریا که ماهی‌ها ازو حذر می‌کنند که می‌زند و می‌درد و قُرّاگونه خویشتن را می‌درد و نمی‌داند.

۲ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که از بایزید حکایت می‌کردند که گفت: «مردان خدای را می‌ستایند و مردِ قُرّاگونه چنان پندارد که آنان خویشتن را می‌ستایند.» من می‌گویم یعنی آنان بدان ستایش، فضل خدای را بر خویش اراده می‌کنند و قُرّاگونه‌گان گمان می‌برند که آنان ستایش فضل خویش می‌کنند در انتسابشان بدان فضل.

۲ و هم ازو شنیدم که از مشایخ خویش حکایت می‌کرد که مردی روزکی چند حاجب بایزید بود. یک روز او را در سرخوشی دید. گفت ای بایزید مردان از چه سرخوش می‌شوند؟ بایزید گفت: «توانایی آن را داری که بیست ــ سی سال در طریق صدق کوشی تا بدانی که مردان از چه سرخوش می‌شوند؟ هنوز تازه از پای لوح کودکان برخاسته‌ای و می‌خواهی بدانی مردان از چه سرخوش می‌شوند؟»

۲ هم ازو شنیدم که از پیشینگان حکایت می‌کرد که بایزید گفت:

«چهل سال دیدبانِ دل بودم. از پس چهل سال دریافتم که شرک است و شرک التفاتِ به غیرِ او.»

۲۳۰ و از یکی از صالحان شنیدم که گفت چنین یافتم که بایزید بر دجلهٔ بغداد گذر کرد؛ کرامتِ بایزید را، دجله خویشتن فراهم گرفت. بایزید بنشست و گفت: «با دادن یک دانه (دانگ) از این سوی دجله بدان سوی روم و من عمرِ سی سالهٔ خویش را در این حدیث به دانگی نمی‌فروشم.» ــ یعنی من از تو چشم داشتِ چیزِ دیگری جز کرامت دارم، از تو به جز تو نخواهم.

۲۳۱ و هم از شیخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت بایزید، رضی‌الله عنه، گفت: «از نماز جز رنج تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم.» و من می‌گویم که بایزید این سخن را به هنگامی گفته است که به نهایتِ [حَدِّ] رجال و غایتِ [شأن] اَبدال رسیده بوده است. گویی چنان می‌دیده است که رسیدنِ به مقصود و حصولِ مراد در جِدّ و جهد است. و چون به معنی و مطلوب و مراد و محبوب رسیده است، یقین حاصل کرده است که این کار به کوشش و پرهیزگاری و زهد و اکتساب و قیامِ او نبوده است، بلکه همه از فضل خدای تعالی بوده است.

۲۳۲ و هم از شیخ ابوعبدالله شنیدم که از مشایخ خویش حکایت

می‌کرد از بایزید، رحمة‌الله علیه، که می‌گفت: «دِه و کلادجه از رهگذر کسب حاصل نمی‌شود. بندهٔ گوهری آن است که می‌رود و پای او به گنج فرو می‌رود.» معنیِ سخنِ او، رضی‌الله عنه، این است که آنچه از رهگذر کسب حاصل می‌شود اندک است و بی‌ارج و آنچه خطیر و گرانبهاست حاصل بخت است نه کوششِ سخت.

۳۰ ابوالفضل جمهور بن حیدر قرشی خبر داد ما را گفت از ابوالحسن علوی وصی شنیدم که گفت از جعفر خلدی شنیدم که می‌گفت از علی بن صخر دَبیلی شنیدم که می‌گفت از ابوموسی شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «هرکه قرائت قرآن و زهد ورزیدن و شرکتِ در نمازهای جماعت و حضور بر جنازهٔ [مسلمانان] و عیادتِ بیماران را ترک کند، و دعوی این معنی کند، مدّعی است.»

۳۱ از ابوعبدالله داستانی شنیدم که از مشایخ خویش حکایت می‌کرد که بایزید بر جنازه‌ها حاضر نمی‌شد و بیماران را عیادت نمی‌کرد و به مجالس تعزیت نمی‌رفت. در این باره او را گفتند که پیش از این صالحان امّت به عیادت بیماران می‌رفتند و بر جنازه‌ها حاضر می‌شدند و به تعزیت می‌رفتند. با یزید در پاسخ

گفت: «آنان آنچه کردند از سرِ خرد کردند و کارِ همچون من پیری بی‌خرد نیست.» آنچه از حضورِ او بر جنازه‌ها و عیادت بیماران پیش ازین ازو حکایت کردم خبر از ابتدای احوالِ او می‌دهد و آنچه از پایانِ کارِ او حکایت کردم، که این خصال را ترک کرده بود، خبر از مرحلهٔ کمال او دارد. مرد در آن هنگام به مرحلهٔ نهایت رسیده بود و این علمی است که آن را به درایه نتوان آموخت. مرد چون به کمال رسد و هر غایتی را دریابد در فراموشی افتد، نه در نادانی. مردانی هستند که محفوظند از پسِ آنکه محفوظ بوده‌اند. اینان غایبند و حاضرند و مرد باشد که بر حالتِ خویش باقی نماند و بدانچه بر آن بوده است بازگشت نکند، پس حاضر و غایب باشد.

۲۳۵ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند به روزگارِ بایزید، قدّس الله روحَه، مردی مجوسی را گفتند مسلمان شو! گفت اگر مسلمانی آن است که بایزید دارد مرا تابِ آن نیست و اگر آن است که دیگران دارند خواهانِ آن نیستم.

۲۳۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند در راهِ مکه شقیق بلخی را بر بسطام گذر افتاد و در محلّه‌ای که آن را کُدغان می‌گفتند، در مسجدی از مساجد،

مجلس می‌گفت. آن مسجد در آن روزگار مسجد جامع بود و کودکان بر درِ آن مسجد سرگرم بازی بودند و بایزید در میان آنان بود و بر درِ مسجد می‌آمد و سخنِ شقیق می‌شنید و می‌رفت و می‌خندید. پس نظرِ شقیق بر او افتاد. از سرِ فراست گفت: «این کودک مردی از مردان خواهد شد». و آن چنان شد که شقیق گفته بود.

۲۲ و گفت حدیث کرد مرا ابوالحسن علی بن محمد قومسی، گفت حدیث کرد ما را عیسی بن محمد از پدرش محمد بن عیسی گفت حدیث کرد ما را موسی بن عیسی گفت حدیث کرد مرا پدرم عیسی بن آدم، پسرِ برادرِ بایزید، که بایزید گفت: «دنیا را سه طلاقه کردم، بی‌هیچ رجوعی و تنها نزدِ پروردگار خویش شدم و به استغاثه او را آواز دادم: «الاهی! تو را به دعای کسی می‌خوانم، که جز تو کسی برایش نمانده است.» چون حق تعالی، صدقِ دعای مرا از دل دانست نخستین اجابتی که دیدم این بود که نفسِ مرا، یکباره، از یادِ من بُرد و خلق را در برابرِ من ایستانید، با همه اعراضِ من ازیشان.»

۲۳ و به همین اِسناد، از بایزید، آورده‌اند که گفت: «ربُّ العزّه را در خواب دیدم. گفتم چه می‌خواهی؟ گفتم آن خواهم که نخواهم

جز آنچه تو خواهی. حق گفت من از آنِ توام، چونان که تو از آنِ منی.»

۲۳۹ و به همین اسناد، از بایزید، رضی الله عنه، روایت شده است که گفت: «در آغاز کار در غلط افتادم. پنداشتم که این منم که یادِ او می‌کنم، حال آنکه او بود، که قبل از یاد کردِ من، یادِ من می‌کرد. و می‌پنداشتم که من در طلبِ اویم حال آنکه او در طلب من بود پیش از طلبِ من و می‌پنداشتم که من او را می‌شناسم، حال آنکه او بود که مرا می‌شناخت از آن پیشتر که من او را بشناسم و می‌پنداشتم که من او را دوست می‌دارم حال آنکه او بود که مرا دوست می‌داشت، پیش از آنکه من او را دوست بدارم. می‌پنداشتم که این منم که پرستش او می‌کنم، حال آنکه او بود که همه خلایق زمین را در خدمتِ من درآورده بود.»

۲۴۰ و به همین اِسناد ازو، رحمة‌الله علیه، آورده‌اند که از وی دربارهٔ سُنّت و فریضه پرسیدند. گفت: «سنّت ترکِ دنیاست و فریضه صحبتِ مولا. و هر که به سنّت و فریضه عمل کند معرفتش کمال یابد؛ زیرا کتاب خدای، یکسره، بر صحبت مولا رهنمون است و سنّت بر [ترکِ] دنیا.»

۲۴۱ و به همین اِسناد آورده‌اند که از وی پرسیدند که صوفی کیست؟

گفت: «صوفی کسی است که کتاب خدای را در دستِ راست خویش گیرد و سنّتِ رسول را در دستِ چپ خویش و به یک چشم در بهشت نگرد و به دیگر چشم به دوزخ و دنیا را اِزاری کند بر میان و آخرت را ردایی بر تن و از میان آن دو مولیٰ را خطاب کند که لبیّک اللّهم لبیّک!»

۲ و به همین اِسناد از بایزید، رضی‌الله عنه، آورده‌اند که گفت: «ربّ‌العزّه را در خواب دیدم. پس گفتم یا بار خدا! راه به تو چه گونه است؟ گفت خویش را بر جای نه و نزدِ من آی!»

۲ و به همین اسناد ازو روایت کرده‌اند که گفت: «دنیا مر اَهْلِ دنیا را غرور اندر غرور است و آخرت، مر اهلِ آخرت را سرور اندر سرور است و محبّتِ خدای تعالی از برای اهلِ محبت نور در نور است؛ پس سرورِ در دنیا سرورِ از غرور است و سرورِ از آخرت سرورِ از سرور است و سرور از دوستی خدای، سروری از نور است.»

۲ و به همین اِسناد، آورده‌اند که او را گفتند خلق را چه گونه می‌بینی؟ گفت: «به او ایشان را می‌بینم.»

۲ و به همین اِسناد، ازو، رضی‌الله عنه، آورده‌اند که گفت: «هرکه

دنیا را بر آخرت گزیند جهلِ او بر علمش چیره شود و یافهٔ او بر ذکرِ او و معصیتش بر طاعتش. و هر که آخرت را بر دنیا گزیند خاموشی‌اش بر سخنش چیره شود و فقرش بر غنای او و اندوهش بر شادی‌اش و هر که خرسندیِ مولا را بر دو جهان بگزیند نفسش بر روح او چیره شود و قلبش بر محبتش و سِرِّ او بر قربتش؛ آنگاه نَفْس او مقیّدِ به قیدِ خدمت شود و قلبش اسیرِ خَوفِ فُرقت و سِرِّ او به اُنسِ مصاحبت آرام گیرد.»

۲۴۶ و به همین اِسناد، از بایزید، آورده‌اند که ازو دربارهٔ توکل پرسیدند. گفت: «توکّل آن است که در هرچه همّت در آن بندد آن را [به ارادهٔ] حق، بیابد.»

۲۴۷ و به همین اسناد ازو، روایت شده است که یک بار خویشتن را موعظه می‌کرد و بر خویشتن فریاد می‌زد که: «ای منزلگاهِ هر بدی! زنان چون حایض شوند به سه روز یا به ده روز پاک گردند و تو ای نَفْس از بیست ـ سی سال باز، همچنان حائضی و هنوز پاک نشده‌ای! کی پاک خواهی شد؟ باید که چون در برابرِ آن پاک ایستی، پاک باشی.»

۲۴۸ و به همین اسناد آورده‌اند که ازو پرسیدند خدای را چون شناختی؟ بایزید به پُرسنده گفت: «اگر او را شناخته بودی از من

این پرسش نمی‌کردی و هرکه خدای را نشناخت، سخنِ عارف را نیز نشناسد. و هرکه خدای را شناسد، از پرسیدن بی‌نیاز است.»

۲۴۹ و به همین اسناد آورده‌اند که بایزید گفت: «خدای به کافران گفت ایمان آورید و به منافقان گفت اخلاص ورزید و به گناهکاران گفت توبه کنید و به محبّان گفت خرسند باشید و به عارفان گفت بنگرید.»

۲۵۰ از عبدالواحد بن بکرِ ورثانی شنیدم که گفت حدیث کرد ما را محمد بن احمدِ مارستانی، گفت حدیث کرد ما را عبدالصمد بن محمد گفت حدیث کرد ما را ابوموسی دَبیلی که از بایزید شنیدم که می‌گفت: «گذرگاهِ بندگیِ خدای تبارک و تعالی و منازلِ آن را سه وَجهْ است: عامْ و خاصّ و خاصُّ الخاصّ. گذرگاهِ حفظِ بندگیِ عوام پنج وَجْه است: نخست بنده‌ای گنه‌کار که در شک است و توبه نمی‌کند، دنیا او را فریفته است و او فریفتهٔ دنیاست و آخرت را از یاد بُرده است و به حُطامِ دنیا خرسند است. این چنین بنده‌ای هرگاه از پروردگار خویش نهراسد، حقِّ پروردگار خویش را نگزارده و حُرمت او را پاس نداشته است. چنین بنده‌ای بنده‌ای است که از خدای تعالی و از وَعْد و وَعیدِ حق

باک ندارد. اگر توبه کند خدای توبهٔ او را می‌پذیرد و اگر توبه ناکرده، بمیرد بسته به مشیّتِ اِلاهی است، اگر خواهد عذابش دهد و اگر خواهد برو ببخشاید. و این عدلِ حق تعالی است. دیگری بنده‌ای است ریاکار در اعمالِ خویش خواهانِ ستایش مردمان و ثنای دیگران برخویش. در عبادت و خدمتِ خدای کوشنده است و قصدش از آن عزّت یافتن در نزدِ مردمان و کسبِ شرف و یادِ نیک در آفاق. او از آخرت به دنیا خُرسند است و از دنیا به ستایش مردمان. این چنین بنده‌ای زیانکار است و غافل. دیگری بنده‌ای است در طاعتِ خداوند و در ادای حقِ او، گوش بفرمان او و گزارندهٔ فریضه‌های او. از همه معاصی پرهیز کند و از گناهان دوری گزیند و فرمانبرِ امرِ خدای عزّوجلّ است و به سنّتِ رسول او اقتدا کند. این چنین بنده‌ای دوستدار خداست و دوستدارِ خویش و دوستدار همه مؤمنین و مؤمنات. این چنین بنده نزد خدای و بندگان او ستوده است. پیوسته بر عبودیت حق ایستاده و در آن استوار است. دیگری بنده‌ای است که در کارهای نیک راغب است و از پسِ گزاردِ آن چه فرائض است خواهانِ گزاردِ تطوّع نیز هست و در نوافل بسیار کوشا. خواهان خیرات. دنیای خویش را به آخرت فروخته. روزگار خویش را در طاعتِ خدای سپری می‌کند. این

چنین بنده‌ای خدای را از بهر ثواب طاعت کند و خواهان خرسندیِ او باشد و بدانچه نزدِ خدای است راغب. پیرو پیامبران است و رسولان حق. خوشا به حالِ چنین بنده‌ای. دیگری بنده‌ای است خواهان خُرسندی خدای تعالی که نَفْسِ خویش را ادب می‌کند و پیوسته در جستجوی یافتنِ معایب نفس خویش است و با دشمنِ خویش (= نَفْس؟) در پیکار. پیوسته در کوشش و بیدارخوابی و گریه و زاری است و در مخالفتِ نَفْس و از پیروی هوا گریزان و بی‌نیاز از رأیِ نَفْس و در شکست آن کوشاست و پیوسته آن را بر راهِ روشن و درست وا می‌دارد. گاه در این راه بر پای است و زمانی می‌افتد و او پیوسته در کارِ پیکار با این دشمن است تا آنگاه که خدایش بر او یاری دهد. این چنین بنده‌ای بنده‌ای صالح است و پاسِ عبودیتِ معبود خویش را می‌دارد. اما رهگذر عام و خاص بر پنج وَجْه است: بنده‌ای که به پروردگار خویش بازمی‌گردد و از آنچه در فرمانِ پروردگار خویش ضایع کرده است پشیمان، با دلِ خویش روی در خدای دارد و از خلق به سوی او می‌گریزد. بنده‌ای حزین و خائف که وَعْد و وَعید را شناخته. هم امیدوار است و هم هراسانِ پروردگار خویش و هم کریم و هم با خدای خویش راست و درست و سپاسگزار نعمت‌های او. خرسند به

خواستِ او و متنعّم به او. و بنده‌ای بر کنار از هرچه او را از خدای عزّوجلّ بازدارد. روی گردانده از دنیا و روی آورده به آخرت. یادِ خدای را بر یادِ همه خلق گزیده. و بنده‌ای که کارِ خویش را به خدای تعالی واگذار کرده و به داده‌های او خرسند است، دلِ خویش را به او آرام بخشیده و به آنچه نزدِ خدای است روی آورده و بازگردنده به اوست، خواستارِ اُنس و نزدیکی به اوست و از دنیا و آخرت جز او را نخواهد.»

۲۵۱ و هم ازو شنیدم که گفت حدیث کرد ما را محمد بن سعدانِ فارسی، گفت حدیث کرد ما را عیسیٰ بن موسی بسطامی، گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از عمی خادم بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «چهل سال از آنچه آدمیان خورند، نخوردم.» پس ابوموسی دَبیلی او را گفت دشوارتر چیزی که در راهِ خدای دیدی چه بود؟ بایزید گفت: «نتوانم تو را خبر داد.» ابوموسی گفت آسان‌ترین چیزی که در راهِ خدای دیدی چه بود؟ بایزید گفت: «آن نیز نتوانم.» گفت دشوارترین چیزی که در کارِ نَفسِ خویش دیدی چه بود؟ باز گفت: «و آن نیز نتوانم.» گفت آسان‌ترین چیزی که در راهِ نفسِ خویش دیدی چه بود؟ بایزید گفت: «آسان‌ترینِ چیزی که نَفْسِ من از

من دید این بود که کاری ازو خواستم، سر باز زد. عزم کردم که یک سال آب ننوشم.»

۲ نیز از ابوعبدالله شنیدم که گفت علی بن احمدِ قومسی حدیث کرد مرا گفت حدیث کرد ما را احمد بن فضل، گفت حدیث کرد ما را خلف بن عمر، گفت حدیث کرد ما را عمی خادمِ بایزید، گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «پیوسته نفسِ خویش را به سوی او [حق تعالی] می‌کشاندم و نَفس می‌گریست تا چنان شد که او مرا به سوی وی می‌کشانید و می‌خندید.»

۲ هم او گفت از مظفّر بن عیسیٰ مراغی شنیدم که گفت از شنبذین شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «دنیا را سه طلاقه کردم و سپس رهاش کردم و تنها نزدِ پروردگار خویش رفتم و به استغاثه او را آواز دادم که خدای من و مولای من! تو را به دعای کسی می‌خوانم که جز تو کسی برایش نمانده است.» گفت: «خدای تعالی چون صدق دعای مرا از دل دید و نومیدی مرا ــ و این نومیدی، مرا از هر عطایی که می‌شناختم منع می‌کرد تا بدان پایه که انانیّتِ خویش از نهایتِ فهم فهمندگان برگذرانید و جستجوی آن را، بی‌چه گونه، به من فهماند. آنجا که لا اِلا الاّالله ــ

پس روزگاری دراز به عطایا بر من منّت نهاد آنگاه مرا از آن به میدان توحید بُرد و در فراخای ربوبیّتِ خویش و روشنایی ذاتش مرا چرانید و مرا گفت ای عزیز! تو قدرتِ من باش و آیاتِ من و صفتِ من باش در زمین من و روشنیِ من در سُبُحاتِ هستی من و منارِ من در میانِ خلقِ من. گفتم تو در انانیّتِ خویش قدرت باش و در زمینِ خویش صفت باش و در هستیِ خویش روشنی و مناری در میان خلقِ خویش. آنگاه مرا پرده‌هایی از نور خویش به تن کرد و مرا در پرده‌های خویش پوشانید و مرا به نور ذاتِ خویش روشنایی داد و گفت: «ای حجّتِ من!» و من گفتم تو حجّتِ خویشتنِ خویشی و تو را به من حاجت نیست.»

۲۵۴ و به همین اسناد آمده است که گفت از بایزید، رضی‌الله عنه، شنیدم که می‌گفت: «یک بار شنیدم از غیب که ای بایزید! آنچه با تو کردم چه گونه می‌بینی؟ گفتم همان که در حق من کردی. پس مرا به مکنون غیب خویش فرا بُرد و گفت ای عزیز من، در غیب من نهان باش. گفتم ای عزیز من! تو غیبِ نَفْسِ خویشی در نفسِ خویش.»

۲۵۵ و به همین اِسناد، ابوموسی گفت بایزید را گفتم شنیده‌ام که سه

تن را قلب بر قلب جبرئیل است. گفت: «من آن هر سه‌ام.» گفتم چه گونه؟ گفت: «قلبم یکی و همّتم یکی و روحم یکی.» ــ و [گفتم] شنیده‌ام یک تن است که قلبش بر قلبِ اسرافیل است. گفت: «من آن یگانه‌ام.»

۲۵۶ و به همین اسناد، گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «داستانِ من داستان دریایی است سرگشته؛ نه آغاز و نه انجام.»

۲۵۱ گفت و شنیدم از بایزید که می‌گفت: «غیبی شناخته است و شهودی گم شده و من در غیب محضورم و در شهود موجود.»

۲۵۷ و به همین اسناد گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «روحی بلاروح نامی‌است نهاده. و اگر از آن نور نهفته بگشاید، کار به معرفتِ لااِله الاّ الله می‌رسد.»

۲۵۹ و یک بار گفت: «کار به کمالِ شأنِ من منتهی شد.» و گفت: «به غایتِ کمال خویش رسید.»

۲۶۰ و از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیدم که به اسناد خویش یاد کرد از او که گفت از ابوموسی شنیدم که می‌گفت بایزید را گفتند اگر خدای تعالی به روز رستاخیز تو را گوید بندهٔ من! هرگز از برای من سجده‌ای کردی؟ ــ چه

می‌گویی؟ بایزید گفت: «می‌گویم چون مرا از تو پرسند پاسخ از تودهم و چون خویش را از من پرسی، پاسخ دهم تو را از تو.»

۲۶۱ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عبدالعزیز بن فضل، گفت حدیث کرد ما را محمد بن خلف طرزی گفت حدیث کرد ما را عمی ولایی از ستنبهٔ هروی که بایزید گفت: «مردمانی را ویژهٔ خویش کردی و اکرامشان کردی، پس تو را، در آنچه بدیشان فرمان داده بودی، اطاعت کردند و بدان نرسیدند جز به تو. رحمتِ تو بر ایشان پیش از طاعتِ ایشان تو را بود.»

۲۶۲ گفت و او را شنیدم که می‌گفت: «بنده دوستدار آفریدگار خویش نگردد تا آنگاه که نفس خویش را در راهِ خدای بذل کند در جستجوی خرسندی‌های او، آشکارا و نهان [تا] خدای از دلِ او می‌داند که جز او را نمی‌جوید.»

۲۶۳ گفت هم ازو شنیدم که روزی می‌گفت: «بشتابید به رغبت زاهدان و شوقِ دارِجان و سرورِ عارفان و بی‌نیازی مقرّبان و مناجات عاشقان و آرامش انس‌گرفتگان و محبّت واصلان و حلاوتِ پیوستگان و اُنس با پروردگارِ جهانیان.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «[بر شما بادا] عبادتِ عارفان و پاسِ نَفَس‌های ایشان، با همه نیکی ایشان. زیرا که ایشان در جنبِ خدای همه چیز را ترک گفتند.»

و گفت شنیدم که می‌گفت: «بر درِ خانه فریاد است و شیون و اضطراب از شوق خداوند خانه و خوفِ او و در خانه آرامش است و تعظیم و هیبت و ادب، معرفتِ خداوندِ خانه را.»

و گفت شنیدم او را که می‌گفت: «هیچ چیز عارف را آن مایه شادی نمی‌بخشد که معرفت او، آن‌گاه که بداند که او بر هر چیز تواناست. می‌بیند نفس خویش را، از سرِ قدرت، جنبنده به مشیّت او که پروای هیچ جنبیدنی را ندارد، از پسِ آنکه دانست که از قدرت اوست که براین توانایی‌ست و هرگز از عبودیت به سوی قدرت راه نمی‌جوید.»

و ازو شنیدم که می‌گفت: «کامِ او را در خلاف کامِ خویش می‌جوی، و دوستی او را در دشمنیِ نفسِ خود. زیرا که به هنگامِ مخالفت کام است که او شناخته است و به هنگامِ دشمنی نَفْس است که دوست داشته می‌شود.»

و گفت شنیدم او را که می‌گفت: «دلِ خویش از تصنّع و تملّک و

تزیین و تدبیر رها کن تا دل خویش را بالای مملکت بینی در میانِ روشنیِ عرش، بی‌نیاز از هرچه جز اوست.»

۲۶۹ گفت هم او را شنیدم که می‌گفت: «از سرِ تکلّف دلِ خویش را وادار به اندیشیدن دربارهٔ او مکن تا در هلاکِ تشبیه افتی زیرا او آنجاست که دربارهٔ صفاتِ او اندیشه کنند. و نزدِ آنان که در ذاتِ او به توهّم پردازند غایب است.»

۲۷۰ گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «به آفریدگان نتوان رسیدن به جز از رهگذر سیر به سوی آنها و به آفریدگار نتوان رسیدن جز به شکیبایی بر او. اگر خواهی که او را بجویی در بازگشتِ از آنچه جز اوست او را می‌جوی!»

۲۷۱ گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «دل عارف را اگر به مقراض ببرّند شکوه نکند و ازو، البته، نومید نگردد. اگر چند او را به بخشایش آواز دهند. از مکر او ایمن نگردد. سوی او، جز بدو، راه نیابد گر خود همه بر هوا رود و یا بر آب. و از کیدِ او برنیاساید گر خود همه بر سریر نشیند. و ازو غافل نباشد گر خود همه در میان بازار باشد و جز بدو اطمینان نیابد، گیرم همه در میانِ فرشتگانِ آسمان باشد.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «عارف چون خموش نشیند آن خواهد که سخن نگوید اِلاّ به معروف او و چون چشم فرو بندد آن خواهد که نگشاید جز به دیدار او و چون سر به زانو نهد آن خواهد که سر بر نگیرد تا نفخِ صور، از بسیاریِ اُنسِ به او.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «نَفْسِ تو ستورِ توست؛ رها مکنش در راه تا با آرزویش بماند در راه.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «سوارهٔ دل باش و پیادهٔ نَفْس.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «روان مؤمن همچون چراغی است در چراغدان که در ملکوت او می‌درخشد، زیرا که خدای نزدِ کسی است که در ذات او نظر می‌کند. آنجاست که در ذات او می‌نگرند.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «حق به مانندِ خورشید می‌درخشد. چون در او بنگرند به یقین رسند و هرکه با دیدن عیان جستجوی بیان کند، زیانکار است.»

گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «چون از جام دوستی او نوشند در دریاهای اُنسِ او غوطه‌ور شوند و از رَوْحِ مناجات او لذّت برند و چون او را، به حقِّ المعرفه، شناسا شوند، در عظمتِ او سرگردان شوند.»

۲۷۸ گفت و او را شنیدم که می‌گفت: «چون شناسای او شدند پوشیده ازو سخن گفتند و چون پوشیده سخن گفتند در معرفتِ او آرام گرفتند.»

۲۷۹ گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «چون او را دانستند از خلق گریزان شدند. و چون بدیشان نموده آمد، در معرفتِ او خاموشی گزیدند.»

۲۸۰ و شنیدم از ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی که می‌گفت از ابوالمکارم انصاری شنیدم که می‌گفت از ابراهیم بن سغدویهٔ مروزی شنیدم که می‌گفت از ابوصالح حَذّاء، مؤذنِ مسجدِ بایزید، شنیدم که بایزید می‌گفت: «هلاک خلق در دو چیز است: ترکِ حُرمت و فراموشیِ مِنَّت.»

۲۸۱ و هم ازو شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عبدالله بن احمد سمساری که می‌گفت از ابوالحسنِ شقیقی شنیدم که می‌گفت یک شب بایزید نماز می‌کرد خانه روشن شد آن گونه که نیمروز. بایزید گفت: «اگر شیطانی من عزیزتر و بلندمرتبه‌تر از آنم که در من طمع بندی و اگر از سوی خدای تعالی است ازو درمی‌خواهم که این را ازین سرای خدمت به سرای کرامت به تأخیر افکند.»

۲۸۲ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن حسین بن بهرام فارسی شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن علی بن عبدالرحمن بغدادی شنیدم که گفت از ابومحمد جریری شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «حق تعالی بر همه دلهای جهان (= اسرارالعالَم) اشراف کرد همه را ازو تهی دید مگر دلِ مرا که آن را از خویشتن پُر دید. پس با تعظیم مرا مخاطب قرار داد و گفت همه عالم بندگان من‌اند جز تو.» من از نباجی دربارهٔ این حکایت پرسیدم، گفت حق را از پیوستن اغراق در فنا شستشو داد. با اینهمه در لحظه‌ای که تو از من دراین باره پرسیدی، چیزی بر دلم گذشت که می‌خواهد بگوید همه بندهٔ من شدند جز تو زیرا که تو منی.

۲۸۳ جریری گفت مقام نباجی، در باب ایجاد، به خارج شدن از مشاهدهٔ حق به نسبتِ احباب، بسی تمام‌تر است. زیرا بایزید از نعتِ عبودیت بیرون آمده و در ایجاد نعتِ خویش به حق پیوسته. امّا نباجی را شناوری در [دریای] دهشتِ اِجلال به مشاهده واداشته است. و مشاهدهٔ کل به او پیوند داده است ازین روی اتّصافِ به تنزیه را روا داشته است.

۲۸۴ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن حسن شنیدم که می‌گفت از علی بن عبدالرحمن شنیدم که می‌گفت از محمد

داعی شنیدم که به یاد می‌آورد که بایزید گفته است: «من پروردگارِ برترم.» (= انا ربّیَ الأعلی). گفت پس من نزدِ جنید رفتم و از این اشارتِ او پرسیدم و او آن حکایت را نقل کرد.

۲۸۵ و هم ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را احمد بن ابراهیم العدل الخشّاب. گفت از ابن انباری شنیدم که می‌گفت یکی از یاران ما قصد سفر داشت. بایزید را گفت مرا وصیّتی کن. بایزید گفت: «تو را به سه کار وصیّت می‌کنم: هرگاه با بدخویی دچار شدی بدخویی او را به درون خوشخویی خویش درآور تا زندگی بر تو خوش گردد. و هرگاه کسی بر تو نعمتی ارزانی داشت، خدای را همیشه سپاسگزار باش که اوست که دل‌ها را با تو مهربان کرده است. و چون بلایی از حق بر تو فرود آید شتابان از آن دست بازدار که این چیزی است که هیچ شکیبا در آن فرو نمی‌ماند.»

۲۸۶ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن حسین شنیدم که می‌گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از یعقوب بن اسحاق شنیدم که می‌گفت از ابراهیم هروی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم ـــ و آن به هنگامی بود که ازو دربارهٔ نشان عارف پرسیدند ـــ گفت: «نشان عارف آن است که در یاد کردِ او سستی

نورزد و از حقِ او ملول نگردد و جز بدو اُنس نگیرد.»

۲۸۷ و هم ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را ابراهیم بن عبّاس گفت حدیث کرد ما را عبدالله بن احمد بن محمد در سرخس گفت شنیدم از محمد بن حسن جرجانی که می‌گفت شنیدم از علی بن محمد بن صالح بن سهلِ قومسی که می‌گفت بایزید بسطامی گفت: «ده چیز بر تن فریضه است: ادای فرایض و اجتناب از حرام و تواضع از بهر خدای و دست بازداشتن از آزارِ برادران و دوستی برّ و فاجر و طلب مغفرت و طلبِ رضای خداوند در همهٔ کارهایش و ترک خشم و کبر و تباهی و جدال از رهگذر آشکار کردنِ جفا و این‌که خویشتن را وصیّت کند به این‌که آمادهٔ مرگ باش.»

۲۸۸ گفت و بایزید گفت: «ده چیز است که همچون بارویی است مر تنِ آدمی را: نگه‌بانیِ چشم و خوگر کردنِ زبان به ذکر و محاسبهٔ نفس و کاربُردِ علم و حفظِ ادب و فراغت تن از مشغلهٔ دنیا وعزلت از مردمان و مجاهدهٔ نَفْس و افزونیِ عبادت و پیروی سنّت.»

۲۸۹ گفت و بایزید گفت: «ده چیز است که مر تن آدمی‌را شرف است: بُردباری و شرم و دانش و پرهیزگاری و تقوی و خوی

نیک و تحمّل و مدارا و خشم فرو خوردن و ترکِ سئوال.» گفت: «ده چیز ویرانیِ تن است: همنشینی آنکه پروای دین ندارد، و دوری از اهل خیر و پیروی نَفْس و برکناری از جماعت و همنشینی با اهلِ بدعت و جستجوی چیزی که او را به کار نیاید و متّهم داشتنِ مردمان و بلندپروازی و دل به دنیا سپردن.» گفت: «و ده چیز است که مایهٔ مرگِ تن است: قلّتِ ادب و کثرتِ جهل و شکمبارگی و شهوتِ تن و طلبِ ریاست و میل به دنیا و پروای نَفس داشتن نزدِ حق و بسیار خوردن.» گفت: «و ده چیز است که در آن خوار مایگی تن است: تیزی و خشم و کبر و فزونی جُستن و مجادله و بُخل و اظهارِ جفا و ترکِ حُرمت مؤمن و بدخویی و ترکِ انصاف.»

۲۹۰ و ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌الحسن صوفی شنیدم که می‌گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از عمی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدرِ خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید پرسیدند راه چه گونه است؟ گفت: «از راه برخیز و به خدای رسیدی.»

۲۹۱ و ازو شنیدیم که می‌گفت حدیث کرد ما را عبدالواحد بن محمد بن شاه فارسی، گفت حدیث کرد ما را ابوالفرجِ صوفی، گفت

حدیث کرد ما را احمد بن فضل، گفت حدیث کرد ما را ابوبکر بن یزدانیار، گفت حدیث کرد ما را ابوموسی، گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «اهل معرفتِ خدای برسه مقام‌اند: قومی که جویای خدای‌اند از طریقِ غفلت ازو. و قومی که گریزان ازویند از سرِ عجز ازو. و قومی که خدای ایشان را ایستانیده است در آنجا که نه با او راهِ طلب دارند و نه ازو راهِ گریز.»

۲۹۲ و ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌الحسن شنیدم که می‌گفت از طیفور بسطامی شنیدم در بسطام که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مؤمن را از خردِ خویش همین بس که بداند خدای از اعمال او بی‌نیاز است.»

۲۹۳ و ازو شنیدم که می‌گفت از محمّد شنیدم که می‌گفت از عبدالواحد بن بکر شنیدم که می‌گفت از قنّاد شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «خدای تعالی بنده را حلاوت روزی دهد و از شادی این حلاوت او را از حقایق قُرب بازمی‌دارد.»

۲۹۴ و ازو شنیدم که می‌گفت از جمله چیزهایی که عمی به من نوشته

است این است که علی بن محمد بن شاه حدیث کرد ایشان را گفت حدیث کرد ما را ابراهیم بن محمد خواص گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «ظاهر و باطنِ صدّیق یکی است و ایمان و محبّت در دلِ صدّیق مشترک است: هرچـه ایـمان در افزاید محبت خدای فزونی گیرد که خدای گفت: «والّذینَ آمَنوا اَشَدُّ حُبّاًلِلّهِ.» (۱٦۵/۲) هنگامی‌که این را گفته است از کمان دنیا به هدفِ فرقت تیر افکنده و حلقوم طمع را به کارد نـومیدی بُریده است و بر نفس خویش لگام خوف زده است و با تازیانهٔ رجا کشانش می‌کند و جامهٔ شکیبایی بر تن کرده است و ردای درنگ و پایداری پوشیده و در نظرش منع و عطا و سختی و آسانی و نکوهش و ستایش یکسان است. از باطن و ظـاهر او تصنّع بـه یک سـوی شـده است. در نـظرش دانگ و دیـنار را تفاوتی نیست. می‌داند که اگر به دانگی برکت دهـند از دیـنار برکت بیشتری دارد و می‌داند که اگر گربه‌ای را بر او چیره کنند از شیر زیان‌آورتر است. چون حالتِ او این‌چنین باشد بهشت مر او را گوید این بنده را در میان باشندگان من درآر. این بـهشت است که او را می‌جوید نه او بهشت را. و چون دوزخ او را بدین حال بیند داند که نورِ او آتش دوزخ را فرو می‌نشاند، پس دوزخ ازو سرسبزی و نرما و نعمت می‌گیرد. اگر آن چنان بنده‌ای را به

اعلیِ علّیین فرا برند همان سپاس را خواهد داشت که سپاس از بزرگترین بلاها. اگر خدای او را از اعلی علّیین فرود آورد و در درک اسفلِ دوزخ نشیمن دهد، سپاس او همان سپاسِ بودن در اعلی علّیین است.

۲۹۵ و از هم او شنیدم که می‌گفت از ابوالقاسم بن ابی‌سهل شنیدم که می‌گفت از پدرم شنیدم که بایزید می‌گفت: «ای که همه چیز را به هیچ فروخته‌ای و ای که خریده‌ای هیچ را به همه چیز. در طاعتِ تو چندان آفت هست که نیازی به سیّئات نداری.»

۲۹۶ و از هم او شنیدم که می‌گفت از جدِّ خویش محمد بن عبدالله جمشادِ فقیه شنیدم که می‌گفت از ابوبکر محمد بن علی شالوسی ــ معروف به طبال ــ که او را در دیار مصر دیدم ــ شنیدم که گفت از ابویعقوب بحری شنیدم که می‌گفت عمی مرا گفت از سرزمین عجم مردی که او را بایزید می‌گفتند نزدِ ما آمد. چون از عبادات خویش پرداخت بر کوهِ ابوقبیس برشد و نشست و ساعتی به اندیشه فرو رفت. پس سه تن نزدِ او رفتند و بایزید چهارمین ایشان بود. یکی از ایشان گفت مقام اولیاءالله در ولایت چیست؟ آن دیگری گفت مقام ولی با خداوند این است که اگر خدایش در آب زندانی کند یا به آتش در آورد، از خدای

راضی باشد. آن دوّمین گفت تو چه می‌گویی؟ مقامِ ولی با خدای چیست؟ گفت مقامِ او با خدای آن است که اگر آسمان رویین شود و قطره‌ای نبارد و زمین از آهن شود و گیاهی از آن نروید، در دلِ او نسبت به آنچه خدای روزی او کرده است، هیچ اهتمامی حاصل نشود. سپس به آن سه دیگر گفت تو چه می‌گویی؟ مقامِ ولی با خدای چیست؟ گفت مقامِ او با خدای تعالی چنان است که اگر او را به گونه گونه بلاها بیازماید و در زیرِ آسیا سنگِ بلا و بلوی نرم کند، دلش با خدای دگرگونی نپذیرد. گفت: «امّا من آن نگویم که شمایان گفتید.» گفتند تو چه می‌گویی؟ گفت: «می‌گویم مقامِ ولی با خدای تعالی آن است که اگر به این کوه بگوید از جای خویش زایل شو، زایل شود.» و در این هنگام کوه به حرکت درآمد. بایزید [به کوه] گفت: «این چه سعایتی است که در حقّ من می‌کنی در نظرِ خلقِ خدای؟ می‌خواهی رازی که مرا با خدای تعالی است در میان خلق افشا کنی؟» در این هنگام کوه از جنبش باز ایستاد.

۲۹۷ و ازو شنیدم که می‌گفت از ابوالعباس احمد بن محمد بن زکریّای صوفی نَسَوی شنیدم که می‌گفت از عبدالواحد بن بکر شنیدم که می‌گفت حدیث کرد مرا ابوبکر الحوّال که می‌گفت

حدیث کرد مرا عیسیٰ بن موسی بَسطامی که می‌گفت از بایزید طیفور بن موسی بسطامی شنیدم که می‌گفت: «سی سال برآمده است تا من هرگاه خواهم یاد خدای کنم دهان می‌شویم و زبان می‌شویم، بزرگداشتِ خدای را در یاد کردِ او.»

۲۹ و هم ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد مرا ابوالفرج صوفی، گفت حدیث کرد مرا احمد بن فضل گفت حدیث کرد مرا ابوبکر بن یزدانیار گفت حدیث کرد مرا ابوموسی گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «اهل معرفت الله بر سه مقام‌اند: قومی خدای را، از رهگذرِ غفلت ازو، طلب کردند و قومی بر اثر عجز و ناتوانی ازو گریختند و قومی که خدای ایشان را ایستانید در آنجا که ایشان را با او طلبی نیست و نه ایشان را ازو گریزی هست.»

۲۹۰ از محمد بن احمد بن حاکم شنیدم که حکایت می‌کرد از بعضی مشایخ خویش که یکی از ایشان بایزید را گفت یک ساعت دلِ خویش با من صفا دِه تا سخنی با تو بگویم. بایزیدش پاسخ داد که: «از سی سال باز همین را می‌خواهم که ساعتی دلِ خویش با خدای صافی کنم و این دل هنوز صافی نشده است، چون توانم با تو یک ساعت آن را صافی کنم؟»

۳۰۰ و از ابومحمد بن داعی مهدی علوی صوفی شنیدم که می‌گفت از سُلمی شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن بن مقسم در بغداد شنیدم که می‌گفت از ابوالقاسم مطرز شنیدم که می‌گفت از جنید بن محمد شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «هرکه از دنیا زهد پیشه کند، قدرِ دنیا را در دلِ خویش نشان داده است.»

۳۰۱ گفت و شنیدم ازو که می‌گفت از محمد بن ابی عمرو شنیدم که می‌گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که از عمی شنیدم که گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت مردی از بایزید دربارهٔ تصوف پرسید. بایزید گفت: «تصوف افکندنِ نفس است در عبودیّت و آویختنِ دل است به ربوبیّت و کار بستنِ هر خوی نیک است و نظر در خدای به یکبارگی.»

۳۰۲ و هم ازو شنیدم که گفت از سُلمی شنیدم که می‌گفت از جعفر بن محمد شنیدم که می‌گفت از عمی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مرد باشد که به زیارتِ من آید و بازگردد و جای در نفرین خدای دارد.» گفتند چه گونه است؟ گفت: «چه بسا که او در حالی به دیدار من می‌آید که حق بر من غلبه دارد، و او در بازگشت مرا معذور می‌دارد و چون بازگردد در رحمت خدای است و کس

باشد که به دیدار من آید و غلبهٔ حالی را که در من است می‌بیند و چون از من بازمی‌گردد در لعنتِ خدای است.» سُلَمی گوید احمد بن خضرویه بایزید را گفت من به توبه نمی‌رسم. بایزید گفت: «العزّة للهِ و تو عزّت می‌طلبی!»

۲ و ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌عمرو شنیدم که می‌گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از ابوعبدالله سیروانی شنیدم که می‌گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت بایزید را گفتند توکّل چیست؟ بایزید مرا گفت: «تو چه می‌گویی؟» گفتم اصحاب ما گویند توکّل آن است که اگر همه درندگان و افعی‌ها از چپ و راستِ تواند، نباید که دلت بجنبند. بایزید گفت: «آری، نزدیک به این است، امّا اگر اهل بهشت در بهشت در نعیم‌اند و اهل دوزخ در دوزخ در عذاب، و تو درین میان تمییزی دهی، از دایرهٔ اهل توکّل بیرون آمده‌ای.»

۳ از ابوالحسنِ فارسی شنیدم که گفت حدیث کرد ما را حسن بن ابی‌بکر واعظ گفت از بُکَیر بن علی جُرجانی شنیدم که می‌گفت از طیفور بن محمد دامغانی شنیدم که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت بایزید را در خواب دیدم و بدو گفتم مرا پندی ده. گفت:

النّاسُ بحرٌ عمیقٌ
و البُعدُ منهم سفینه
وَ قَدْ نَصَحْتُکَ فاحفِظ
لِنفسِکَ المُسکینة*

۳۰۵ و هم ازو شنیدم که گفت از بایزید به ما چنین رسید که او می‌گفت: «اگر مردمان مرا بشناسند منکر شوند.» پس یکی از یاران او گفت پس تو این را منکری، در آن صورت معنی معرفتِ حق چیست؟ بایزید گفت: «هیچ حقی نیست مگر آن‌که در من صافی است. پس قوام حق مرا توصیف می‌کند و حقّی نیست مگر این‌که من آن حقّم.»

۳۰۶ از ابوالحسن علی بن محمد قومسی شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عیسی بن محمد به روایتِ خویش از ابوحفص نیشابوری از ابوموسی دُبیلی که بایزید گفت: «گِردِ بیت‌الله الحرام طواف می‌کردم چون به او رسیدم، دیدم که خانه برگردِ من در طواف است.»

۳۰۷ از محمد بن علی واعظ شنیدم که می‌گفت از جمله آنچه از بعضی مشایخ صوفیه به ما رسید این بود که از جُنَید بن محمد

حکایت کردند که گفت ابوموسی عیسیٰ بن آدم بسطامی فرزند برادرِ بایزید طیفور بن عیسیٰ بسطامی حکایت کرد به زبان پارسی و ما آن را به عربی ترجمه کردیم. ابوموسی گفت آغاز کار و توبهٔ بایزید از رحم مادر او بود و از صلبِ پدرش. هنوز کودکی کم‌تر از ده سال بود که خدای تبارک و تعالی او را بر فرمان خویش بیاگاهانید و حکمتِ عمل را بدو اِلهام کرد، بی هیچ تعلیمی و همچون فایده‌ای از نزدِ خویش. پس یک روز به مادر خویش گفت: «ای مادر! تو را به خدای سوگند می‌دهم، آیا به هنگامی‌که مرا شیر می‌دادی هرگز به خاطرِ من چیزی از حرام تناول کرده‌ای؟ من این اطمینان ندارم که چیزی از حرام به دلِ من نرسیده باشد و من آن را ندانم و همان چیز حجاب من از پروردگار شود.» مادرش گفت به یاد ندارم، امّا یک بار به سرای یکی از همسایگان رفتم و تو در آغوش من بودی از شیشهٔ روغن ایشان سرِ تو را چرب کردم و بدیشان خبر ندادم و یک روزِ دیگر از سرمه‌دانِ ایشان چشم تورا سرمه کشیدم و ازیشان دستوری نگرفتم... بایزید گفت: «خدای تعالی بندگان خویش را بر وزنِ ذرّه‌ای محاسبه می‌کند.» سپس گفت: «نمی‌بینی که می‌گویند: «فَمَنْ یَعْمَلْ مثقالَ ذرّةٍ خیراً یَرَه و مَنْ یَعْمَلْ مثقالَ ذرّةٍ شَرّاً یَرَه.» (۷/۹۹) و این چیزها از ذرّه بزرگتر است. بیم آن دارم

که مرا از پروردگارم باز دارد.» سپس به جستجوی آن خانواده پرداخت و از وارثانِ ایشان از برای خود و مادرِ خویش حلالْ بودی طلبید.

۳۰۸ و از محمد بن علی واعظ شنیدم که گفت از جمله فوایدی که از بعضی شیوخ صوفیه به حکایت از جنید بن محمد به ما رسیده است یکی این است که گفت از ابوموسی عیسیٰ بن آدم فرزندِ برادرِ بایزید طیفور بن عیسیٰ شنیدم به پارسی و ما آن را به عربی ترجمه کردیم، ابوموسی گفت بایزید چون به هیجان می‌آمد سخنی ازو سر می‌زد که ما ازو به یادگار داریم: «دوستیِ او دوستیِ من، و دوستیِ من دوستیِ او. عشقِ او عشقِ من و عشقِ من عشقِ او، محبّت او محبتِ من و محبّت من محبّتِ او.*» گفت و به فارسی می‌گفت: «سَیلِ عشقِ او آمد و همه را بسوخت. پس آن یگانه ماند آن گونه که یکی بود زیرا اوست یکتا.»

۳۰۹ و گفت:

اشارَ سِرّی الیک حتّی
فَنَیتُ عنّی و دُمتَ انت
و فی فنائی فنا فنائی
و فی فنائی وَجَدتَ انت

محوت اسمی و رسمَ جسمی
سألت عنّی فقلت انت
فانت تسلو خیال عینی
فحیثما دُرت کنت انت

۳۰ و گفت: «هرکه مبتلای او شد هرچه داشت بدو بخشید.»

۳۰ بایزید گفت: «از تو به تو رهنمون می‌شوم و از تو به تو می‌رسم. چه نیک است واقعات الهام از جانبِ تو بر خطراتِ قلوب و چه شیرین است گام زدن به سوی تو به اوهام در راه‌های غیوب. بار خدایا چه زیباست آنچه بر خلق نتوان از آن پرده برگرفت و نه به زبانها آن را صفت توان کرد از آنجا که خردها آن را نتوانند دریافتن.»

۳۱ و بایزید گفت: «به هنگام فراموشیِ نفس خویش آفریدگارِ نفس را یاد کردم.»

۳۱ و بایزید گفت: «دوستیِ من تو را جای شگفتی نیست که من بنده‌ای تهیدستم. جای شگفتی دوستی توست با من حال آنکه تو پادشاهی توانایی.»

۳۱ و بایزید گفت: «اگر ذرّه‌ای ازو بر خلق آشکار شود، هستی و

آنچه در آن است باقی نماند.»

۳۱۵ و ابوموسی گفت مردی آمد و درِ سرای بایزید را کوفت. بایزید گفت: «چه می‌جویی؟» گفت بایزید را. بایزید گفت: «و من نیز بیست سال برآمده است تا در طلبِ بایزیدم.»

۳۱۶ و بایزید گفت: «مرا با خویش به درآمدنگاهی درآورد، پس همه خلق را از میان دو انگشت دیدم.»

۳۱۷ و بایزید گفت: «خدای را بندگانی ویژه‌اند که اگر یک ساعت بهشت را از دیدارِ خویش حجاب آنها کند آن‌گونه فریادخواهی کنند که دوزخیان از بهر رهایی از دوزخ.»

۳۱۸ و بایزید گفت: «اهل بهشت به دیدار یکدیگر روند و چون از دیدار بازگردند صورت‌هایی را بریشان عرضه دارند. هرکه ازیشان صورتی برگزیند دیگر به زیارت بازنگردد.»

۳۱۹ و بایزید گفت: «چیزی بهتر ازین از برای بنده نیست که تهیدست باشد، بی‌هیچ چیز: نه تزهّد و نه تعبّد و نه دانش و نه هیچ چیزی از چیزها تا از همه چیز بازماند و چون بازماند همه چیز پشتِ سر اوست.»

۳۲ و بایزید گفت: «شنیدم که خدای تعالی گوید: هرکه بُریده از همه، سوی من آید، او را زندگی‌یی بخشم که در آن مرگ نباشد و هرکه بُریده از همه سوی من آید او را مُلکی جاودانه دهم و هرکه بُریده از دیگران سوی من‌آید، ارادهٔ خویش را ارادهٔ او کنم.»

۳۲۱ و بایزید گفت: «خدای تعالی گوید هرگاه اشتغال به من بر احوالِ بندهٔ من غالب آید، منتهای همّت و لذّتِ او را در یادکردِ خویش قرار دهم و حجاب از میان او و خود بردارم و در برابر دو چشم او متمثّل شوم.»

۳۲۲ و ابوموسی گفت بایزید روز آدینه در برابرِ منبر بود در زمانی که خطیب بر منبر رفته بود و خطبه می‌کرد. چون بدین آیت رسید که «وَ ما قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ.» (۹۱/۶) و بایزید شنید، خون از میانِ چشمانش بیرون زد و بر منبر فرو چکید.»

۳۲۳ گفت و از بایزید پرسیدند مرد کی به حدِّ رجال رسد در این کار؟ گفت: «چون عیوب نفس خویش را دریابد، در این کار، به حدّ مردان رسد. این است رسیدنگاهِ او. سپس حق تعالی او را، بر قدرِ همّتِ او، تقرّب می‌بخشد و بر نفسِ امّاره‌اش اشراف می‌دهد.»

۳۲۴ گفت از بایزید نقل کردند که چهل سال در مسجد نشست داشت. جامه‌ای ویژهٔ مسجد داشت و از برای سرای جامه‌ای و از برای خلوت جامه‌ای. همچنین بود دو کفشِ او.

۳۲۵ گفت و مردی از اهل معرفت که خداوندِ نظر بود و یک چشم او آسیب دیده بود، نزدِ بایزید آمد و گفت اگر لحظه‌ای بدین چشم در تو بنگرم، تو را با اهل بسطام غرقه کنم. بایزیدش گفت: «من به طبرستان رفته بودم و آن سیلاب‌ها و رودخانه‌ها را همه دیده بودم که چون به دریا درآیند، همه، غرقه شوند. مرا بدان می‌داری که درین جا فرو روم و سر برآرم از آنجا که آفریده‌ای نیست!»

۳۲۶ گفت مردی نزد بایزید آمد و برو این آیت برخواند «اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشدید.» (۱۲/۸۵) بایزید گفت: «سوگند به زندگانی او که بَطْشِ (= سخت‌گیری) من از بطش او شدیدتر است.»

۳۲۷ بایزید را گفتند می‌شنویم که تو یکی از هفت مردانی. گفت: «من هفت مردانم، همه.»

۳۲۸ بایزید را گفتند خلق، همه، در زیر لوای محمدص‌اند. بایزید گفت: «سوگند به خدای که لوای من بزرگتر از لوای محمدص

است. لوای من از نوری است که آدمیان و پریان، همه، در زیر آن لوایند با پیامبران.»

۳۲۹ و بایزید، رحمةالله علیه، گفت: «سبحانی سبحانی ما اعظمَ سلطانی.»

۳۳۰ گفت: «مرا همانندی در آسمان‌ها نیابند و در زمین از برای مثل من صفتی نشناسند.»

۳۳۱ و بایزید گفت: «صفاتِ من در غیب او نهان است و غیب را صفاتی نیست تا شناخته آید.»

۳۳۲ و بایزید گفت: «من، نه منم. من منم زیرا که من، من ـ اویم، و او، منْ او او.»

۳۳۳ مردی برو خُرده گرفت و گفت ای بایزید! تو را به زهد و معرفت یاد می‌کنند و در تو عبادت بسیار نمی‌بینیم. پس بایزید به هیجان آمد و گفت: «ای بیچاره! زهد و معرفت از من سرچشمه می‌گیرد.»

۳۳۴ مردی بایزید را گفت دوش چون بودی؟ گفت: «شب و روزی نیست. شب‌وروز آن است که در صفات باشد و مرا صفتی نیست.»

۳۳۵ گفت و ذوالنون مصری سجاده‌ای نزدِ بایزید فرستاد. بایزید آن سجاده را بازپس فرستاد و گفت: «می‌خواهم چه کنم. مرا متکایی فرست که بر آن تکیه زنم.»

۳۳۶ مردی بایزید را گفت شنیده‌ام که تو در لحظه‌ای از خاور به باختر می‌روی. بایزید گفت: «این‌چنین تواند بود. امّا این از برای مؤمن رنجی است. مؤمن همانا گوهری است که هرکجا طلوع کند، خاور و باختر در پیشگاه اوست و از هر چه بخواهد بهره برد.»

۳۳۷ بایزید را گفتند به چه چیز معرفت را یافتی؟ گفت: «به تنی برهنه و شکمی گرسنه از همه.»

۳۳۸ و گفت: «کمتر صفتِ عارف این است که در او صفاتِ حق جریان یابد و جنس ربوبیّت در او جریان یابد.»

۳۳۹ و گفت مردی نزد بایزید آمد و گفت ای بایزید! صخره‌ها و کوه‌ها را همه خشک دیدم. مردمان محتاج باران‌اند. بایزید خادم خویش را گفت: «بنگر که مردمان ناودان‌های خویش را تراز کرده‌اند؟» مرد گفت در کارِ ناودان‌هایند. بو که خدای ایشان را سیراب کند. بایزید گفت: «مردمی بیچاره‌اند، شاید بدیشان زیان

رسد.» هنوز آن مرد از نزدِ بایزید بیرون نرفته بود که باران کوه و دشت را فراگرفت و آنان از بایزید هیچ دعایی و کاری ندیدند، تنها به همّت نظر کرد.»

۳۴ گفت و بایزید چون آیتی و کرامتی می‌دید از حق تعالی تصدیق، آن را می‌طلبید، پس نوری سبز می‌دید که بر آن نوشته بود: لا اِلٰه اِلّا الله، محمد رسول‌الله، ابراهیم خلیل‌الله، موسی نَجِیُّ الله، عیسی روح‌الله. و بدین پنج گواه، صلوات‌الله علیهم، آیات و کرامات را از حق می‌گرفت. و این در آغاز کارِ او بود، سپس قطع شد و از میان برخاست.

۳۴۰ یکی گفت ای بایزید، مردی به طبرستان درگذشت و مردمان برجنازهٔ او حاضر آمدند. تو را با خضر، علیه‌السّلام، در آنجا دیدم که دست در گردنِ خضر داشتی و خضر دست در گردنِ تو و چون مردمان از جنازه برگشتند تو را در هوا دیدم. بایزید گفت: «چنین بود.»

۳۴۱ ازو دربارهٔ «اسم اعظمِ» اِلاهی پرسیدند. گفت: «بگو لا اِلٰه اِلّا الله و خود آنجا استوار باش.» او را گفتند این چه گونه است؟ گفت: «بشناسی‌اش چون یادش کنی.»

۳۴۳ بایزید را گفتند گاه باشد که نزدِ تو همانندِ مردان و زنان بینیم. اینان کیانند؟ گفت: «فرشتگانند که نزدِ من آیند و از علم پرسند.»

۳۴۴ بایزید را گفتند که می‌گویند در لوح محفوظ همه چیز هست. گفت: «من لوحِ محفوظم، همه.»

۳۴۵ و بایزید گفت: «هرکه دربارهٔ ازل سخن گوید، باید که با او چراغ ازل باشد.»

۳۴۶ و بار دیگر گفت: «هرکه در بسطِ دیمومیّت سخن گوید باید که با او روشناییِ دیمومت باشد.»

۳۴۷ و گفت «هرکه در اظهار حق، دعوی استواری نسبت کند و از آن پُر شود، باید که با او صدقِ صمدانیّت باشد.»

۳۴۸ و گفت: «هرکه در بهاء ربوبیّت سخن گوید، باید که جنس ربوبیّت در او جریان داشته باشد.»

۳۴۹ و از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیدم که گفت حدیث کرد ما را محمد بن علی قومسی گفت حدیث کرد ما را احمد بن فضل گفت حدیث کرد ما را خلف بن عمر بسطامی گفت شنیدم که بایزید می‌گفت: «حق تعالی مرا در پیشگاهِ

خویش به هزار موقف ایستانید. در هر موقفی مملکتی را بر من عرضه می‌داشت و می‌گفتم نخواهم. در آخرین موقف مرا گفت ای بایزید، چه می‌خواهی؟ گفتم خواهم که نخواهم.»

۳۰ و ازو شنیدم که می‌گفت از عبیدالله بیلقانی، در بیلقان، شنیدم که گفت از قنّاد شنیدم که می‌گفت بایزید بسطامی می‌گفت: «الهی! خلق از آنِ توست و مالک (= خداوند) ایشانی. اگر غفلت نباشد، مرا چه به این‌که میان تو و خلقِ تو به تکلّف درآیم.»

۳۱ و بایزید گفت: «چون پیش روم به اوست و چون باز پس مانم به نفسِ من است.» هرگاه نفس را دیده است جبر دیده است و چون نفسِ خویش را گم کرده است اختیار دیده است.

۳۲ از ابوعبدالله شیرازی شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عبدالواحد بن بکر گفت حدیث کرد ما را محمد بن فضل صفّار بسطامی گفت از بایزید بسطامی شنیدم ــ هنگامی که ازو دربارهٔ معرفت پرسیدند و ــ گفت: «عارف پیوسته در شناخت است و معارف شناخته می‌آید تا آنگاه که عارف در معارف هلاک گردد. پس معارف از معارف سخن گوید و عارف بماند بی‌معارف.»

۳۳ و ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را ابراهیم بن محمد

مالکی گفت حدیث کرد ما را یوسف بن احمد از پدرش گفت حدیث کرد ما را ابوموسی دَبیلی گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «دل مرا به آسمان بُردند. طواف کرد و گشت و بازگردید. گفتم با خود چه آوردی؟ گفت دوستی و رضا.»

۳۵۴ از ابوموسی دَبیلی شنیدم که گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «لذَت‌های دنیا بر سه گونه است: دوستی مهربان، همنشینی با شهریاری بخشنده و مجالستِ مفید و مفاد.»

۳۵۵ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را ابوبکر عمر بن یمن خویی در نَشْوی (= نخجوان) که گفت حدیث کرد ما را ابوعمرو رهاوی گفت حدیث کرد ما را احمد بن محمد جذری گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «خواهم که قیامت برخیزد تا خیمهٔ خویش بر درِ دوزخ زنم.» یکی از ما ازو پرسید از بهرِ چه، ای بایزید! گفت: «دانم که دوزخ چون مرا بیند سرد شود و من رحمتی باشم خلق را.»

۳۵۶ گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «اصحابِ وَجد چیزی از حضور در نیافتند مگر آنگاه که از حضور خویش غایب بودند و آن من بودم که ایشان را از حضورشان آگاه می‌کردم و هرگز او غایب

نشد مگر اینکه من حاضر آمدم و حاضر نیامد مگر اینکه من غایب شدم زیرا که هیچ چیز با ضدِّ خویش جمع نگردد.»

۳۵۱ گفت و ازو شنیدم که می‌گفت: «دنیا مرعامّه را و آخرت مر خاصّه را. و هرکه خواهد از خاصّان بود باید که با عامیان در دنیای ایشان شرکت نورزد. همانا که دنیا را آیینهٔ آخرت نهاده‌اند، هرکه از آن به آخرت درنگرد، رستگاری یابد و هرکه به دنیا از آخرت مشغول شود، هلاک گردد و آیینه‌اش تاریک شود.»

۳۵۸ و از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عبدالواحد ورثانی گفت حدیث کرد ما را احمد بن حسنِ مصری گفت حدیث کرد ما را علی بن جعفر بغدادی از ابوموسی دُبیلی که گفت بایزید مردی را شنید که الله‌اکبر می‌گفت. پرسید معنی الله‌اکبر چیست؟ آن مرد گفت خدای بزرگ‌تر است از هرچیز. بایزید گفت: «وای بر تو، او را محدود کردی. آیا با او چیزی هست تا حق بزرگتر از آن باشد؟» پس آن مرد گفت معنی الله‌اکبر چیست؟ بایزید گفت: «بزرگتر از آن است که با مردمان قیاس شود و در دایرهٔ قیاس قرار گیرد یا حواس او را دریابد.»

۳۵۹ و از ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را محمد بن الفرخان، در سامرّه، گفت از جنید بن محمد شنیدم که می‌گفت

بایزید گفت: «بارخدایا اگر در سابقهٔ علم تو آن است که کسی را به آتش دوزخ بسوزانی، پس پیکر مرا چندان بگستر تا دوزخ برای دیگری گنجایی نداشته باشد.» و در این باره خواند:

و لو قلتَ جُد بالکلِّ منک لنا، لما
تأبیت فیما قُلته عند ذلک
و لو وضع المعشارُ منّی علی لظیً
نضحت من التعظیم فی وجه مالک
فحبّک فرضٌ، کیف لی بأدائه!
و لستُ لفرضٍ ــ ما حَیِیتُ ــ بتارک

۳۶۰ و از شیخ المشایخ ابوعبدالله شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را علی بن جعفر بغدادی از ابوموسی دَبیلی که گفت بایزید پشتِ سرِ امامی در یکی از مساجد نماز می‌گزارد. چون ساعتی بگذشت، امام، از بایزید پرسید که از کجا می‌خورد؟ بایزید گفت: «درنگی کن تا نمازِ خویش ــ که پشتِ سر تو گزارده‌ام ــ اعاده کنم چرا که نماز در پشتِ سر کسی که رازق را نمی‌شناسد روا نیست.»

۳۶۱ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عبدالواحد بن بکر ورثانی گفت حدیث کرد ما را احمد بن حسن مصری، گفت

حدیث کرد ما را علی بن جعفر بغدادی و شنیدم از ابوموسی که دَبیلی می‌گفت از بایزید پرسیدند که چرا در نماز دست‌ها را به بالا می‌برند؟ گفت: «سنتی است از سنّت‌های رسول ص اما تو در آن کوش که دل خویش را به سوی خدای برداری، که این بهتر است.»

۱ و ابوموسی دَبیلی گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «گاه باشد که از میانِ عقوبت‌های خدا، برای نفسِ خویش، سخت‌ترین آنها را می‌جویم بس که این نفس با من بد کرده است. پس اندیشهٔ خویش را در همه عقوبت‌های خدای جولان می‌دهم و عقوبتی دشوارتر از غفلت نمی‌یابم. چرا که یک چشم به هم زدن غفلت از خدای دشوارتر از عذاب دوزخ است.»

۲ و گفت از ابوموسی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «بیابان‌ها در نوشتم تا به وادی‌ها رسیدم و وادی‌ها بُریدم تا به ملکوت رسیدم و ملکوت را در نوشتم تا به مُلک رسیدم. پس پرسیدم که آیا دستوری هست؟ گفت آنچه دیدی، همه را، به تو بخشیدم. گفتم تو می‌دانی که من از آنهمه چیزی ندیدم. گفت چه می‌خواهی؟ گفتم آن خواهم که نخواهم. گفت تو را این بخشیدم.»

۳۶۴ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد ما را ابوسهل استرآبادی گفت حدیث کرد ما را ابویعقوب عمی ولایی که می‌گفت بایزید گفت: «یک بار مرا برکشیدند تا در پیشگاهِ او ایستادم. مرا گفت ای بایزید! بندگانِ من خواهانِ آنند که تو را بینند.» بایزید گفت: «گفتم ای عزیز من، من نخواهم که آنان را ببینم. اگر تو این از من می‌خواهی مرا تابِ مخالفت تو نیست. پس مرا به وحدانیّتِ خویش بیارای تا چون خلق در من نگرند گویند تو را دیدیم. تا تو آن باشی و من آنجا نباشم.» بایزید گفت: «پس چنین کرد. مرا ایستانید و بیاراست و برکشید و سپس گفت به میان خلق درای. گامی از نزدِ او به سوی خلق شدم چون به گامِ دوم رسیدم از هوش رفتم. آواز آمد که دوست ما را نزدِ ما بازگردانید که او را تابِ دوریِ ما نیست.»

۳۶۵ ابویعقوب عمی ولایی گفت بایزید گفت: «چون به وحدانیّت او رسیدم ــ و آن نخستین لحظه از توحید بود ــ بیست سال به فهم خویش سیر می‌کردم؛ چندان که فهم من فروماند. پس مرغی شدم تنِ او از یگانگی و پرِ او از جاودانگی و پیوسته در هوای چه‌گونگی، بیست سال می‌پریدم، از عرش تا زمین. هشتصد هزار هزار بار پریدم تا از جاودانگی برگذشتم.» پس گفت: «بر

یگانگی اشراف یافتم، در غیبتِ خلق از عارف و در غیبتِ عارف از خلق.»

۳۱ بایزید گفت: «اگر صدهزار فرشته بر قدرِ جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در قلب عارف باشند و در هر زاویه از زوایای قلب او، عارف را از آن خبر نباشد و آن را حس نکند و نداند که آنان در کَونِ اِلاهی موجودند و اگر وجود آنان را احساس کند عارف نباشد.»

۳۶ «گفت ای عزیز من! این است روشنیِ من؛ سفینهٔ من باش در آن. گفتم ای عزیز من! روشنیِ تو، آن چنان است و آن صفتِ توست. تو خود سفینهٔ خویشتن باش در خویشتن و مرا بدان نیازی نیست.»

۳۶ «گفت ای عزیز من. این است بساطِ عشقِ من! پیش آی. و من برآن بساط می‌گذشتم در عشقِ خویش بودم. گفتم من آنجا چه کنم وقتی که مرادی جز تو دارم.»

۳۶۰ و حدیث کرد ما را ابوالحسن علی بن محمد قومسی گفت و حدیث کرد ما را عیسی از پدرش محمد گفت حدیث کرد ما را طیفور بن عیسی گفت حدیث کرد ما را موسی بن عیسی از شیخ

بایزید که ازو پرسیدند از طلبِ علم و گفت: «نیک است طلب علم و اخبارِ رسول ص آن راکه در جستجوی مُخْبَرٌ بِه است، یعنی پیامبر ص یا مُخبَرٌ عَنْه. امّا آن‌که طلب علم کند تا نفس خویش را در نظر مردمان بدان بیاراید، این خود مایهٔ دوری از خدای و رسول اوست.»

۳۷۰ و به همین اسناد آورده‌اند که گفت: «از چهل سال باز تکیه نزده‌ام جز بر دیوار مسجدی یا رباطی.» گفتند چرا تکیه نزدی با اینکه در این کار رُخصت است؟ گفت: «از خدای عزّوجل شنیدم که می‌گفت: «فَمَنْ يَعْمَل مثقالَ ذرّةٍ خيراً يره و من يعمل مثقالَ ذرّةٍ شرّاً يَرَهُ.» (۹۹/۸-۷) هیچ جای رخصتی می‌بینی؟»

۳۷۱ و به همین إسناد آورده‌اند که گفت: «در دریاهای اعمال غوطه زدم، چهل سال، و چون سر برآوردم دیدم که همچنان زُنّار بر میان دارم.»

۳۷۲ از شریف ابومحمد داعی بن مهدی استرآبادی علوی شنیدیم که گفت خبر داد ما را علی بن جَهْضَم گفت حدیث کرد ما را ابوالطیّب محمد بن جعفر بن سلیمان گفت از ابوالحسن بدری شنیدم که می‌گفت یوسف بن حسین مرا گفت نزدِ ذوالنون بودم، مردی نزدِ وی آمد بدو گفت بایزید را دیدم و بدو گفتم تو

بایزیدی؟ گفت: «بایزید کیست؟ کاشکی بایزید را دیده بودم.» ذوالنون گریست و گفت برادرم بایزید نفس خویش را در محبّتِ الاهی گُم کرده است و اکنون آن را به همراه جویندگان می‌طلبد.

۳۷۳ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌الحسن شنیدم که می‌گفت از حسن بن علی بن حنویهٔ دامغانی شنیدم که می‌گفت از عمی بسطامی شنیدم که ابوحفص گفت دربارهٔ زُهد از بایزید پرسیدم. گفت: «زهد را منزلتی نیست.» گفتم چرا؟ گفت: «زیرا که من سه روز زاهد بودم، به چهارم روز از آن بیرون شدم.» بوحفص گفت پرسیدم که چه‌گونه بود آن؟ گفت: «در نخستین روز از دنیا و آنچه در آن است بیرون شدم و به روز دوم آخرت را و آنچه در آن است به یک سوی نهادم و در روز سوم در هر چه جز خداست زاهد شدم و در روز چهارم چیزی جز خدای مرا نماند. کوشیدم و شنیدم که یکی می‌گفت: «ای بایزید! با ما تقوایی نماند.» پس گفتم: «همین کلمه را می‌طلبیدم.» پس شنیدم که یکی می‌گفت یافتی، یافتی!»

۳۷۴ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از شریف ابومحمد داعی بن مهدی استرابادی علوی صوفی شنیدم که می‌گفت از محمد بن عمرو

صوفی شنیدم که می‌گفت از عمی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم ــ هنگامی که ازو پرسیدند بدانچه رسیدی، به چه رسیدی؟ ــ گفت: «از خویشتنِ خویش برون آمدم، آن‌گونه که مار از پوست خود، آنگاه در خویشتن نگریستم، دیدم که من اویم.»

۳۷۵ و هم از شریف شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌الحسن شنیدم که می‌گفت از محمد بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی شنیدم که می‌گفت: «چندان گریستم که خندیدم و چندان خندیدم که چنان شدم که نه خندم و نه گریم.»

۳۷۶ و هم ازو شنیدم که گفت از ابوعبدالرحمن البدوی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از عمی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «شبی از شب‌ها دلِ خویش را جُستم و نیافتم. در سحرگاهان شنیدم که گوینده‌ای می‌گفت آنک، دلت آنجاست! جز ما را می‌طلبی؟»

۳۷۷ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از محمد بن ابی‌الحسن شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از قنّاد شنیدم که می‌گفت و از بایزید حکایت می‌کرد که گفت: «بنده تا نادان است

عارف است و چون جهل ازو زایل شود، معرفتش زوال پذیرد.»

۳۰ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از سُلَمی شنیدم که می‌گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از عمی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «معرفتِ عوام و معرفتِ خواص و معرفتِ خواصُ الخواصّ. آنچه معرفت عوام است معرفت بندگی است و معرفتِ ربوبیت است و معرفت طاعت و معصیت و معرفتِ دشمن و معرفتِ نفس. و آنچه معرفتِ خواص است معرفتِ اجلال و عظمت و معرفتِ احسان و منّت و معرفتِ توفیق است. و امّا معرفتِ خاصُّ الخاصّ معرفتِ اُنس و مناجات و معرفت لطف و تلطّف است؛ آنگاه معرفتِ قلب آنگاه معرفتِ سرّ.»

۳۱ و شنیدم از استاد ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی که گفت از ابوبکر احمد بن محمد نیشابوری شنیدم که گفت از ابوبکر احمد بن اسرائیل شنیدم که می‌گفت از دایی خویش علی بن الحسن شنیدم که می‌گفت از حسن بن علی بن حنویه شنیدم که می‌گفت از عمی ـ که نامش ابوعمران موسی بن عیسی بود و او پسرِ برادرِ بایزید طیفور بن عیسی بسطامی بود ـ شنیدم که گفت از پدرِ خویش شنیدم که بایزید را گفتند به چه رسیدی به آنچه

رسیدی؟ گفت: «به شکمی گرسنه و تنی برهنه.»

۳۸۰ و به همین اسناد، می‌گفت در حضور بایزید این آیت برخواندند که «یَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقینَ اِلَی الرَّحمٰنِ وَفْداً» (۸۵/۱۹) بایزید به وجد آمد و شیدا شد و همچنان می‌گفت: «هرکه نزدِ اوست نیاز به آن ندارد که حشر گردد زیرا که همیشه همنشین اوست.»

۳۸۱ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «خلق را پنجاه سال به او دعوت کردم و اجابت نکردند، ایشان را رها کردم و تنها به سوی او رفتم. دیدم که آنان پیش از من بدانجا رسیده بودند.»

۳۸۲ و به همین اِسناد بایزید گفت: «مرا به عَرضِ عطاها آزمودند؛ عطاهای این جهانی. از همه روی برتافتم. آنگاه عطاهای آن جهانی بر من عرضه داشتند، دلم بدان‌ها میل کرد، پس مرا آگاهانید که اینها فریب است، از آنها روی برتافتم. چون دید مرا که فریب آنها را نمی‌خورم، زیرا که در کَون گنجیده‌اند، عطاهای اِلاهی را بر من ارزانی داشت.»

۳۸۳ و به همین اِسناد بایزید گفت: «چون مرا اِشراف بر توحید بخشید، نفس خویش را طلاق دادم و نزدِ پروردگار خویش رفتم و به فریادخواهی او را آواز دادم، گفتم: «مولای من! تو را

به دعای کسی می‌خوانم که برایش جز تو کسی نمانده است.» چون صدق دعای مرا دید و نومیدیِ مرا از نَفْسم، نخستین چیز که از اجابت این دعا برمن وارد شد این بود که نفسِ مرا، یکباره، به فراموشی سپرد و خلایق را و مکوّنات را از دلِ من به فراموشی بُرد.» بایزید گفت: «از همه اندوهان رَستم و بی‌هیچ اندوهی نشستم. پیوسته مملکت‌هایی را از پس مملکت‌هایی درمی‌نوشتم و چون بدانجا می‌رسیدم، می‌گفتم برخیزید تا بگذریم و ایشان را برمی‌خیزاندم و می‌گذشتم. تا به سوی او رفتم. پس مرا قُربی نزدیک بخشید و راهِ به سوی خویش داد، راهی نزدیک‌تر از راهِ روح به جسم. سپس گفت ای بایزید! آنان همه، جز تو، خلقِ من‌اند. و من گفتم: پس من توام و تو منی!»

۳۸ گفت، بایزید گفت: «خدای بندگان خویش را به کارهایی فرمان داد و از کارهایی بازداشت. چون طاعت او پیشه کردند خلعتی از خلعت‌های خویش بر ایشان فکند. از وی بدان خلعت مشغول شدند و من از خدای جز خدای نخواهم.»

۳۸/ و به همین اسناد بایزید گفت: «پروردگار خویش را بشناس بی‌معرفتِ نفسِ خود و بی‌رؤیتِ قلبِ خود و از این‌که فریب ماسوای حق خوری، خویش را برکنار دار.»

۲۸۶ و به همین اِسناد، بایزید، رضی‌الله عنه، در وصیتی که به خادمِ خویش ابوموسی می‌کرد، گفت: «تو را وصیت می‌کنم که تا زنده‌ای، همگی، روی در پروردگار خویش داشته باش و هرگز ازو روی برمگردان؛ زیرا که مویِ پیشانیِ تو در دست اوست و ناگزیر با او دیدار خواهی داشت و در پیشگاهِ او خواهی ایستاد و تو در همه کارهای خویش مسئولی. دامن خویش بر کمر زن و آمادهٔ معاد خویش باش. غفلت مکن و از چُرتِ غفلت بیدار شو و از خوابِ غافلان چشم باز کن و در برابر سروَرِ خویش، هر بامداد و شامگاه، شانهٔ خویش فرو هِل و ملازم یادْ کردِ او باش و پاسِ خدمتِ او می‌دار. پیوسته بدو خوش‌گمان باش و هیچ کس را برو مگزین. در برابرِ هر بلا که بر تو آید، شکیبا باش و به حکم خدای تعالی و قضا و قدرِ او راضی باش به آنچه حُسنِ اختیار اوست از برای بنده‌اش و به داده‌های او خرسند باش. بدو اعتماد کن و به وعدهٔ او ایمان داشته باش و به وعد و وعیدِ او یقین داشته باش و بر آن زنده که هرگز نمیرد توکّل کن. در یاد خدا باش و در همه کارهای خویش از خدا یاری طلب کن و تا زنده‌ای ازو برحذر باش و از خلق به سوی او گریزان شو و کارِ خویش را بدو تفویض کن.»

۳۸۷ و به همین اِسناد از عمی آورده‌اند که می‌گفت از پدرِ خویش شنیدم که می‌گفت بایزید مرا پرسید که «ای ابوموسی! عبدالرحیم در کدام فن از فنونِ علم کلام سخن می‌گوید؟» ـ و این عبدالرحیم دانشمندی بود در بسطام ـ گفتم در فنِّ زُهد در کارِ دنیا. پس گفت: «قدرِ دنیا خود چیست تا کسی دربارهٔ زهد در آن سخن بگوید؟»

۳۸۸ و به همین اِسناد از عمی روایت شده است که از پدر خویش روایت کرد و گفت یک شب بایزید از سرای بیرون شد و صدای پاسبان را شنید که تهلیل و تکبیر و بانگ می‌کرد. روی به من کرد و گفت: «ای ابوموسی!» گفتم لبیک! گفت: «نزدِ این پاسبان رو و بگو اُجرتِ تو امشب چند است؟ و هرچه بود آن را دو چندان بدو ده و بگوی چیز دیگری جز خدای را یاد کن و نام او را که عزیز من است، بدین گونه از سرِ غفلت، بر زبان میاور.»

۳۸۹ و به همین اسناد، روایت شده است که بایزید گفت: «سه کس به سه چیز، بیش از همه از حق در حجابند: زاهدِ به زهدِ خویش و عابد به عبادتِ خویش و عالم به علم خویش.» سپس در پی این گفت: «بیچاره زاهد! زهد را بر خویش بسته و در میدان زاهدان درآمده. کاش کم مایگی دنیا را بداند و بداند که در چه چیزی

زهد ورزیده است و چه ارجی دارد آنچه او در آن زهد ورزیده، و بداند که پایگاهِ او در جمعِ زاهدانِ از دنیا در کجاست! زاهد می‌نگرد و نزدِ او می‌ماند و نگاهش جز به خویش بازنمی‌گردد. امّا عابد کسی است که منّتِ خدای را بر خویش ــ در توفیقِ عبادت ــ بیشتر از عبادتِ خویش می‌بیند چندان که عبادتِ او در آن منّت غرقه می‌شود. و امّا عالم، کاش بداند که آنچه خدای از علم آشکارا کرده است سطری از لوحِ محفوظ است، حال چه مایه این عالم از این علم بهره دارد و به چه مقدار از آن چه می‌داند عمل کرده است؟» سپس بایزید گفت: «عالم آن است که علم او خداست. ازو می‌گیرد هرگاه بخواهد و هرگونه بخواهد. بی‌هیچ حفظ و کتابتی ــ و خواهند بود این سه تن صاحب چیزی تا به روزِ دیدارِ او.»

۲۹۰ و به همین اسناد، روایت شده است که مردی از بزرگان نزدِ بایزید آمد و بدو گفت ای بایزید! مُلکِ دو جهان مرا داده‌اند. بایزید گفت: «مُلکِ دو جهان خود چه باشد جز دو سرای ابلیس!» چون آن مرد، بازگشت، بایزید کسی در پیِ او فرستاد تا بازگردد و بدو گفت: «اگر در آنچه دعوی آن داری صادقی ستاره‌ای از آسمان درخواه.» مرد فروماند.

۳۹۱ گفت و مردی دیگر نزدِ او آمد و گفت ای بایزید! رسیدم بدانچه رسیدم! بایزید پرسید: «چیست که بدان رسیدی؟» گفت آن مرا بخشید که گر خواهم در هوا پرواز کنم وگر خواهم بر آب رَوَم. بایزید گفت: «این خود به چه ارزد؟ خلقی از خلایق که هیچ قیمتی برای آنها کسی قائل نیست، بر آب روند که ماهیان‌اند و خلقی در هوا پرواز می‌کنند و آن پرندگان‌اند. بندهٔ نیک آن است که چون درنگرد همه کشورها را در یک نگاه بیند.»

۳۹۲ و گفت دو مرد نزدِ بایزید آمدند. یکی گفت ای بایزید! هم امروز، به لحظه‌ای، از آنسوی هفت دریا نزدِ تو آمدم. بایزید خشمگنانه در او نگریست و گفت: «جای شگفتی نیست نیروی پرستویی تو را داده‌اند.» و آن دیگری گفت در کمتر از یک روز، از آنسوی مشرق نزدِ تو آمدم. بایزید گفت: «نیرنگ ساز مکن، فاصلهٔ یک روز راه را به تو داده‌اند.» سپس گفت: «چه مایه از آفریده‌های حق که برآب روند و در هوا پرند و ایشان را نزدِ خدای هیچ مقداری نیست! این عجب نیست. عجب اسرارِ قلوبِ اولیاء حق است که هیچ فرشته‌ای را از آن آگاهی نیست.»

۳۹۳ و از ابوالحسن شنیدم که گفت از ابواسحاق ابراهیم بن عباس بخاری شنیدم که می‌گفت از بایزید پرسیدند خدای این خلق را

بهرِ چه آفرید؟ گفت: «از برای آشکار کردنِ قدرت خویش. و روزی بدیشان داد تا هستیِ خویش را آشکار کند و ایشان را می‌میراند تا قهر خویش آشکار کند و زنده‌شان کند تا عظمت خویش را آشکار کند و با ایشان محاسبه کند تا عدلِ خویش را آشکار کند و مؤمنان را به بهشت بَرَد تا رحمتِ خویش را آشکار کند.»

۳۹۴ و از ابوالحسن شنیدم که می‌گفت از ابونصر احمد بن محمد بن اسماعیل بخاری شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن محمد بن حسن حافظِ جُرجانی شنیدم که می‌گفت از حسن بن علی بن سلام شنیدم که می‌گفت بایزید در مناجاتِ خویش گفت: «از محبّتِ خویش نسبت به تو در شگفت نیستم حال آنکه من بنده‌ای تهیدستم. شگفتیِ من از محبتِ توست نسبت به من، حال آنکه تو پادشاهی توانایی.»

۳۹۵ و بایزید گفت: «بشناسی و دوستش نداری، محال است!»

۳۹۶ و گفت: «هرکه ملازمِ عبودیّت شود، دو کارش ناگزیر است: از گناهِ خویش در خوف باشد و از کارِ حق در عجب نباشد.»

۳۹۷ و در مناجاتِ خویش گفته است: «مرا آن تهیدستی تسلیمِ تو کرد

که با آن جز تو کسی برایم باقی نماند.»

۳۸ و گفت: «حاصلِ همه، در نهایت، رجوعِ ایشان است به یک چیز: طلبِ عفو.»

۳۹ و گفت: «حظّ من از خدای در یادکردِ اوست و حظّ او از من در غفلتِ من.»

۴۰ و گفت: «عارف هرگز از چیزی شادمان نشود و از هیچ چیز در هراس.»

۴۰ و گفت بایزید به شهری درآمد. خلقی انبوه در پیِ او افتادند. چون بیرون می‌آمد، آنان را در پی خویش دید. گفت: «اینان کیان‌اند؟» گفتند در صحبتِ تواند. گفت: «یارب! از تو درمی‌خواهم که مردمان را حجابِ خود از خویش نگردانی و مرا حجابِ ایشان از خود کنی.» سپس نماز بامداد با ایشان گزارد و روی بدیشان کرد و گفت: «منم من، نیست خدایی جز من، هان بپرستیدم!» گفتند بایزید دیوانه شده است. او را ترک گفتند.

۴۰۱ و بایزید گفت: «سی سال از حق تعالی غایب بودم، غیبت من ازو، یادکردِ او بود. چون ازین کار بازماندم، او را در همه حال چنان یافتم که گویی او منم.»

۴۰۳ از محمد بن علی بن احمد واعظ شنیدم که گفت از جمله فوایدی که از بعضی شیوخ صوفیه به ما رسید، به حکایتِ جنید بن محمد، این بود که گفت از ابوموسی عیسی بن آدم، پسرِ برادرِ بایزید طیفور بن عیسی شنیدم به فارسی و آن را ما به عربی ترجمه کردیم که بایزید سخنی می‌گفت، سپس می‌گفت: «پرده‌های انوارِ خویش را بر من افکند و مرا در سترِ آن پوشانید و به نورِ ذاتِ خویش مرا روشنی بخشید و گفت ای حجّتِ من! گفتم تویی حجتِ نفسِ خویش و به من* حاجتی نیست.»

۴۰۴ و گفت: «یک بار مرا در غیب گفت ای بایزید! آنچه دربارهٔ تو کردم چه گونه است؟ گفتم کاری است که با خویش کرده‌ای، نه با من.» گفت: «آنگاه مرا به مکنونِ غیب خویش فرا بُرد. پس گفت ای عزیز من! در غیبتِ من غیب باش. پس گفتم ای عزیز من! تو خود غیبِ نفسِ خویش باش در نفسِ خویش.»

۴۰۵ و ابوموسی گفت در خراسان زنی بود از خاندانِ شاهان که آهنگ زهد کرد و تبتّل و راه بایزید پیشه کرد. پیوسته به یادِ او بود و سرگشتهٔ او. و این زن، زنی عابده بود. او را گفتند از کرامات حق دربارهٔ خویش چیزی بگوی. گفت من شیفتهٔ سخنان بایزید بودم. پس از حق تعالی درخواستم تا او را در

غیب به من بنماید. در همان ایّام که از خدای این می‌طلبیدم یک شب مرا به آسمان، در پیچ و خمِ الهامات، سیر دادند تا از هوای هفتم برگذشتم و به عرش رسیدم. مرا ندا دادند که پیش آی، پیش آی! پس به نهایت عرش رسیدم و در حجاب‌ها پرواز کردم. سپس ندایی شنیدم که نزدیک آی! پس حجاب‌ها را بُریدم و به مکانی رسیدم که شهودِ من از من دور شد و حق را، به یاریِ شناختِ فعلِ او، دیدم که در ملک خویش می‌نگریست. پس بدان کس که همراه من بود گفتم بایزید کجاست؟ گفت بایزید در برابرِ توست. گفت پس مرا دو بال از برای پرواز داد که شاهد فنای از خویش شدم. همراه من شد، از رهگذر آشکار شدن حق در من تا مرا به نزدِ او بُرد، امّا نه به من. تا رسید به توحید، بی‌هیچ اشارتی در غیرِ آن. و آن توحیدی است که از هیچ صفتی موجود به شاهد لمسِ آن، خبر نمی‌دهد. سپس این زن داستانِ خویش را یاد می‌کند تا آنجا که می‌گوید پس آنگاه، بر بساط‌های ذاتیتِ حق اشراف یافتم و مرا گفتند کجا خواهی رفت؟ اینک این بایزید! پس مرا در روضه‌ای سبز سیر دادند، روضه‌ای «بهایین.» در آن شاخه‌ای بود از یاقوت سپید و بر آن نوشته لا إلٰه إلاّ الله، ابویزید صفیُّ‌الله. سپس این زن می‌گوید و می‌گوید از وَصفِ آنچه دیده است و بر آنها گذشته است تا آنجا

که قصه‌ای می‌گوید و سپس می‌گوید گفتم: اینک این بایزید. پس گفت: «این‌جای بایزید است و بایزید در طلبِ خویش است، و آن را نمی‌یابد.»

۴۰۶ و به همین اِسناد مردی بایزید را گفت آیتی از تو مرا رسید که بدان ایمان دارم. با اینهمه شکّی مرا می‌آزارد. می‌خواهم که چیزی بگویی تا آن شک از میان برخیزد. بایزید بدو گفت: «مثلاً چه، ای بیچاره!» آن مرد گفت شنیدم که تو بر آب می‌روی و در هوا و در میان اذان و اقامه به مکّه می‌روی و رکوع می‌کنی و بازمی‌گردی. بایزید بدو گفت: «ای بیچاره! آنچه را تو گفتی بس خطری نیست. اگر آن را به مؤمنی دهند چیزی را به او داده‌اند که به پرندگان داده‌اند که آنها را ثواب و عقابی نیست. چنین مؤمنی نزد خدای از غُرابی بزرگ‌تر است. امّا این‌که گفتی که من میانِ اذان و اقامه به مکه می‌روم، بعضی از پریان نیز در چنین زمانی به مکه می‌روند و می‌آیند و خبر می‌آورند. اگر مؤمنی را این دهند عطای یکی از پریان را بدو داده‌اند و مؤمن نزدِ خدای از پریان گرامی‌تر است.» گفت پس بایزید به هیجان آمد و مضطرب شد و گفت: «مؤمنِ نیک آن است که مکه نزدِ او می‌آید و برگردِ او طواف می‌کند و

بازمی‌گردد و او را ازینها خبر نه. چنان که گویی او را ازو گرفته‌اند.»

و بایزید گفت: «سی سال از خدای غایب بودم و غیبت من ازو یادکردِ من بود او را. چون از آن باز داشته شدم او را در همه حال یافتم، چنان که گویی او منم.»

۱ و به همین اسناد آورده‌اند که گفت: «اهل وَجْد چیزی از حضور درنیافتند مگر آن گاه که در غیبت از حضور خویش بودند و من بودم در حضورِ ایشان که از ایشان خبر دادم. و او هرگز غایب نشد مگر آن گاه که من حاضر شدم و هرگز حاضر نشد مگر اینکه من در غیبت بودم زیرا که هیچ چیز با ضد خویش نتواند بود.»

۴ و به همین اسناد، گفت مردی از بایزید پرسید و گفت مریدان از طلب آرام نگیرند. بایزید گفت: «همنشین من مقیم است و مسافر نیست و من با او مقیمم و نه در سفر.» آنگاه بایزید گفت: «چه گویی در آبِ دریا؟ آیا رسول‌ص نگفته است که آب دریا طهور است و میته‌اش (=ماهی ذبح نشده‌اش) حلال.» سپس بایزید گفت: «رودها را بینی که جاری است و می‌خروشد و بانگ می‌زند تا به نزدیک دریا؛ چون به دریا درآمیزد آرام گیرد و

خاموش شود و دریا را از حضورِ او آگاهی نه. چیزی بر دریا نمی‌افزاید و اگر به درآید نیز چیزی نمی‌کاهد.» سپس گفت: «داستانِ تو در میان مردان داستان سیل است و دریا؛ زیرا که سیل تا تنهاست بانگ و خروش دارد. چون به دریا رسد و به دریا درآمیزد از آن بانگ و فریاد آرام گیرد و دریا را ازو خبر نه. نه بر دریا افزوده و نه اگر بازگردد چیزی از آن کاسته.»

۴۱۰ مردی بایزید، قدّسَ‌اللهُ سِرَّه، را گفت شنیده‌ام که اسم اعظم با توست. خواهم که مرا درآموزی. بایزید گفت: «اسم اعظمِ اِلاهی را حدّ و مرزی نیست. تو دلِ خویش را، از برای یکتاییِ او، پاک کن. چون چنین کردی، هر نام را که خواهی برگزین. بدان توانی از خاوَر به باختر روی و بازگردی و وصف کنی.» مرد گفت سبحان‌الله! این تواند بود که آدمی در ساعتی از خاور به باختر رود و بازگردد و به وصف آن بپردازد؟ بایزید گفت: «آری، و این را هیچ خطری نیست که مرد با اسم اعظمِ اِلاهی اقطارِ آسمان‌ها و زمین را به زیر پای نهد زیرا که هرچه جز خداست در زیر گام‌های او خواهد بود و او با قدم خویش هرکجا خواهد رود.» آن مرد گفت و این چه مقامی است؟ بایزید گفت: «اما آن مقام را صفتی نیست ولی داستانِ او داستان آینه‌ای است شش سویه

چون خدای خواهد که به خلقِ خویش نظر افکند بدین مرد درنگرد که آیینهٔ اوست. پس خلقِ خویش را در او بیند و به تدبیرِ کار ایشان پردازد.»

۴ و به همین اسناد گفت، ابوموسی گفت ذوالنون مصری سجاده‌ای به هدیه نزدِ بایزید فرستاد. بایزید نپذیرفت و به آورنده گفت: «ذوالنون را بگوی این همچون تویی را سزد که بران نماز گزاری.» گفت پس ذوالنون، بارِ دیگر، نازبالشی نزدِ او فرستاد، نازبالشی که سخت نیکو آن را پرداخته بودند. چون آورنده آمد، بایزید گفت: «آن را نزد ذوالنون بازگردان و بگو آنکه «او» نازبالش وی است، به نازبالش تو سرگرم نخواهد شد.» ــ و این در آخر عمر بایزید بود که گداخته بود و لاغر شده و جز پوست و استخوانی ازو باقی نمانده بود.

۴۰ و به همین اسناد، ابوموسی گفت شبی از شب‌ها بایزید در دعای خویش می‌گفت: «تا کی میان من و تو این انانیّت؟ از تو درمی‌خواهم که انانیّتِ مرا از من محو کنی تا تو انانیّتِ من باشی و تو تنها بمانی و جز تو، تنها، دیده نشوی ای عزیز!» بایزید گفت: «دعای مرا استجابت کرد، امّا مرا به هیجان آورد.» سپس بایزید گفت: «اگر تو دوستدارِ انانیتِ خویشی از برای من

امانتِ خویش را به تو هدیه کردم، هرچه خواهی می‌کن.»

۴۱۳ و به همین اسناد آورده‌اند که بایزید چون از خویشتنِ خویش خلوت می‌گزید و بدین حالت می‌رسید تمنّی‌ها و خواست‌های او سریع‌تر از طرفةالعین بود. در هرچه همّت می‌بست برایش متصوّر می‌شد به همان گونه که می‌خواست. و او را اجابت‌های عجیب بود.

۴۱۴ و شنیدم از ابوعلی عبدالله بن ابراهیم واعظ که گفت از عبدالله بن علی شنیدم که گفت از طیفور بسطامی شنیدم که گفت از موسی بن عیسی شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «اگر مردی را دیدید که چندان کرامت یافته بود که در هوا چهارزانو نشیند بدان فریفته مگردید تا بنگرید که در برابر امر و نهیِ اِلاهی و حفظِ حدود و ادای شریعت کارش چه گونه است؟»

۴۱۵ گفت و ازو شنیدم که می‌گفت بایزید چنان بود که چون یاد خدای می‌کرد، بولِ او خون می‌شد.

۴۱۶ و بایزید گفت: «چون در پیشگاه حق تعالی ایستم خویشتن را چون مجوسی انگارم که خواهد زُنّارِ خویش بِبُرّد.»

۴۱۷ از علی بن بندار شنیدم که می‌گفت از ابوبکر بن محمود شنیدم

که می‌گفت شنیدم ابوحفص نزدِ بایزید آمد و او را گفت ای بایزیدا به هر هنگام از تو چیزی می‌شنویم که در آن انکار می‌ورزیم. بایزید گفت: «سخن از من، برحسبِ وقت، می‌تراود و هرکسی آن را برحسب آنچه وقتِ اوست می‌گیرد آنگاه به من نسبت می‌دهد.»

۴۱ گویند جماعتی از مردمان بر او گرد آمدند. بایزید گفت: «یارب از تو درخواستم که خویش را به خویش ازیشان در حجاب نکنی، اینک مرا حجاب ایشان کردی از خویش!»

۴۱ و هم ازو شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن محمد بن قاسم شنیدم که می‌گفت از ابویحیی عربی بسطامی شنیدم که می‌گفت مشایخ ناحیهٔ بسطام، از یاران بایزید، ازو چنین حکایت کردند که می‌گفت: «آغازِ کارِ من آن بود که حق تعالی مرا بر درگاهِ علما و صحبت متعلّمان، روزگاری دراز، ایستانید. پس چون در انواع علوم فزونی گرفتم، نفْسِ من با من در سخن آمد که تو دانا و شناسا شدی و دانا و شناسا در برترین مرتبه‌هاست. پس حق تعالی مرا اشراف داد تا ازدحامِ عالمان و عارفان را دیدم. از برای خویش با ایشان جای قدمی ندیدم. پس متلاشی شدم و بازگشتم و به حق نرسیدم. گفتم علم و معرفت، بی‌حقیقت، حجّت است

و چنان می‌پنداشتم که حقیقت در علم است و اجتهاد. پس حق تعالی مرا با نمازگزاران به جماعت و اهل محراب، روزگاری دراز، بایستانید؛ چنان بود که هرگز تکبیرهٔ نخستین، با امام، از من فوت نشد. پس حق تعالی مرا اشراف داد و نمازگزاران و راکعان و ساجدان را بردر دیدم و از برای خویش، با ایشان، جای قدمی ندیدم. پس متلاشی شدم و بازگشتم و به حق تعالی نرسیدم. پس مرا، روزگاری دراز، با روزه‌داران ایستانید. سپس مرا اشراف داد و ازدحامِ روزه‌دارانِ گرسنه را ــ که روزهٔ روز را به نماز شب پیوسته بودند ــ بر درگاه دیدم و از برای خویش با ایشان جای قدمی ندیدم. پس بازگشتم و به حق تعالی نرسیدم. پس حق تعالی مرا، روزگاری دراز، با زایرانِ خانهٔ خویش ایستانید. آنگاه مرا اشراف داد تا ازدحام لبّیک‌گویان و اِحرام گرفتگانِ راهِ میان درّه‌ها و رودخانه‌های ریزان و روان را از هر ژرف راهی ــ که آهنگ خانهٔ او داشتند ــ دیدم و از برای خویش با ایشان جای قدمی ندیدم. پس متلاشی شدم و بازگشتم و به حق تعالی نرسیدم. پس حق تعالی مرا با مجاهدان ایستانید و روزگاری دراز با ایشان در روی دشمنان او شمشیر آخته بودم. سپس مرا اشراف داد تا به من نمود ازدحام مجاهدینی را که قاتلان اعدای او بودند و خود در پیشگاه او کشته شده بودند و

در زخم‌های خویش پیچیده. از برای خویش با ایشان جای قدمی ندیدم. پس متلاشی شدم و بازگشتم و به حق نرسیدم. پس گفتم اِلاهی! بر من ببخشای و بر حیرتِ من و این بندهٔ خویش را به مقامی درآور که به تو نزدیک شوم و هیچ کس را در آن مقام با من خواهانی نباشد و هیچ کس مرا در آن مقام زحمت ندهد. من بر احوالِ آنان، که پیش از من به نزدِ تو سبقت گرفته بودند، اشراف یافتم. دیدم که تابِ پیوستن بدیشان ندارم. پس حق تعالی مرا آواز داد که ای بایزید! هیچ کس از تقرّب جویندگان به من آن تقرّب نخواهد یافت. چیزی نزد من آور که خود آن را ندارم. گفتم اِلاهی! و چیست آنچه تو را نیست و تو آن کس را تقرّب دهی که آن را نزدِ تو آورد؟ آنچه تو را نیست کی مرا خواهد بود؟ حق تعالی گفت ای بایزید! مرا فقر و فاقه نیست. هرکه بدان وسیله به من تقرّب جوید او را بر بساط قُرب نشانم. گفتم بارخدایا مرا بر حالتِ صاحبان فقر و فاقه اِشراف دِه. پس مرا بر ایشان اِشراف بخشید. دیدم گروهی اندک‌اند و در آنجا هیچ ازدحام و خواهانیی نمی‌بینم و ایشان را بر درگاه حق بانگ و فریاد و مشغله ندیدم. با حق تعالی عهد کردم که هیچ چیز را بر فقر و فاقه نگزینم. اینک این منم، از آن روزگار باز، با او بر آن عهد. ساعتی نیست مگر اینکه کرامتی نو از سوی او مرا

می‌رسد. پس گفتم إلاهی! این چیزی است که مرا از میانِ خلق خویش بدان ویژگی بخشیدی. گفت این کرامتی است که آن را درنیابد مگر آن کس که فقر و فاقه را برگزیند و بر آن شکیبا باشد و بدان اُنس گیرد.»

۴۲۰ و از ابوعبدالله شیرازی شنیدم که گفت از مظفر بن عیسی مراغی شنیدم که گفت از شنبذین شنیدم که گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «سه گروه‌اند که به سه چیز از حق در سخت‌ترین حجاب‌هایند: به زهد و عبادت و علم. کاش بیچاره [زاهد] بداند که خدای تعالی دنیا را [متاعی] «قلیل» خوانده است و بداند که داشتهٔ او از آن «قلیل» چه مایه است و در چه چیز زهد ورزیده است؟» سپس گفت: «زهد ورزیدن شِرک است زیرا دیدن وجود چیزی است در برابر خدای تعالی و زاهد [راستین] آن کسی است که می‌نگرد خدا را و نزد او می‌ماند و نظر خویش را به دیگری یا به نفسِ خویش بازنمی‌گرداند. یکی محجوبِ به زهد خویش است و دیگری محجوب به عبادت خویش و دیگری به علم خویش. و بهشت حجابِ اکبر است. زیرا که اهل بهشت به بهشت آرام یافته‌اند و هرکه، جز به حق، به چیزی آرام گیرد، در حجاب است.»

۴۱ گفت و شنیدم او را که می‌گفت: «خدای را بندگانی باشند که اگر در دنیا و آخرت ازیشان در حجاب شود، او را عبادت نکنند.»

۴۱ و به همین اِسناد، گفت شنیدم که یکی ازو دربارهٔ راه به خدای پرسید و او به پرسنده گفت: «اگر از راه غایب شوی به حق تعالی رسیده‌ای.»

۴۱ و به همین اِسناد، یکی ازو پرسید آیا خدای تعالی یکتا است؟ گفت: «همچون سخن تو که گویی هزار. «هزار» علَت است و «یک» علَت است و به هیچ وصفی بازگشت ندارد. پس به تعریف خدای مکوش....»

۴۱ و به همین اِسناد، گفت از بایزید شنیدم که گفت: «در جبروت غیب شدم و در دریاهای ملکوت غوطه زدم و در حجاب‌های لاهوت تا به عرش رسیدم و عرش را تهی یافتم. نَفْس من بدان متوجّه شد و گفتم ای سرور من! کجات جویم؟ پس پرده برافتاد و دیدم که من منم، پس من منم. در جستجوی خویش واپس می‌روم و به خویشتن، و نه جز خویشتن، اشارت می‌کنم.»

۴۲ و به همین اِسناد، گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «نخستین بار که به حج رفتم انبوهیِ مردم بر من غلبه کرد. دیگربار رفتم و

خانه بر من غلبه کرد و سه دیگر بار. چهارم بار آهنگ خانه کردم، در یکی از گُمناها مرا ندا کردند که ای بایزید! کجا می‌روی؟ گفتم به سوی او. آواز داد مرا که اورا به بسطام وانهادی. آنگاه از غفلتِ خویش بیدار شدم.»

۴۲۶ و به همین اِسناد، گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «به قصد حج بیرون شدم، در یکی از گُمناها مردی به پیشواز من آمد و گفت ای بایزید! کجا می‌روی؟ گفتم به حج. گفت چند درهم به همراه داری؟ گفتم دویست درهم. گفت هفت بار گِرد من گرد و آن دویست درهم مرا دِه که مردی عیال‌مندم. گردِ او گشتم و آن دویست درهم به او دادم.»

۴۲۷ از شیخ ابوعبدالله داستانی محمد بن علی بسطامی شنیدم که گفت خبر داد مرا جدّم استادِ داستانی محمد بن علی*، گفت حدیث کرد ما را حسن بن محمد حاکم، گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن محمد بن حسین جُرجانی که گفت از بایزیدِ بسطامی دربارهٔ توحید پرسیدند. گفت: «یقین است.» گفتند یقین چیست؟ گفت: «اینکه بشناسی که جُنبش و سکون خلق همه کارِ خداست عزّوَجل و او را در کارهایش انبازی نیست. چون پروردگارِ خویش را شناختی و [معرفت] در تو استقرار یافت،

او را یافته‌ای و معنای آن این است که می‌بینی که خدای تعالی یکی است و در کارهایش هیچ انبازی ندارد و کارِ او را دیگر کس نتواند کرد.»

۴۲۸ و به همین اِسناد، گفت بایزید را، قدّس الله روحه، گفتند خلق را چون می‌بینی؟ گفت: «ایشان را به او می‌بینم و حق سبحانه و تعالی بود که این مرا فهمانید.»

۴۲۹ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «در میدان توحید، چندان سیر کن تا به سرای تفرید رسی و در سرای تفرید چندان پرواز کن که به وادی جاودانگی رسی؛ اگر تشنه گردی از جامی تو را بنوشاند که از پس آن از یاد سیراب نگردی.»

۴۳۰ و به همان اِسناد، بایزید گفت: «هرکو خدای را شناخت مبهوت ماند و زبانش از سخن بازایستاد.»

۴۳۱ و به همان اِسناد، از بایزید، دربارهٔ درجهٔ عارف پرسیدند، گفت: «اینجا درجه‌ای نیست. بالاترین فایدهٔ عارف وجودِ اوست.»

۴۳۲ و به همان اِسناد، بایزید گفت: «خدای را به خدای شناختم و آنچه را جز اوست به روشنایی او شناختم.»

۴۳۳ و به همان اِسناد، بایزید گفت: «نشان عارف آن است که طعام او،

چیزی است که بیابد و خانهٔ او آنجاست که بدان رسد و اشتغال او به پروردگارش.»

۴۳۴ و به همین اسناد، از بایزید پرسیدند که نشانِ عارف چیست؟ گفت: «إنَّ الملوکَ إذا دَخَلُوا قَریَةً اَفسَدُوها وَجَعَلوا اَعِزَّةَ اَهلِها اَذِلَّةً وَ کَذلِکَ یَفعلُونَ.» (۳٤/۲۷)*

۴۳۵ و به همین اسناد، بایزید گفت: «ثوابِ عارف از سوی پروردگارِ او، هم پروردگارِ اوست.»

۴۳۶ و به همان اسناد، بایزید گفت: «چون دوستی خدای درآید بر همه چیز چیره شود؛ نه حلاوت دنیا و نه حلاوتِ آخرت. [آنجا] حلاوت، حلاوتِ رحمان است.»

۴۳۷ و به همان اسناد، بایزید گفت: «کمترین چیزی که بر عارف واجب است این است که هرچه دارد بدو دهد.»

۴۳۸ و به همین اسناد، بایزید گفت: «درشگفتم از کسی که خدای را می‌شناسد، او را چه‌گونه عبادت می‌کند؟»

۴۳۹ و به همین اسناد، بایزید گفت: «خدای تعالی گفت آنچه من می‌کنم خواجگان با بندگان خویش نکنند. کارهای من وصف‌ناپذیر است.»

۴۴۰ و به همین اِسناد، آمده است که بایزید، رضی‌الله عنه، به هنگام تکبیر می‌گفت: «همه پادشاهان درهای سرای خویش فرو بستند و درِ سرای تو، از بهر کسی که تو را بخواند، گشوده است یا الله!» و تسبیح او این بود: «سبحانَ مَن علا فتعالیٰ، سبحان العَلیّ الأَعْلیٰ دونَ دُنُوّ الأدنی، سبحان خالق النّور، شکراً لخالق النّور، سبحان خالق‌النّور، حکماً لخالق‌النّور، سبحان خالق‌النّور، عدلاً لخالق النّور، سبحان خالق النّور و بحمده، سبحان خالق النّور عزّوجَلَّ جلالُه.»

۴۴ و به همین اسناد، بایزید گفت: «نشان عارف پنج است: نخست آن‌که بر درگاهِ پروردگار خویش مقیم است و از آن هرگز به هیچ [نیکی] بازنمی‌گردد. و روی سوی او دارد و به هیچ چیز که او را حجاب شود التفات نمی‌کند. گردش و سیر او در کهکشانِ اُنس پروردگارِ خویش است و پیرامونِ مناجاتِ او. از پرداختن به هرچه جز خداست نفس را خُرسند نمی‌دارد. چون از خلق گریزد به خدای پناه برد و از همه سبب‌ها به ولیِّ اسباب.»

۴۴ و به همین اسناد، دربارهٔ صفتِ عارف و غایب‌شدگی (= غیبوبت) خلق ازو و فراخی مقام او آنجا که جایی نیست، بایزید گفته است: «اگر همه آنچه خدای تعالی آفریده است از عرش تا

فرش، و هر زمین و آسمانی تا هزاران هزار آدم و هر آدمی را هزاران برابر آنچه ذریّه دارند و هرکدام از آن ذریّه‌ها را هزاران هزار نسل، همه آنچه گفتیم، و آنگاه عمر هریک ازینان صدهزاران هزاران هزاران عالَم به شمارِ جبرئیل و میکائیل و اسرافیل، در زاویه‌ای از زوایای قلب عارف نهان شوند، عارف آن را احساس نکند و از اینکه در کَون موجودند، خبر نیابد.»

۴۴۳ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «عارف فراتر از آن چیزی است که می‌گوید و دانشمند فروتر از آنچه می‌گوید. عارف هرگز از چیزی شادمان نگردد و از چیزی هراسان نشود. عارف پیوسته در پروردگار خویش می‌نگرد و عالِم در نَفْسِ خویش.»

۴۴۴ و به همین اسناد، بایزید گفت: «عابد حق را به حال می‌پرستد و عارفِ واصل او را در حال می‌پرستد.»

۴۴۵ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «همّتِ زاهد در آن بسته است که می‌خورد و همّت عارف در آن‌که چه آرزو دارد.»

۴۴۶ و به همین اسناد، بایزید گفت: «زاهد گوید من چه کنم؟ و عارف گوید او چه خواهد کرد؟»

۴۰ و به همین اسناد، بایزید گفت: «آرزوی زاهد، در دنیا، کرامات است و در آخرت مقامات، و آرزوی عارف در این جهان بقای ایمان با اوست، و در آن جهان بخشایش.» ــ یعنی بخشایش از برای مردمان.

۴۱ و به همین اِسناد، بایزید گفته است و از سخنِ او به نظم خوانده شده است:

بُعْدُکَ منّی هو قُرباک
اَخَذْتَنی عَنْکَ بمعناک
لا تفرقُ الأوصافُ مابیننا
اِن قیلَ لی: «یاالله» کنتُ ایّاک

۴۲ و به همین اسناد، آورده‌اند که بایزید به ابوموسی دَبیلی ــ که این ابوموسی شاگردِ عبدالرحیم بود و عبدالرحیم استادِ ابراهیم بن یحییٰ شیرازی بود ــ گفت: «برترین سخنی که از صاحب خویش ــ یعنی عبدالرحیم ــ شنیده‌ای چیست؟» گفت شنیدم که می‌گفت پروای آن مکن که بر دَدی درنده تکیه زده‌ای یا بر نازبالشی. بایزید گفت: «نه صاحبِ شما و نه ما، هیچ کس کاری نکرده است تا تکیهٔ او بر حق باشد آن‌گونه که جز خدای هیچ چیز را نبیند.» ــ معنایش این است که دلش با خدای عزّوجل

باشد نه دَدِ درنده بیند و نه چیزی جز خدا.

۴۵۰ و به همین اِسناد، آورده‌اند که مردی نزدِ بایزید آمد و درِ سرای او را کوفت. بایزید گفت: «که را می‌طلبی؟» مرد گفت بایزید را. بایزید گفت: «برو که در خانه جز خدای عزّوجل کس نیست.»

۴۵۱ و به همین اِسناد، بایزید در مناجات خویش گفت: «ای عزیزِ دلِ اولیای خویش! سپاس از توست و افزونی از توست.»

۴۵۲ و به همین اسناد، بایزید گفته است: «چهل سال دیدبان دل بودم، در آن هنگام بر نفس خویش اشراف حاصل کردم که او پروردگار است و پروردگار، بنده است.»

۴۵۳ و به همان اسناد، از بایزید آورده‌اند که گفت: «صوفیان کودکان‌اند در دامن حق.»

۴۵۴ و به همین اِسناد، آمده است که بایزید گفت: «خدای‌تعالی بندگان خویش را به کارهایی فرمان داد و از کارهایی بازداشت و آنان اطاعت کردند. پس بر ایشان خلعتی از خلعت‌های خویش پوشانید و آنان بدان خلعت‌ها سرگرم شدند و از او بازماندند و من از خدای جز خدای نخواهم.»

۴۵۵ و هم ازو روایت شده است که گفت: «بندهٔ او حلاوت را

می‌چشد و به شادیِ آن حلاوت از حقایقِ قرب باز می‌ماند.»

۴۵ و به همین اسناد، گفت: «همّتِ زاهد در آن بسته است که نخورد و همّتِ عارف در آنچه می‌خورد.»

۴۶ و به همین اسناد، بایزید گفت: «آرزوی زاهد در دنیا آیات است و در آخرت کرامات، و آرزوی عارف در دنیا بقای بر ایمان است و در آخرت بخشایش خلق.»

۴۷ و شنیدم از ابوالحسن علی بن محمد دینوری، گفت حدیث کرد ما را احمد بن عبدالله بن احمد اصفهانی، گفت حدیث کرد ما را عبدالواحد بن بکر، گفت حسن بن ابراهیم دامغانی گفت حدیث کرد ما را موسی بن عیسی گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «بارخدایا این خلق را، بی‌آنکه بدانند، آفریدی و بی‌آنکه بخواهند امانت خویش در گردنِ ایشان نهادی. اگر تو ایشان را یاری ندهی کیست که یاری دهد؟»

۴۸ و از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت از فضل بن جعفر شنیدم که می‌گفت از محمد بن منصور شنیدم که می‌گفت عبید بن عبدالقاهر گفت قومی نزد بایزید نشسته بودند.

بایزید لحظه‌ای سر در پیش افکند، سپس سر برآورد و گفت: «از آن دم که شما با من اینجا نشسته‌اید اندیشهٔ خود را به جولان درآورده‌ام به جستجوی دانه‌ای پوسیده تا نزد شما آورم که تابِ (شنیدن) آن را داشته باشید و نیافته‌ام.»

۴۶۰ و از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را عثمان بن محمد عثمانی، گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن رازی گفت از یوسف بن حسین شنیدم که می‌گفت از یحیی بن معاذ شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که گفت: «یک چند در میدان توحید جولان کردم تا به سرای تفرید رسیدم. همچنان در سرای تفرید جولان می‌کردم تا به میدان جاودانگی رسیدم. از جام آن شرابی نوشیدم که پس از آن هرگز از یادِ آن سیراب نشدم.» یوسف [بن حسین] گفت من این سخن را از ذوالنون ــ امّا نه با این کلمات ــ شنیدم و در آن افزونیی بود که ذوالنون آن را تنها به هنگام نشاط و غلبهٔ حال آشکار می‌کرد و پس از آن می‌گفت جلال و جمال تو راست و کمال تو راست، سبحانک سبحانک، زبان مدیح‌ها و لبانِ تسبیح‌ها تو را تقدیر کرد. تو، تویی ازلی ازلی. محبتِ تو، مرا ازلی است.

۴۶۱ از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت

حدیث کرد ما را ابوعمران گفت حدیث کرد ما را منصور بن عبدالله گفت شنیدم از ابوعمران موسی بن عیسی بن عمی بسطامی که گفت مردی نزدِ بایزید آمد و گفت مرا وصیّتی کن. بایزید گفت: «در آسمان بنگر.» مرد نگریست. بایزید گفت: «می‌دانی آن را که آفریده است؟» مرد گفت خدای. بایزید گفت: «اگر خدا این آسمان را آفریده است، پس هرکجا باشی، از کارِ تو خبر دارد. ازو برحذر باش.»

۴۶۰ از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت خبر داد ما را عمر بن احمد بن عثمان، گفت حدیث کرد ما را عبیدالله بن محمد بن ماهان گفت حدیث کرد ما را عمی بسطامی از ابوموسی که بایزید گفت: «تا بنده در این اندیشه است که بر روی زمین بدتر ازو کسی هست، متکبر است.»

۴۶۱ و به همین اسناد، گفت احمد بن حرب حصیری نزد بایزید فرستاد و نامه‌ای همراه آن‌که: «شب براین حصیر نماز کن.» بایزید در پاسخ او نوشت: «من همه عبادات اهلِ آسمان‌ها و زمین‌های هفتگانه را گرد آوردم و در مخدّه‌ای کردم و در زیر سرِ خویش نهادم.»

۴۶۲ و از ابوالحسن شنیدیم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت

حدیث کرد ما را محمد بن حسین بن موسی گفت حدیث کرد ما را منصور بن عبدالله که می‌گفت از ابوعمران موسی بن عیسی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «سی سال مجاهده ورزیدم، هیچ چیز را دشوارتر از متابعتِ علم نیافتم و اگر اختلاف علما نبود، من فرو می‌ماندم. و اختلاف علما رحمت است جز در تجریدِ توحید.»

۴۶۵ و بایزید گفت: «هر که با شهوت خویش همنشین شود، نَفس خود را نشناسد.»

۴۶۶ و بایزید گفت: «نزد عاشقان، بهشت را حظّی نیست، که اهالیِ عشق، به خاطرِ عشقِ خویش از بهشت، در حجاب‌اند.»

۴۶۷ و از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد، گفت خبر داد ما را محمد بن حسین، گفت از احمد بن علی شنیدم که گفت از حسن بن علی شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «معرفت در ذات حق جهل است، و علم در حقیقتِ معرفت جنایت. و اشارت از سوی اشارت‌کننده شرک است در اشارت.»

۴۶۸ و گفت: «خوشا کسی که او را یک همّت است و دل خویش را بدانچه چشمانش می‌بیند و گوش‌هایش می‌شنود مشغول

نمی‌کند. هر که خدای را شناخت، از هرچه او را از حق بازدارد، کناره گیرد.»

۴۰ و گفت: «خدای را بندگان باشند که اگر یک طرفةالعین ازو در حجاب مانند، و همه بهشت‌ها را بدیشان دهند، ایشان را بدانها حاجتی نباشد. پس چه‌گونه به دنیا و آرایش‌های دنیا میل کنند؟»

۴۱ و به همین إسناد، بایزید گفت: «خدای را به خدای شناختم و آنچه را جز اوست به روشنایی او شناختم.»

۴۲ ازو پرسیدند که به چه چیز بر عبادات یاری توان طلبید؟ گفت: «به خدای، اگر او را شناسی.»

۴۳ و گفت: «به تو، برتو رهنمون شوم و به تو می‌رسم به تو.»

۴۴ و گفت: «فراموشی نفس در یاد کردِ آفریدگارِ نفس است.»

۴۵ از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت حکایت کرده‌اند که اُمّ علی از دختران خاندان‌های بزرگ بود. وی مهریهٔ خویش را که ده هزار دینار بود به همسر خویش احمد بن خضرویهٔ بلخیِ مروزی بخشید، بدان شرط که او را نزدِ بایزید بَرَد. و او اُمّ علی را نزدِ بایزید بُرد. پس بر بایزید درآمد و در برابر او نشست. پرده از رخساره برگرفته. همسرش

احمد بدو گفت چیزی شگفت از تو می‌بینم! در برابر بایزید پرده از رخسار برگرفته‌ای. اُمِّ علی گفت زیرا که چون در او نگریستم، همه لذّت‌های نفسِ خویش را گُم کردم و هرگاه در تو نظر کنم به لذّت‌های نَفس خویش بازمی‌گردم. چون برون آمدند احمد بایزید را گفت مرا وصیتی کن. بایزید گفت: «جوانمردی از همسرِ خویش بیاموز.»

۴۷۵ و شنیدم از محمد بن احمد بن عبدالله حاکی که می‌گفت شنیدیم که قومی در بصره به باران خواهی برون شدند. و یکی از میان ایشان برخاست و گفت اِلاهی به حق این سر، و آنچه در آن است، ما را سیراب کن. در دم آسمان همچون دهانهٔ مَشک باریدن گرفت. مرد به سرای خویش رفت. یکی از آنها که این را دیده بود گفت باید در پی او بروم و خبرِ او را بشناسم. پس در پیِ او رفتم و بدو رسیدم و ازو پرسیدم. گفت گفتم سوگند به حق این سر و آنچه در آن است. گفت من به چشم خود بایزید بسطامی را دیده بودم. مرد گفت من در بسطام در همسایگی اویم. پس آن مرد که دعای باران کرده بود، گفت تو از من طلبِ دعا می‌کنی با اینکه در همسایگیِ اویی؟ تو از من بدو اولی‌تری.

۴۷۶ از ابوالحسن دینوری شنیدم که گفت از ابونُعیم اصفهانی

صاحب حلیةالأولیاء، رحمةالله علیه، پرسیدم. گفت حدیث کرد ما را احمد بن ابی‌عمران گفت حدیث کرد ما را منصور بن عبدالله گفت حدیث کرد ما را ابوعمران موسی بن عیسیٰ که می‌گفت از پدرِ خویش شنیدم که می‌گفت یک بار که روزی در پشتِ سر بایزید ایستاده بودم او بانگ و خروشی برآورد. دیدم که بانگ و خروشِ او حجاب‌های میان من و خدای را می‌درد. گفتم ای بایزید چیزی شگفت دیدم. گفت: «ای بیچاره! چیست آن شگفتی؟» گفتم دیدم که بانگ و خروشِ تو حجاب‌ها را درید چندان که به خدا رسید. بایزید گفت: «ای بیچاره! بانگ و خروشِ راستین آن است که چون برآید در برابر او حجابی نباشد که آن را بردرد.»

۴۷۷ مردی ازو پرسید و گفت ای بایزید! هرگز چیزی حجاب عارف و پروردگار تواند شد؟ بایزید گفت: «ای بیچاره آنکه خود حجابِ خویشتن است، چه چیزی حجاب او خواهد شد؟»

۴۷۸ و از ابوالحسن شنیدم که گفت خبر داد ما را احمد گفت خبر داد ما را ابوعمرو بن حمدان گفت به خطِّ پدر خویش دیدم نوشته که از ابوعِثمان سعید بن اسماعیل شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «هرکه این سخن شنود و با مردم سخن گوید، خداش

فهمی روزی کند که بدان با پروردگار خویش مناجات کند.»

۴۷۹ و از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت خبر داد ما را محمد بن حسین گفت از ابونصر هروی شنیدم که می‌گفت از یعقوب بن اسحاق شنیدم که گفت از ابراهیم هروی شنیدم که گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «پروردگارا مرا از سوی خویش بفهمان، که من از تو، جز به تو، چیزی نمی‌فهمم.»

۴۸۰ گفت و از بایزید پرسیدند ایشان به چه چیزی نایل به معرفت شدند؟ گفت: «به تباه کردنِ آنچه از آنِ ایشان بود و ایستادن بر آنچه از آنِ اوست.»

۴۸۱ و گفت: «خدای بر دلِ اولیای خویش آشکارا شد، ازیشان کس بود که حملِ معرفتِ ناب را تاب نداشت، پس ایشان را به عبادت سرگرم کرد.»

۴۸۲ از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد مرا احمد، گفت خبر داد ما را محمد بن حسن گفت از منصور شنیدم که می‌گفت از یعقوب بن اسحاق شنیدم که می‌گفت از ابراهیم هروی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم ــ به هنگامی‌که ازو پرسیدند نشان عارف چیست؟ ــ گفت: «این است که در یادکردِ او سستی

نورزد. و از حق او ملول نشود و جز بدو اُنس نگیرد.»

۴۸۳ و هم ازو شنیدم که می‌گفت حدیث کرد ما را احمد، گفت حدیث کرد ما را فضل بن جعفر، گفت حدیث کرد ما را محمد بن منصور گفت از عبید بن عبدالقاهر شنیدم که می‌گفت بایزید گفت: «ثواب عارف از پروردگارش هم «او»ست و کمالِ عارف احتراقِ اوست در او و برای او.»

۴۸۴ و گفت: «زاهدِ راستین آن است که چون در او بنگری هیبت او تو را بگیرد و چون ازو جدا شوی کارِ او بر تو سهل آید و عارف آن است که چون در او بنگری هیبت او تو را بگیرد و چون ازو جدا شوی همچنان در هیبتِ او باشی.»

۴۸۵ گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «اگر مرا گویند چرا نکردی؟ خوشتر دارم تا بگویند چرا کردی؟»

۴۸۶ و گفت: «آنکه بر آب می‌رود، شگفت نیست. خدای را خلق بسیارند که بر آب روند و ایشان را نزدِ خدای چندان قیمتی نیست.»

۴۸۷ و گفت: «گرسنگی چون ابری است. هرگاه بنده گرسنه گردد، بارانِ حکمت بر دلش فرو بارد.»

۴۸۸ از بایزید دربارهٔ سخن خدای «اِنّالله.» (۱۵٦/۲) پرسیدند. گفت: «اقراری است در برابر خدای که مُلک آنِ اوست و «انّا الیه راجعون.» (۱۵٦/۲) اقرار است به زیانِ نَفْس به سودِ مُلک.»

۴۸۹ و از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت شنیدم از محمد بن حسین بن موسی که گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از ابوعمران شنیدم که می‌گفت از علی بسطامی شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «هر که در مشاهدهٔ (=دیدارِ) من به چشم اضطرار نگرد و در اوقاتِ من به چشم فریفتگی و در احوالِ من به دیدهٔ استدراج و در سخنِ من به چشم افترا و در عبارتِ من به دیدهٔ گستاخی و در نفسِ من به دیدهٔ خوارمایگی، بی‌گمان، در نظر خویش برخطاست.»

۴۹۰ از ابوالحسن شنیدم که گفت خبر داد ما را احمد گفت شنیدم از محمد بن حسین که می‌گفت شنیدم از منصور که می‌گفت شنیدم از ابویعقوبِ نهرجوری که می‌گفت از علی بن عُبیدِ هرزانی شنیدم که می‌گفت یحییٰ بن معاذ رازی به بایزید نامه نوشت: چندان از جام محبت او نوشیدم که مست شدم. بایزید در پاسخ او نوشت که «جز تو کس باشد که دریاهای آسمان و زمین را نوشیده و هنوز سیراب نگشته و از تشنگی زبان از دهان به در

آورده و می‌گوید «هَلْ مِنْ مَزِید؟» (۵۰/۳۰)

۴ از ابوالحسن شنیدم که گفت حدیث کرد ما را احمد گفت از ابواسحاق ابراهیم بن احمد بن محمد حلوانی در طُرَیْثیث شنیدم که می‌گفت از یعقوب بن اسحاقِ هروی شنیدم که می‌گفت ابراهیم هروی از بایزید نقل کرد که گفت: «اولیای خدای، با او در حجابِ اُنس نهان‌اند. هیچ کس ایشان را، در دنیا و آخرت، نبیند مگر آنکه محرم ایشان باشد. امّا جز ایشان، نه. مگر آنها که نقب زنند از آن سوی حجاب‌ها و تنها حجاب ایشان را توانند دید.»

۴ گفت نزدِ او این آیت برخواندند که «یَوْمَ نَحْشُرُالمتَّقینَ اِلی الرَّحمنِ وَفْداً» (۸۵/۱۹) [آن روز که پرهیزگاران را به مهمانی رحمن برانگیزند.] بایزید به هیجان آمد. آنگاه گفت: «هرکه نزدِ او باشد، او را به حشر نیاز نیست زیرا که همنشینِ اوست.»

۴ و بایزید را گفتند آیا بنده، در یک ساعت، به او تواند رسید؟ گفت: «آری! ولیکن بازگشت آن به‌فایده است. و سودِ هرکس بر اندازهٔ سفرِ اوست.»

۴ و از ابوالحسن شنیدم که می‌گفت خبر داد ما را احمد گفت عمر

بن احمد گفت خبر داد ما را عبیدالله بن احمد گفت حدیث کرد ما را احمد بن محمد گفت حدیث کرد مرا عمی از ابوموسی که گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «او را یاد نکردند جز به غفلت و خدمت نکردند جز به سستی و گُسست.»

۴۹۵ گفت و از بایزید شنیدم، روزی، که می‌گفت: «مرا به خویش، از خودت، جدا مکن.»

۴۹۶ و روزی شنیدم که می‌گفت: «هرکه به او بیشتر اشارت دارد، دورتر کسی است ازو.»

۴۹۷ مردی ازو پرسید با چه کسی به صحبت درآمیزم؟ گفت: «آنکه به پنهان کردنِ آنچه خدای از تو می‌داند، در نزدِ او نیازی نیست.»

۴۹۸ و شنیدند که روزی می‌گفت: «هرکه بر خلق گشاده‌تر به خدای نزدیک‌تر.»

۴۹۹ و شنیدند که روزی می‌گفت: «عطایای او را جز مطایای او برنتابند آن مطایایی که رام و ریاضت دیده‌اند.»

۵۰۰ و از ابوالحسن شنیدم که گفت خبر داد ما را احمد گفت حدیث کرد ما را منصور بن عبدالله گفت از ابوعمران موسی بن عیسی شنیدم که می‌گفت از پدر خویش شنیدم که می‌گفت بایزید

گفت: «کاش خلق مرا شناخته بودند و همان بس بود ایشان را از برای معرفتِ نفس‌شان.»

۵ از ابوالحسن شنیدم که می‌گفت خبر داد ما را احمد گفت خبر داد ما را احمد بن ابی‌عمران، گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که می‌گفت از ابوعمران موسی شنیدم که می‌گفت: از عمیِ بسطامی شنیدم که گفت از پدر خویش شنیدم که گفت بایزید گفت: «می‌نگر که ساعتی تو را فراز آید که در آسمان جز او را نبینی و در زمین جز خویشتن را.»

۵ از ابوعبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی در شعبانِ سال چهارصد و نوزده شنیدم که گفت از مظفّر بن عیسی مراغی شنیدم که گفت از شنبذین شنیدم که گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت:

نظر کردم در پروردگار خویش به چشم یقین
از پس آنکه او مرا، از نظر به غیر خویش، بازداشت
و مرا به نورِ خویش روشنایی بخشید
و شگفتی‌هایی از سرِّ خویش به من نمود
و هویّتِ خویش را به من نمود.
پس نظر کردم، به هویّتِ او، در انانیتِ خویش

پس از میان برخاست نورِ من به نورِ او
و عزّتِ من به عزّتِ او
و قدرتِ من به قدرتِ او
و دیدم انانیتِ خویش را به هویّتِ او
و بزرگی خویش را به بزرگی او
و رفعتِ خویش را به رفعتِ او
پس نظر کردم در او به چشم حق و بدو گفتم این کیست؟
گفت این، نه من است و نه جز من، نیست خدایی جز من.
پس مرا از انانیتِ من به سوی هویّتِ خویش گردانید
و به هویّتِ خویش هویّتِ مرا از میان برداشت
و هویتِ خویش را به یکتایی من نمود.
پس نظر کردم در او به هویّتِ او
چون در حق به چشم حق نگریستم حق را به حق دیدم
پس زمانی، با حق، به حق باقی ماندم
بی‌نَفَس و بی‌زبان و بی‌گوش و بی‌دانایی
تا آنگاه که خدای تعالی از برای من آفرید
علمی از علمِ خویش و زبانی از لطفِ خویش و چشمی از نورِ خویش
پس نظر کردم در او به نور او

و به علمِ او دانا شدم
و به زبانِ لطفِ او گویا شدم و گفتم:
ما بالی بک [= حالِ من به تو چیست؟]
گفت من تورایم به تو، نیست خدایی جز تو
گفتم مرا به من مفریب!
من، به خویشتن از تو، بی‌تو، خرسند نیَم
دیگران را، به خویش از خویش خرسند کن
پس تنها بر من، بدین موهبت، منّت نهاد
پس با او، به او، بی‌خویش، نجوا کردم
گفتم چیست مرا از دستِ تو، از تو، ای آرزوی من!
گفت مراست بر تو امر و نهیِ من
پس گفتم چیست مرا از امر تو و نهیِ تو
گفت ثنای من بر تو، در امر و نهیِ من
شکر تو می‌گزارم بر آنچه به جای آوردی از امر و نهی من
و دوست می‌دارم تو را بر آنچه از نهی من دست بازداشتی.
پس گفتم اگر شکر می‌گزاری این منّت بر نفس خویش
می‌گزار به شکرِ او
و اگر نکوهشی هست تو جایگاه نکوهش نیستی
ای آرزو و امید من از بلای من

و ای شوربختیِ مرا شفای من
تویی فرمان‌دهنده و فرمان بر
و جز تو خدایی نیست.
پس با من خاموش ماند.
دانستم که خاموشیِ او، نشان خرسندی اوست.
سپس گفت چه کسی تو را تعلیم داد؟
گفتم آنکه می‌پُرسد، داناتر از پرسش‌شونده است
تو پاسخ‌دهنده‌ای و تو پاسخ‌شنونده
تویی پرسنده و پرسش‌شونده
جز تو خدایی نیست.
حجّتِ خدای از من بدو، بُریده گشت
پس ازو، به او، خرسند شدم
و او خرسند شد بدان، از من، به او
آنگاه که من به او
و او او
لا اِله اِلاّ هو.
پس آنگاه مرا به نور ذات روشنایی بخشید
و به چشم فضل در او نگریستم، پس گفت
هرچه خواهی از فضل من درخواه، که دادم تو را.

گفتم تو از فضلِ خویش فاضل‌تری
و از کرم خویش کریم‌تری.
من از تو، به تو خرسندم و در تو به نهایت رسیدم.
جز خویش را بر من عرضه مدار
و به چیزی جز خود، مرا از خود، دور مکن.
مرا مفریب به لطف خویش و به کرم خویش و به فضل خویش
فضل از سوی توست جاودانه
و به سوی تو بازمی‌گردد.
تویی آنکه بازمی‌گرداند و تویی آن بازگردنده
و تویی مرید و تویی مراد.
مراد به تو، از تو، انقطاع یافت
و پرسش از تو، به تو، بُریده گشت.
لختی مرا پاسخ نداد.
آنگاه پاسخ داد و گفت
حق است آنچه گفتی
و حق است آنچه شنودی
و حق است آنچه دیدی
و حق است آنچه تحقیق کردی.

گفتم آری
تویی حق، و به حق، حق را توان دید
تویی حق، و به حق، حق را توان تحقّق داد
و به سوی حق باز می‌گردد حق، و به حق، شنیده می‌شود حق
تویی شنونده و شنواننده
تویی حق و تویی مُحِق
جز تو خدایی نیست.
پس گفت تو نیستی جز حق
به حق سخن گفتی
پس گفتم تو حقی و کلام تو حق است
و حق، به تو، حق است.
تویی تو، نیست خدایی جز تو.
پس مرا گفت تو چیستی؟
گفتم تو چیستی؟
گفت منم حق.
گفتم من به توام.
گفت چون، به من تویی
پس من توام و تو من.

پس گفتم مرا به خویش از خویش مفریب
آری، تو، تویی
خدایی جز تو نیست.
پس چون به سوی حق رفتم و با حق ایستادم به حق
دو بال از عزّ و کبریا مرا داد
پس بدین دو بال پرواز کردم
و به نهایتِ عِزّ و کبریای او نرسیدم
و با فریادخواهی، به او، ازو درخواستم
در آنچه مرا بدان، جز به او، تاب نیست.
پس به چشم جود در من نگریست
و مرا به نیروی خویش توان داد
و زینت بخشید به تاج کرامت که بر سرِ من نهاد
و مرا به فردانیّتِ خویش تنها کرد
و یکتایی بخشید به یکتایی خویش
و به صفاتِ خویش مرا توصیف کرد
آن صفاتی که او را در آن هیچ انبازی نیست.
سپس مرا گفت
به وحدانیت من اهل وحدانیّت شو
و به فردانیّتِ من، اهل فردانیّت.

و سر خویش را با تاج کرامت من برافراز
و به عزّتِ من خویشِ را عزیز گردان
و به جبروت من تجَبُّر پیشه کن
و به صفاتِ من نزدِ خلق من رو
هویّت مرا، در هویّت خویش، بدیشان بنمای
هر که تو را دید مرا دیده است
و هر که آهنگِ تو کرد، آهنگ من کرده است
ای روشنیِ من در زمین من
و ای آرایش من، در آسمان من.
پس گفتم تو عیانِ منی در عینِ من
و داناییِ من در نَدانیِ من
تو نور خویش باش تا تو را به تو بینند
جز تو خدایی نیست.
پس مرا به زبان رضا پاسخ داد و گفت
چه دانایی، ای بندهٔ من!
گفتم تو عالمی و تویی معلوم
و تویی مفرد و تویی فرد
به فردانیّتِ خویش، فرد باش
و به وحدانیّتِ خویش واحد

مرا از خویش به خویش مشغول مکن.
بُریده گشت حجّت خدای بر من در فردانیّتِ او
و به وحدانیّتِ او در وحدانیّت او
پس با او، بودم، بی‌تفرّدِ خویش به فردانیّتِ او
و با او بودم، به او.
صفات من از صفاتِ او فانی شد
و نامِ من، به نام او فروافتاد
نخستینِ او به نخستینیِ من از من فرو افتاد
و پایانگیِ من به پایانگیِ او.
پس نگریستم در او، به ذات او؛ ذاتی که واصفان آن را نبینند و عالمان بدان نرسند و عاملان آن را درنیابند.
آنگاه در من به چشم ذات نگریست
از پسِ آنکه فرو افتاد نام من و صفاتِ من
و آغاز من و انجام من و نعتِ من.
پس مرا به نام خویش خواند
و به هویّت خویش مُکَنّیٰ کرد
و به یکتایی خویش آواز داد
گفت ای من!
گفتم ای تو!

پس مرا گفت ای تو!
پس بدان حجّتِ خدای بر من پایان گرفت.
هر نام که از نام‌های خویش برمن نهاد
به همان نام او را آواز دادم
و به هیچ صفتی از صفات خویش مرا وصف نکرد
مگر آنکه او را بدان وصف کردم.
پس هرچیز من، به او، از من بریده شد.
سپس روزگاری بی‌روح و بی‌جسم بماندم چون مرده‌ای
سپس او مرا، از پس آنکه میرانده بود، زندگی بخشید به زندگیِ خویش
و مرا گفت: «لمنِ الملک الیوم؟»
چون مرا زنده کرد گفتم:
«للّهِ الواحدِ القهّار.»
سپس مرا گفت نام از آنِ کیست؟
گفتم: «للّهِ الواحِدِ القهّار.»
پس گفت حکم از آن کیست؟
گفتم: «للّهِ الواحِدِ القهّار.»
پس گفت اختیار از آن کیست؟
گفتم: «لِلرّبِّ الجبّار.»

پس مرا گفت تو را به زندگی خویش زندگی بخشیدم
و به پادشاهی خویش پادشاهی دادم
و به نام خویش خواندم
و به حکم خویش حاکم کردم
و اختیار خویش تو را فهماندم
و به اسماء ربوبیّه و صفاتِ ازلیّه با تو موافقت کردم.
گفتم ندانم چه می‌خواهی؟
من از برای خویشتن بودم و تو خرسند نبودی
و بودم از برای تو، به تو، و خرسند نبودی
پس مرا گفت نه از برای خویشتنِ خویش باش و نه از برای
من
من از برای تو بودم آنجا که تو نبودی
از برای من باش آنجا که نبودی
و از برای خویش باش آنجا که تویی
و از برای من باش آنجا که تویی.
پس گفتم چه گونه اینها مرا حاصل شود جز به تو!
پس در من به چشمِ قدرت نگریست
و با وجودِ خویش مرا به عدم بُرد
و در من، ظاهر شد، به ذاتِ خویش

پس بودم به او
و مناجات پایان گرفت
و سخن یکی شد
و همه، به همگی، یکی شد.
پس مرا گفت ای تو!
پس او را به او گفتم ای من!
پس مرا گفت تو یکتایی
گفتم منم یکتا
مرا گفت تویی تو
گفتم منم من
و اگر من من بودم، از آنجا که من بودم، هرگز «من» نمی‌گفتم
و چون من من نبودم، پس تو تو باش
گفت من، منم.
قولِ من به انانیّتِ او، همچون قولِ من به هویّت اوست در توحید.
پس صفاتِ من صفاتِ ربوبیّت گشت
و زبانِ من زبان توحید
و صفاتِ من این‌که: او، او، لا اِلٰه اِلاّ هو.
پس بود آنچه بود به بودِ خویش از آنچه بود

و آنچه باشد به باشش خویش، باشد آنچه باشد.
صفاتِ من صفاتِ ربوبی
و اشاراتِ من اشارات ازلی
و زبانم زبانِ توحید.

۵۰۳ و فقیهِ ما ابوعمرو محمد بن عبدالله رَزجاهی بسطامی، رحمهٔ الله، گفت از ابوعبدالله رَزجاهی شنیدم که گفت از محمد بن یوسف ــ که شاگردِ ابوعلی حسین بن عیسی بسطامی بود ــ شنیدم که گفت سیزده سال با بایزید صحبت داشتم. ندیدم که کلمه‌ای بگوید. عادتش این بود که سر بر زانوی خویش گذارد و سپس بردارد و بگوید آه! آنگاه دیگر باره سر برزانوی خویش نهد. من می‌گویم که گویی او بایزید را به هنگام قبض او دیده است. اگر او را به روزگار بسط دیده بود، هر آینه، شنیده بود آنچه دیگران شنیده‌اند. و مردان را حالاتی است که برآن وقوف نیابد کسی جز مردی شوره خورده و کارآزموده ازیشان؛ و هرکه مداومت در صحبت ایشان داشته باشد و با ایشان در دوستیِ ایشان شکیبا باشد.

۵۰۴ و از محمد بن ابراهیم واعظ شنیدم که می‌گفت از محمد بن محمد بن علی فقیه شنیدم که می‌گفت بر عبدالله بن یوسف

قرائت کردم، گفت از علی بن حسن بن علیِ دامغانی شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن بن علی بن حنویه شنیدم که می‌گفت از عمی ابوعمران موسی بن عیسیٰ فرزند برادرِ بایزید طیفور بن عیسیٰ بن سروشان شنیدم که گفت پدرم گفت [شنیدم که بایزید بسطامی، می‌گفت]: «بزرگواری بنده به تعظیم امر خدای و تعظیم نهی خدای و تعظیم اولیای خدای است.»

۵۰۵ و به همین اِسناد، بایزید ــ هنگامی که ازو دربارهٔ کسی که خدای جَلَّتْ عَظَمَتُه را دوست دارد، پرسیدند ــ گفت: «او مشغول است در حال سجود و در حال رکوع و اگر از آن فروماند، به ذکر زبان و ثنا طلبِ آسایش کند و اگر از آن نیز فروماند طلب آسایش کند به ذکرِ دل. امّا کسی که خدای عزّوجل او را دوست می‌دارد او را بخششی چون بخشش دریا و مهربانی‌یی چون مهربانیِ خورشید و فروتنی‌یی همچون فروتنی زمین می‌دهد.»

۵۰۶ از محمد شنیدم که می‌گفت از محمد شنیدم که می‌گفت از احمد بن محمد صوفی شنیدم که می‌گفت از ابوموسی عیسیٰ بن محمد بن عیسیٰ بن موسی بن عیسیٰ بن آدم بسطامی شنیدم که می‌گفت ابوموسی دَبیلی گفت بایزید را گفتم مرا فایده‌ای بخش که با خود ببرم. گفت: «ای ابوموسی! بدان که فایدهٔ مخلوق،

فایده‌ای نیست! [امّا] حدیث کرد مرا مادرم، گفت در آن هنگام که به تو حامله بودم هرگاه کاسه‌ای از غذای حلال در برابرم بود دستم به آن می‌رسید و اگر از غذای حرام بود دستم نمی‌رسید. همین را فایده‌ای گیر و برو.» ابوموسی گفت چنین کردم و بازگشتم.

۵۰۷ از مشایخ خویش شنیدم که می‌گفتند بایزید پوستینی برای پیراستن به پوستین‌دوز داد و او پوستین را پیراست و نزدِ بایزید فرستاد. چون آن مرد درزی درگذشت به خوابش دیدند و ازو پرسیدند که حالِ تو با نکیر و منکَر چه‌گونه بود؟ گفت آمدند و پرسیدند پروردگارِ تو کیست؟ گفتم از چون منی، که پوستین بایزید بردوش گرفته‌ام، چنین پرسشی؟ یکی از آن دو به دیگری گفت رهایش کن که ازین مرد به جایی نمی‌رسی!

۵۰۸ از محمد بن احمد واعظ شنیدم که گفت از ابوالفضلِ زاهد شنیدم که گفت به ما چنین رسیده است که بایزید، رحمه‌الله، گفت: «به صحرا شدم دیدم که عشق باریده بود. آن‌گونه که پای به برف فرو می‌رود پای من به عشق فرو می‌رفت.»

۵۰۹ و به همین اِسناد، گفت بایزید گفت: «حاجیان برگردِ کعبه طواف

می‌کنند و جویای بقاءاند و اهل محبّت برگردِ عرش طواف می‌کنند و خواهانِ لقاءاند.»

۵۱۰ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «بارخدایا! هرکس که با من بد کرده است و بد گفته است، نعمتِ خویش بر او انبوه کُن. آن گونه که باذْ دَم برف را در میان درّه توده و انبوه می‌کند.»

۵۱۱ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «هرکس که به سرای نفسِ خویش هدایت شود او را گنجایش حدیثِ او نیست.»

۵۱۲ گفت و شنیدم از محمد مقری دامغانیِ معروف به بشیمنوان رحمه‌الله که گفت از علی بن محمد دهقان ــ که عالمی زاهد و صوفی بود، رحمةالله‌علیه ــ شنیدم که می‌گفت روزی بایزید ــ قدّس‌الله روحَه ــ سیبی سرخ و زیبا دید. گفت: «سیبی «لطیف» است.» او را ندا دادند که ای بایزید! شرم نداری که نام مرا بر میوه‌ای می‌نهی؟ گفت [پس از آن] بایزید چهل روز اسم اعظمِ اِلاهی را از یاد بُرد. گفت: «اِلاهی! نذر کردم که از [میوهٔ] بسطام، تا زنده‌ام، نخورم.»

۵۱۳ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «هرکس به سرای نفسِ خویش هدایت شود او را گنجای آن نیست که حدیث او کند.»

۵۱۴ و به همین اسناد از بایزید حکایت کردند که روزی به اصحاب خویش گفت: «امروز بامداد برخاستم و خواستم تا یاد خدای تعالی کنم، نتوانستم. سبب آن بود که از کلمه‌ای که در کودکی گفته بودم مرا یاد آمد. با خود گفتم با زبانی که چنان چیزی برآن جاری شده و چنان سخنی گفته است، چه گونه یاد او کنم؟»

۵۱۵ و از شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی، رحمةالله علیه، شنیدم که گفت از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند بایزید، رحمةالله علیه، گفت: «این حدیث ــ یعنی سخن خدای ــ همچون باریدن برف است در تابستان؛ وجودِ آن غریب است و بقای آن غریب‌تر.»

۵۱۶ و هم از شیخ المشایخ شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدم که از بایزید، رضی‌الله عنه، حکایت می‌کردند که گفته است: «هیچ کس نیست که بدین در درآید و بتواند به نیکی از آن سخن گوید و هیچ کس نیست که بدین در درآید و بتواند به نیکی از آن بشنود. بر بیمار دشوار است، اگر نیازمند است، که به خود کاری کند و به خود بخورد.»

۵۱۷ و هم ازو شنیدم که گفت از پیشینگان شنیدم که گفتند بایزید گفت: «چه گویی در حق کسی که او را دو اَمْن بخشیده‌اند، خواهد بدین یک تکیه زند و خواهد بدان یک.»

۵۱۸ و شیخ المشایخ در پیِ نقل این سخن می‌گفت چه می‌گویی در حقِّ کسی که او را دو محراب داده‌اند، خواهد در این یک ایستد و خواهد در آن یک. سپس شیخ المشایخ گفت این دو مقام است: یکی مقام مرادیّت و دیگری مقامِ فتوّت. هیچ مقامی نزدِ شیخ المشایخ، رحمةالله علیه، بالاتر از درجهٔ فتوّت نیست و نخستین کس که بدین راه رفته و بدین مقام نایل آمده است و بدان رسیده، بایزید بوده است و پس از او ابوالعباس قصّاب. و شیخ المشایخ خود سومین ایشان است، قدّس‌الله ارواحَهم.

۵۱۹ و از شیخ المشایخ شنیدم که می‌گفت بایزید در مقامات عالیهٔ خویش سخن می‌گفت و در درجاتِ رفیعهٔ خویش و این سخن به یکی از مردم رسید و او گفت در خورِ بودن نیست. بایزید را از آن خبر دادند. در پاسخ گفت: «به او بگویید آیا تو خود درخورِ بودن هستی؟»

۵۲۰ و از ابواسحاق یعقوب [بن] علی صوفیِ سرخسی شنیدم که گفت خبر داد ما را ابوبکر احمد بن علی بن فرج حلبی گفت از ابوبکر بن ادریس شنیدم که می‌گفت از عمّویه شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «در طاعت‌ها چندان آفت هست که نیازی به طلب معصیت‌ها نباشد.»

۵۲ گفت و از بایزید شنیدم که می‌گفت: «یادکردِ خدای، به زبان، غفلت است.»

۵۲ و از شیخ المشایخ ابوعبدالله محمد بن علی بسطامی شنیدم که می‌گفت از پیشینگان شنیدیم که می‌گفتند بایزید گفت: «اگر استادی شاگردی را به کاری از کارهای دنیا فرمان دهد و روانه کند و او در راه مؤذنی را در مسجدی از مساجد بشنود که بانگ نماز سر داده است و بگوید نخست به مسجد درآیم و نماز بگزارم سپس در پی کاری روم که استاد مرا در پیِ آن فرستاده است، در چاهی افتاده است که ژرفای آن معلوم نیست ــ یعنی از برای آن چاه تُهی وجود ندارد.»

۵۳ و از ابوالقاسم حسین بن محمد بن شبیب شنیدم که گفت حدیث کرد ما را اسحاق بن ابراهیم بن محمد سرخسی، گفت از محمد بن فضلِ ورّاق شنیدم که گفت از پیری بخارایی در مرو الرود شنیدم که از بایزید بسطامی پرسیدند و گفتند مردمان گویند که شهادتِ «لااِلٰه اِلّاالله» کلیدِ بهشت است. بایزید گفت: «راست می‌گویند امّا کلید بی‌کلیددان در را نگشاید و کلیددانِ لااِلٰه اِلّاالله چهار چیز است: زبانی دور از دروغ و غیبت و دلی دور از مکر و خیانت و شکمی دور از

حرام و شُبهت و عملی دور از هوا و بدعت.»

۵۲۴ و از ابوالقاسم مظفر بن محمد بُستی شنیدم که گفت از محمد بن حسین سلمی شنیدم که گفت از منصور بن عبدالله شنیدم که گفت از عمی بسطامی شنیدم که گفت از پدرم شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم، قدَّس‌الله روحه، که می‌گفت: «توکّلِ تو را همین بس که یاوری از برای خویش جز او نبینی و از برای روزیِ خویش خازنی جز او ندانی و از برای عمل خویش شاهدی جز او نشناسی.»

۵۲۵ و از ابوالقاسم شنیدم که گفت از محمد بن حسین شنیدم که گفت بایزید گفت: «خلق چنان پندارند که راه به خدای روشن‌تر و آشکارتر از خورشید است امّا خواهش من از حق تعالی این است که هرچند به اندازهٔ سرِ سوزنی این راه بر من گشاده گردد.»

۵۲۶ و به همین إسناد، گفت بایزید را گفتند بزرگترین نشانه‌های عارف چیست؟ گفت: «این است که ببینی او را که با تو می‌خورد و می‌نوشد و می‌آمیزد و داد و ستد می‌کند و دلش در مَلَکوتِ قدس است. این است بزرگترین نشانها.»

۵ و به همین اِسناد، بایزید گفت: «هرکه به حریّت در عین الجمع صادق باشد با همه اندام‌های خویش بر آداب عبودیت حاضر است و دلش در مشاهدهٔ حق است. و اگر در عین افتراق باشد، در عبودیت خویش همه کوشش کوشندگان را جمع می‌کند ولی هبا و هدر است.»

۵ و به همین اسناد، بایزید را گفتند مرد چه هنگام درین کار به مقام مردان رسد؟ گفت: «آنگاه که عیوبِ نفس خویش را بشناسد و همّت او بر آن استوار باشد.»

۵ و از شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی، رحمه‌الله، شنیدم که از مشایخ خویش، از بایزید، قدّس‌الله روحه، روایت می‌کردند که گفت: «چه نیک است این‌که بدانی تو مردی بدی ولی چون با تو دست دهند و حال‌پرسی کنند، در تهمت افتی.»

۵ و از ابوعلی حسن بن احمد معبر شنیدم که می‌گفت از ابوالقاسم حسن بن محمد بن حبیب شنیدم که گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن عبدالله بن موسی سلاّمی در هرات گفت حدیث کرد ما را احمد بن یعقوب بسطامی گفت حدیث کرد ما را خلف بن عمرو گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «مرا به من پوشانید،

مُردم. آنگاه به خویشتن پوشانید، زندگی یافتم. سپس مرا از من و خویشتن پنهان کرد، غایب شدم. آنگاه مرا در پایگاهِ صَحْونگاه داشت و از حالِ من پرسید. گفتم پنهان شدن درِ خویش مرا فناست و پنهان شدن به تو بقاست و پنهان شدن از من و از تو روشنایی‌ست. و تو در همه حالی به ما اولایی.»

۵۳۱ از ابوعبدالله محمد بن عبداللهِ شیرازی صوفی شنیدم که گفت از ابوالنجم بردعی شنیدم در شمکور که گفت از قنّاد شنیدم که می‌گفت از جنید بن محمد شنیدم که می‌گفت: «مردمان در میدان‌های خویش دوانند و چون به میدانِ بایزید رسند رام و آرام گام زنند.»

۵۳۲ از ابوعبدالله شنیدم که گفت حدیث کرد مرا عیسی بن بزول قزوینی گفت خبر داد مرا ابوبکر صبّاح گفت حدیث کرد مرا ابوجعفر فرغانی، گفت از ابوموسی دَبیلی شنیدم که می‌گفت از بایزید بسطامی پرسیدم از حقیقتِ تصوف. گفت: «تصوف نوری است شعشعانی که چشم‌ها در آن خیره می‌شود سپس آن را می‌بیند.»

۵۳۳ و از محمد بن ابراهیم واعظ شنیدم که می‌گفت از محمد بن

محمد فقیه بن محمد بن سلیمان ترابی شنیدم که می‌گفت از ابوالقاسم ابراهیم بن محمد شنیدم که گفت بایزید بسطامی گفت: «نفس نظر در دنیا دارد و روح نظر در آخرت و معرفت نظر به مولیٰ دارد. هرکه نفسش بر او چیره شود، از تباه‌شدگان است و هر که روحش بر او چیره شود از مجتهدان است و هرکه معرفتش بر او چیره شود از پرهیزگاران است.»

۵۰ از احمد بن محمد شنیدم که می‌گفت از ابوموسی عیسیٰ بن محمد بن عیسیٰ بن موسی بن عیسیٰ بن آدم بسطامی شنیدم که گفت از بایزید حکایت کردند که گفت: «موسی علیه السّلام خواست تا خدای را بیند و من نخواستم؛ این خدای بود که دیدنِ مرا خواست.»

۵۱ گفت و حسن بن علویه گفت بایزید به مکه رفت با یکی از شاگردانش. چون به «مدینه» درآمد «مکه» به مدینه آمد و بر گردِ بایزید طواف کرد، پس آن شاگرد بیهوش برزمین اوفتاد. چون به هوش آمد، بایزید دست بر سرِ او کشید و گفت: «در شگفت شدی؟» گفت آری. بایزید گفت: «سوگند به خدای که اگر به بسطام آمده بود، باز هم در حقّ من کوتاهی کرده بود!»

۵۲ گفت از دایی خویش شنیدم، رحمه‌الله، که می‌گفت حسن بن

علویه گفت بایزید به دیدار برادری به بلخ رفت. چون به نـهر جیحون رسید ــ از پسِ آنکه با آن کس که در بلخ ساکـن بـود دیدار کرده بود ــ در آن سویِ بلخ، دو کرانهٔ نهر بـه هـم آمـد. بایزید گفت: «ای سرورِ من! این مکرِ خفی چیست؟ سوگند به عزّتِ تو ای عزیز من! که من تو را از برای این، عبادت نکردم و سوگند به عزّتِ تو که من این نخواستم.» سپس بازگشت و از رودخانه عبور نکرد.

۵۳۷ و از یکی از برادران بسامانِ خویش، که خداش رحمت کـناد، شنیدم که گفت از بعضی پیران شنیدم که حکایت کرد که بایزید بسطامی، در آغازِ کارش، آهـنگِ دیـدار مردی از قـوم کـرد و هفتصد فرسنگ راه پیمود. چون به او رسید، او را فربه یافت. از رفتن نزدِ او پشیمان شد. مرد بر این اندیشهٔ بایزید اشراف یافت. گفت ای بایزید! هفتصد فرسنگ راه پـیمودن خـویش را تـباه مکن، این فربهیِ من از شادیِ به اوست.

۵۳۸ من می‌گویم یکی از منکران از من دربارهٔ چه‌گونگی سخنِ شیخ سیّد، بایزید، قدّس‌الله روحه، پرسید که گفته است: «سـبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی!» برحسب عـقل خـویش در پـاسخ او گفتم این‌که می‌گوید «سبحانی» مثل این است که بگوید خالقی و

رازقی (= خالقِ من و رازق من! = سبحانِ من) و آن را به خویش اضافه می‌کند و «ما اعظم شانی» آنگاه که تو «سبحانِ منی»، چه شأنِ عظیمی دارم من ــ یعنی تو از آنِ منی.

۵۳ و حقیقتِ سخن او که گفت: «سبحانی» بزرگتر از آن است که کس آن را فهم کند یا بداند مگر بعد از آنکه از نفسِ خویش، به یکباره، فانی شده باشد و حق، به حق، با حق آنجا باقی مانده باشد. زیرا این سخن اشارهٔ اوست، ازو، به او. و اینها اشاره است به تنزیه مردان بعد از ادراکِ مرتبهٔ کمال و نهایتِ جمال و غایتِ جلال و استوار شدن بر حالی که در آن سویِ آن حالی نیست.

۵۴ و حکایت کرد ما را یکی از دوستان ما، که او را ابوالعلاء بن ابوالفضل شاور آبادی گویند، رحمه‌الله، که گفت روزی از روزها در مشهدِ سلطان العارفین شیخ بایزید، قدّس‌الله روحه، بودم، گنجشکی قصدِ صیدِ مورچه‌ای داشت و شتابان به سوی او می‌رفت تا او را صید کند. چون به نزدیکیِ گورِ شیخ رسید، بازگشت و او را رها کرد. دانستم که به حرمت و حشمتِ شیخ بود که او را رها کرد و سخت در شگفت شدم. و خدای داناتر است.*

* [به پایان آمد به یاری خدای تعالی، پادشاه بخشاینده، کتاب مسمی به «کتاب النور من

۵۴۱ و شنیدم از ابوالحسن علی بن نصر لبّان دینوری عدلِ ثقه، رحمه‌الله، که گفت حدیث کرد ما را شیخ ابونعیم احمد بن عبدالله از احمد اصفهانی که می‌گفت از ابوالحسن بن مقسَم شنیدم که می‌گفت از ابوالحسن مروزی شنیدم که می‌گفت از همسرِ بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم که می‌گفت: «هر چیز را علاج کردم، چیزی دشوارتر از معالجهٔ نفس من نبود؛ با این‌که هیچ چیز در نظرِ من خوارتر از آن نبود.»

۵۴۲ و از ابوالحسن مروزی شنیدم که می‌گفت از همسر بایزید شنیدم که می‌گفت از بایزید شنیدم، رحمه‌الله، که می‌گفت: «نفس خویش را دعوت کردم، سرکشی کرد و نافرمانی. پس او را رها کردم و به سوی پروردگار خویش رفتم.»

۵۴۳ این دو حکایت که از همسر بایزید روایت شده است از مستدرکات شیخ ابونُعَیم احمد بن عبدالله بن احمد اصفهانی، رحمة‌الله علیه، است در کتاب او به نام «حلیة‌الاولیاء و طبقة

← کلمات ابی‌طیفور ـ خدای تعالی همهٔ اولیا را رحمت کناد. فاتحه بر روان ایشان.]
دکتر عبدالرحمن بدوی که کتاب النور را چاپ کرده است در اینجا این مطلب را افزوده است که: «در نسخهٔ حلب، در اینجا، مطلبی آمده است که می‌تواند افزودهٔ دوره‌های بعد باشد زیرا در این یادداشت به کتاب حلیة الاولیاء ابونعیم اشاره شده است و از آن کتاب گرفته شده است.» ولی این روایات در نسخهٔ ظاهریّه هم، چنان که می‌بینید، وجود دارد

الأصفیاء».[1] در این دو حکایت اثباتِ همسر، برای بایزید طیفور بن عیسیٰ بن سروشان بسطامی است قَدَّسَ‌الله روحَه و نوَّر ضریحَه.

۵۴۴ به پایان آمد این وصایا به یاریِ واهبِ عطایا در پایانِ ماهِ مبارک جمادی‌الآخر، سال بر هشتصد و هشتاد و هفت. بارخدایا بر کاتب و ناظم و دارندهٔ این کتاب ببخشای و بر هرکه در آن نظر کند و نیز بر همهٔ مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات، به رحمتِ تو! و درود بر بهترینِ آفریدگانِ او محمد ص و بر خاندان او، همگان، و سپاس خدای را پروردگارِ جهانیان. نوشت این کتاب را بندهٔ تهیدستِ خدای، داعی قطب‌الدین بن شمس‌الدین* بن حاجی جمال*الدین بن بوسه* در لاهیجان در سال ۸۸۷ هجری.

---

۱) نام کتاب حلیة الأولیاء و طبقات الأصفیاء است ولی در این کتاب دو جا که نام این کتاب آمده به همین صورت است.

* کلماتی که ستاره دارد به حدس و احتمال قرائت شده است.

پیوست ۱
معراج بایزید

از کتاب *القصدِ اِلَی الله* تألیف ابوالقاسم العارف

باب نهم در رؤیای بایزید در قصد الی الله تعالی و بیان داستان آن. ابوالقاسم عارف، رضی‌الله عنه، گفت ای گروهِ قاصدان اِلیٰ الله سبحانه و تعالی، بدانید که بایزید را حالات و مقاماتی است که دلهای ارباب غفلت و عامّهٔ مردم تابِ آن را ندارد و او را با خدای تعالی اسراری است که اگر فریفتگان را از آن خبر شود، در آن مبهوت خواهند ماند. و من در کتابی می‌نگریستم که در آن مناقب بایزید بود، دیدم که در آن کتاب چیزهایی از حالات و اوقات و کلمات او هست که زبان‌ها از توصیف آن فرو می‌مانند و هرکه خواهد کمال و منزلت او را بداند گو در رؤیای او بنگر، رؤیایی که از بیداری دیگران در معنی درست‌تر است و به تحقیق نزدیک‌تر.

این است آنچه از خادم بایزید، رضی‌الله عنه، حکایت کرده‌اند

که گفت از بایزید بسطامی، رضی‌الله عنه، شنیدم که می‌گفت: در رؤیا چنان دیدم که مرا به آسمان‌ها بردند، در جستجوی حق تعالی و در طلب پیوستن به او، سبحانه و تعالی، تا جاودانه با او بمانم. پس مرا آزمونی پیش آمد که آسمان و زمین و باشندگانشان را تاب آن نیست زیرا که او بساطِ عطایای خویش را از بهرِ من گسترد، یکی از پس دیگری، و مُلکِ هر آسمان را بر من عرضه داشت و من در همه حال چشم خویش از آن فرو پوشاندم زیرا که دانستم مرا می‌آزماید و بدانها التفات نکردم، اِجلالِ حرمتِ پروردگارِ خویش را، و در همه احوال می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز آن است که تو بر من عرضه می‌داری.

[خادم بایزید] گفت بایزید، رحمه‌الله، را گفتم از برای ما وَصف کن آنچه از مُلک هر آسمان بر تو عرضه شد. بایزید گفت در رؤیا چنان دیدم که گویی مرا به آسمان‌ها بردند. چون به آسمان اول (آسمان دنیا) رسیدم مرغی سبز دیدم که یکی از بالهای خویش را بگسترد و مرا بر آن بال خویش نهاد و پرواز کرد تا مرا به نهایتِ صف‌های فرشتگان بُرد، و آنان در حالِ قیام بودند و سوزان. گام‌هاشان بر روی ستارگان بود و خدای را صبح و شام تسبیح می‌گفتند. پس برایشان سلام دادم و آن‌ها سلامِ مرا پاسخ دادند و آن مرغ سبز مرا در میان ایشان نهاد و

خود پرواز کرد. من در میان ایشان، همچنان، به تسبیح خداوند سرگرم بودم و به زبان ایشان او را می‌ستودم. آنان می‌گفتند این آدمی‌است و آفریدهٔ نوری نیست زیرا که به ما پناه آورده است و با ما سخن گفته است. بایزید گفت پس کلماتی به من الهام شد و گفتم به نامِ خداوندی که تواناست که مرا از شمایان بی‌نیاز کند. پس خدای، همچنان، مُلک‌ها بر من عرضه می‌داشت که زبان‌ها از نعت و وصفِ آن فرومانند. پس دانستم که او، بدین گونه، مرا می‌آزماید. و در همهٔ اینها می‌گفتم مرادِ من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. و بدانها التفات نکردم، اجلالِ حرمتِ او را. سپس دیدم که گویی مرا به آسمان دوم بُردند. فوج فوج فرشتگان می‌آمدند و در من می‌نگریستند آن‌گونه که مردمِ شهر به تماشای پادشاه برون آیند، وقتی که به شهر درآید. آنگاه سرکردهٔ فرشتگان که نامش لاوند بود نزدِ من آمد و گفت ای بایزید! پروردگارت سلام می‌رساند و می‌گوید مرا دوست داشتی، من نیز تو را دوست می‌دارم. پس مرا به باغی سبز برد که در آن نهری جریان داشت و در پیرامون آن فرشتگانی پرنده بودند که روزی صد هزار بار به زمین پرواز می‌کردند تا در اولیای حق نگرند. چهره‌های ایشان همچون روشنی خورشید بود، و مرا شناختند، همان گونه که در زمین، و نزدِ من آمدند و

خوشامد گفتند و برکرانهٔ آن نهر مرا جای دادند. دیدم که بر دو کرانهٔ آن نهر درختهایی بود از نور پر از شاخ‌هایی آویخته در هوا و بر هر شاخه از آن شاخه‌ها آشیانهٔ پرنده‌ای، یعنی یکی از فرشتگان، و در هر آشیانه‌ای فرشته‌ای در حال سجود. و من در همهٔ این‌ها، می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز اینهاست که بر من عرضه می‌داری، تو پناهِ من باش از میان همهٔ پناه‌دهندگان و همنشین من باش از میان همه همنشیان. سپس در سرِ من، از عطشِ آتش اشتیاق چیزی هیجان گرفت که فرشتگان، با همه آن درختان، در برابر همّتِ من به اندازهٔ پشه‌ای شدند. گویی در من می‌نگریستند، از بزرگیِ آنچه در کار من می‌دیدند. همچنان، پیوسته، مُلک‌ها بر من عرضه می‌داشت؛ آن مایه که زبان‌ها از نعتِ آن فروماند. و در همه آنها دانستم که سرِ آزمونِ من دارد. بدانها التفات نکردم اجلالِ حرمتِ پروردگار خویش را. و می‌گفتم ای عزیز من! آنچه مرادِ من است جز آن است که تو بر من عرضه می‌داری.

چون خدای تعالی صدقِ خواستِ مرا دانست که قصدم متوجّه اوست و تجریدِ از ماسوای او، ناگاه فرشته‌ای دستِ خویش را به سوی من آورد و مرا جذب کرد. آنگاه دیدم چنان است که گویی به آسمان سوم فرابُرده شدم. در آنجا همه

فرشتگان خدای تعالی، با صفات و نعوتِ خویش، نزدِ من آمدند و بر من سلام کردند. در میان ایشان فرشته‌ای بود با چهار چهره [= وَجه]؛ یک چهره رویاروی آسمان که می‌گریست و از اشک ریختن بازنمی‌ایستاد و چهره‌ای رویاروی زمین که بدان آواز می‌داد که ای بندگان خدای بدانید روزِ بانگ و بیم و روزِ گرفت و شمار را و چهرهٔ سوی راست او به سوی فرشتگان بود و به زبان خویش تسبیح خدای می‌کرد و با چهرهٔ سمت چپ خویش لشکریانِ خود را در کرانِ آسمان‌ها برمی‌انگیخت تا از آنجا تسبیح خدای تعالی کنند. بر او سلام کردم. پاسخ سلام مرا داد. سپس پرسید که تو کیستی که بر ما برتری یافته‌ای؟ گفتم بنده‌ای که خدای تعالی به خویشتنِ خویش بر او منّت نهاده است. گفت خواهی که شگفتی‌های [کار] خدای را بنگری؟ گفتم خواهم. پس یکی از بال‌های خویش را گسترد که در هر پرِ آن قندیلی بود که روشنیِ آفتاب را به تابش خویش تاریک می‌کرد. سپس گفت ای بایزید! بیا به سایهٔ بالِ من تا خدای را تسبیح گوییم و تهلیل کنیم تا هنگام مرگ. بدو گفتم خدای تعالی توانایی آن دارد که مرا از تو بی‌نیاز کند. سپس در سرِّ من نوری از روشنای معرفتِ من هیجان گرفت که پرتو آن، روشنی آن قندیل‌ها را تاریک کرد. آنگاه آن فرشته همسنگ پشّه‌ای شد در

جنبِ کمالِ من. سپس، همچنان، آن مایه مُلک بر من عرضه می‌داشت که زبان‌ها از نعتِ آن فروماند. و من، در همه آنها، دانستم که او بر سرِ آزمونِ من است و بدان التفاتی نکردم اجلالِ حُرمتِ او را. و در همه آنها می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. چون خدای صدقِ خواستِ مرا در قصدِ به سوی خویش دانست، ناگاه فرشته‌ای دیدم که دستِ خویش را به سوی من آورد و مرا فرا بُرد. سپس دیدم آن‌چنان که گویی مرا به آسمان چهارم بُردند. دیدم که همه فرشتگان با تمام صفات و هیئت‌ها و نعت‌هاشان نزدِ من آمدند و بر من سلام دادند و در من نگریستند آن‌گونه که اهل شهر در پادشاه خویش می‌نگرند به هنگام ورود او به شهر، و صداهاشان را به تسبیح و تهلیل بلند کردند از بزرگیِ آنچه در انقطاع من به سوی او و کمیِ التفاتِ من بدیشان دیدند.

آنگاه فرشته‌ای که نامش نیائیل بود مرا استقبال کرد و دستِ خویش به سوی من دراز کرد و مرا بر کرسیِ خویش نشاند؛ کرسی‌یی که برکرانهٔ دریایی نهاده شده بود که نه آغاز آن پیدا بود و نه انجام آن. پس تسبیح خداوند به من الهام شد و به زبان او به سخن درآورده شدم. بدان فرشته التفاتی نکردم.

پس همچنان، پیوسته، ملک‌ها بر من عرضه می‌داشت؛ آن

مایه که زبان‌ها از نعتِ آن فروماند. و در همه اینها دانستم که قصدش آزمون من است. پس بدانـها التفات نکـردم اجـلالِ حرمتِ او را و پیوسته می‌گفتم ای عزیز من، مرادِ مـن جز آن است که بر من عرضه می‌داری. پس چون خدای تعالی صدقِ تنهایی‌جوییِ مرا در قصد به سوی خویش دانست، دیـدم کـه ناگاه فرشته‌ای دست خویش به سوی من آورد و مرا فرا بُـرد. سپس دیدم، که گویی به آسمانِ پنجم فرا بُرده می‌شوم. دیـدم فرشتگانی را که در آسمان در حال قیام بودند سرهاشان در عنان آسمانِ ششم بود و قطره‌های نوری ازیشان فرو مـی‌پاشید کـه آسمان‌ها از آن می‌درخشید. آن فرشتگان هـمه بـر مـن سـلام کردند به گونه گونه زبان‌ها و من پاسخ سلام ایشان را به یک‌یک آن زبانها دادم. آنان ازین در شگفت شدند و گفتند ای بایزید! بیا تا خدای تعالی را تسبیح گوییم و تهلیل کنیم و ما تو را بر آنچه بخواهی یاری می‌دهیم. و من بدیشان التـفاتی نکـردم اجـلالِ پروردگارِ خویش را. درین هنگام بود که در سرِّ من چشمه‌هایی از شوق هیجان گرفت و از آن نور که از من می‌تافت روشـنیِ فرشتگان چنان شد که چراغی در برابرِ آفتاب. سپس، همچنان، چندان مُلک بر من عرضه داشت که زبان‌ها از نعت آن فرو ماند. و در همهٔ اینها دانستم که قصدش آزمون مـن است و پـیوسته

می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. پس چون خدای تعالی صدقِ ارادهٔ مرا در قصد به سوی خویش دانست، دیدم فرشته‌ای دست خویش سوی من آورد و مرا به سوی خود فرابُرد. آنگاه دیدم چنان است که گویی به آسمان ششم فرابُرده می‌شوم. ناگاه فرشتگان مشتاقی را دیدم که نزد من آمدند و بر من سلام دادند و فخر می‌کردند از شوقِ خویش به من. پس من بریشان به چیزی ــ که از پروازِ سرّ من بود ــ فخر کردم. پس همچنان بر من مُلک‌هایی عرضه می‌داشت که زبان‌ها از نَعتِ آن فروماند. و در همهٔ آنها دانستم که قصدش آزمونِ من است و بدانها التفات نکردم و پیوسته می‌گفتم ای عزیز من! مُراد من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. پس چون خدای تعالی صدقِ ارادهٔ مرا در قصد به سوی خویش دانست، فرشته‌ای دیدم که دست خویش به سوی من آورد و مرا فرابُرد. سپس دیدم آن چنان است که گویی به آسمان هفتم فرابُرده شدم. در آنجا صدهزار صف از فرشتگان دیدم که به استقبالِ من آمدند. هر صف ازیشان هزار هزار برابرِ آدمیان و پریان، با هر فرشته رایتی از نور. در زیر هر لوایی هزار هزار فرشته که اندازهٔ هر فرشته‌ای مسیر پانصد سال راه بود. در پیشاپیشِ ایشان فرشته‌ای بود نامش ایریائیل. ایشان به زبان

خویش بر من سلام دادند و من به زبانِ ایشان پاسخ سلامشان را بازدادم. و از این کار در شگفت شدند. ناگاه منادیی آواز در داد که «ای بایزید! درنگ کن درنگ کن. که تو به منتهیٰ رسیدی.» و من به سخن او التفات نکردم. سپس چندان مُلک‌ها بر من عرضه شد که زبان از نعتِ آنها فرو ماند و در همه دانستم که وی بدینها مرا می‌آزماید. و همچنان می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. پس چون خدای تعالی صدقِ ارادهٔ مرا در قصد به سویِ خویش دانست، مرا به گونهٔ مرغی کرد که هر پری از بالش هزار هزار بار از فاصلهٔ خاور و باختر افزون‌تر بود. پس در ملکوت می‌پریدم و در جبروت جولان می‌کردم و مملکتی را از پس مملکتی می‌بُریدم. حجاب‌هایی را از پس حجاب‌هایی درمی‌نوشتم و میدانی از پس میدانی و دریاهایی از پس دریاهایی و پرده‌هایی از پسِ پرده‌هایی تا آنگاه که با فرشتهٔ کرسی روبرو شدم. مرا پذیره آمد و عمودی از نور در دست داشت. بر من سلام کرد و سپس گفت این عمود نور را بستان. و من آن عمود را گرفتم. دیدم که آسمان‌ها در زیر سایهٔ معرفتِ من قرار گرفت و از روشنيِ شوقِ من روشنی یافت. آن فرشتگان همه همسنگ پشه‌ای شدند در برابر کمالِ همّتِ من در قصدِ به سوی خدای تعالی. و در همهٔ

اینها دانستم که قصدِ آزمونِ من دارد. بدانها التفات نکردم، اجلالِ حرمت پروردگار خویش، الله تعالی، را. سپس همچنان پرواز می‌کردم و جولان می‌کردم از مملکتی از پسِ مملکتی و حجابی از پس حجابی و میدانی از پسِ میدانی و دریاهایی از پس دریاهایی و پرده‌ای از پس پرده‌ای. تا آنگاه که به کُرسی رسیدم. در آنجا فرشتگانی مرا پذیره آمدند که چشم‌هایشان به اندازهٔ ستارگان آسمان بود و برق می‌زد و از هر چشمی نوری می‌تافت و آن نورها قندیل‌ها می‌شد که از درون هر قندیل تسبیح و تهلیل می‌شنیدم. آنگاه، همچنان، پرواز کردم تا به دریایی از نور رسیدم که امواج آن تلاطم داشت و روشنی خورشید در برابرِ آن تاریک می‌شد. دیدم که بر آن دریا کشتی‌هایی از نور بود که نورِ آن دریاها در جنبِ آن نورها تاریکی می‌گرفت. همچنان دریایی از پسِ دریایی را در می‌نوشتم تا به دریای اعظم رسیدم که عرش رحمان بر آن قرار دارد. در آن دریا شنا می‌کردم تا آنگاه که دیدم آنچه از عرش تا زمین است از فرشتگانِ کرّوبی و حاملان عرش و جز ایشان را از آفریدگانی که خداوند تعالی در آسمان‌ها و زمین آفریده است، همه را در جنبِ طَیَرانِ سرِّ خویش در قصد به سوی او، خُرْدتر از خَرْدَلی دیدم که میانِ زمین و آسمان نهند. آنگاه، همچنان،

عرضه می‌داشت بر من لطایفِ نیکیِ خویش را و عظمتِ مملکتِ خویش را چندان که زبان‌ها از نعت و صفتِ آن فروماند. و در همهٔ آنها می‌گفتم ای عزیز من! مرادِ من جز آن است که تو بر من عرضه می‌داری. و بدانها التفات نکردم اجلالِ حُرمتِ او را. چون خدای تعالی صدقِ ارادهٔ مرا در قصد به سوی خویش دانست، ندا در داد که: «نزدِ من آی، نزدِ من آی!» و گفت ای برگزیدهٔ من، نزدیک من آی، نزدیک من آی و بر مَشرَفاتِ بهاء من مُشرِف شو و بر میدانهای ضیاء من و بر بساطِ قدسِ من بنشین تا لطایفِ صُنعِ مرا بنگری در هنگام‌های من. تو پاک گردانیدهٔ من و حبیبِ من و برگزیدهٔ من از آفریدگان منی. و من در آن هنگام ذوب می‌شدم آن‌گونه که سُرب می‌گدازد. آنگاه مرا به جام اُنس شربتی از چشمهٔ لطف نوشانید و به حالی درآورد که از وَصفِ آن ناتوانم. سپس قرب خویشتن بخشید و چندان قرب بخشید که نزدیکیِ من بدو بیشتر از نزدیکی جسم به جان بود. آنگاه روان‌های یک‌یک پیامبران مرا پذیره آمدند و بر من سلام می‌دادند و کارِ مرا تعظیم می‌کردند و با من سخن می‌گفتند و من با ایشان سخن می‌گفتم. سپس روح محمد[ص] مرا پذیره آمد و گفت ای بایزید! خوش آمدی و نیک آمدی، خدای تو را بر بسیاری از آفریدگانِ خویش افزونی نهاد، چون به زمین

بازگردی سلام مرا به اُمّتِ من برسان و چندان که در توان داری ایشان را نصیحت می‌کن و به خدای دعوت.

و من همچنان بودم و بودم تا آن‌چنان شدم که شدم آنجا که تکوین باقی نبود و حق بود و حق بی‌هیچ کَونی و بَیْنی و اَینی و حَیثی و چه گونگی‌یی، جَلّ جلاله و تقدَّسَتْ اسمائه!



ابوالقاسم عارف، رضی‌الله تعالی عنه، گفت ای گروهِ یارانِ من! این رؤیا را بر بزرگانِ اهلِ معرفت عرضه کردم، همه آن را تصدیق کردند و انکار نکردند بلکه آن را پذیره شدند نزدِ مراتبِ اهلِ انفراد در قصدِ به سوی خدای تعالی و به سخن پیامبر^ص احتجاج کردند که فرموده است: «اِنَّ العبد لا یزالُ من الله و الله منه ما لم یجزع فاِذا جزع وَجَبَ علیه العقاب و الحساب: بنده از آنِ خدای است و خدای از آنِ او مادام که جزع نکرده است و چون جزع کند عتاب و حساب بر وی واجب آید.» و هم از پیامبر[ص] روایت شده است که فرمود: «اِنَّ مِن العِلمِ کهیئة المخزون لایعرفه اِلّا اهل العلم باللهِ و لا ینکره اِلّا اهل الغِرّة بالله: دانشی هست به گونهٔ گنجینه‌ای، که جز خداوندانِ دانشِ الاهی آن را نشناسند و انکار نکنند آن را جز آنان که ناشناسای خدای‌اند.» و اگر درازسخنی، دریـن مقام، زشت نبود ما به

یادکردِ احتجاج‌های ایشان بر صحّتِ آنچه از اخبار درست و حکایات مشهور و معروف رسیده است، می‌پرداختیم. ولی می‌دانستیم که هرکس نسبت به مراتب اصفیا و اهل معرفت جاهل است قدر و شرفِ ایشان را در نیابد و بسیاریِ دلایل او را سودی ندهد آن‌گونه که خدای تعالی فرمود: «وما تُغنی الآیاتُ والنُّذُرُ عَنْ قَومٍ لایُؤمنون.» (۱۰/۱۰۱) و سخن او که: «سَأصرِفُ عَنْ آیاتیَ الّذینَ یتکبّرون فی الأرضِ بغیرِ الحقّ.» (۷/۱۴۶) و سخنِ او که: «بَلْ هُوَ آیاتٌ بیّناتٌ فی صُدُورِ الّذینَ أوتُو العِلْمَ و ما یَجْحَدُ بآیاتِنا إلّا الظّالمونَ.» (۲۹/۴۹) و سخن او که: «و مَنْ لَم یَجْعَلِ اللهُ لَهُ نوراً فما لَهُ مِنْ نورٍ.» (۲۴/۴۰) و خدای به صواب داناتر است.

پیوست ۲
ذکر سلطان العارفین ابویزید قدس سرّه*

۱ آن کعبهٔ عالم و قبلهٔ بنی‌آدم، آن عالم عامل و آن عارف کامل، آن شمع سابقان و آن صبح صادقان، آن آفتاب کرم و احسان و آن بحر ورع و عرفان، آن سلطان دنیا و دین و آن سیمرغ قاف یقین، آن عامل کارگاه هدایت و آن کامل بارگاه ولایت، آن سلطان عارفان علی‌الاطلاق و آن برهان محققان باستحقاق، آن خلیفهٔ الهی و آن دِعامهٔ نامتناهی، آن مقرّب حضرت علّامی و

---

* منقول از مجموعهٔ شمارهٔ 1796 کتابخانهٔ مرادملا، فیلم شمارهٔ 483 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (اوراق ۲۷–۳٤۲)، به خط نستعلیق جلی، در هر صفحه هفده سطر، شامل رسائلی از خواجه عبدالله انصاری که غالب آن رسالات در سال ۸۵۲ کتابت شده است، اما ذکر سلطان العارفین بایزید تاریخ کتابت ندارد. در کنار ذکر بایزید از سه عارف دیگر یعنی ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و احمد جام نیز تلخیصی از مقاماتشان آمده است. تاریخ ذکر سلطان ابوسعید ابوالخیر، در اواخر شوال ۸۷۷ یاد شده است. می‌توان گفت که ذکر بایزید نیز در همین سال کتابت شده است.

آن غوّاص دریای بسطامی[1] شیخ ابویز[ید] طیفور بن عیسی البسطامی رَوَّح الله روحَه و جَدَّدَ ساعةً فساعةً مِنْ حَضْرَتِهِ فُتُوحَه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجّت خدا بر خلق و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بنی‌آدم بود و روایات و احادیث او در مقام اعلا و درجهٔ والا و بیشتر اوقات در مشاهده بودی.

۲ سید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدّس الله روحه گوید که: بایزید در میان اولیا همچنان است که جبرئیل در میان ملائکه.

۳ و هم او فرمود که: نهایت روندگان [1b] که به توحید درآیند بدایت این خراسانیست یعنی بایزید.

۴ و شیخ فرمود که: دویست سال بر بوستان بگذرد تا گلی چون ما بروید.

۵ شیخ ابوعلی رودباری رحمة الله علیه گوید که: بایزید در میان قوم چون آفتاب است که بر همه عالم می‌تابد.

۶ و شیخ بااسحق هروی نوبت اوّل که به زیارت شیخ آمده بود به وقت مراجعت ابوموسی خادم را گفت که: این زیارت که من

---

۱) کذا

کردم به صد حج پیادهٔ مقبول ندهم که ثواب حج را نهایتی باشد و این را نهایت نیست.

۷ و مناقب و مآثر شیخ قدّس سرّه بیش از آن است که در حیّز عبارت و مرکز استعارت گنجد یا عشر عشیر آن را در قید کتابت توان آورد چه او مقبول عالمیان بود در حال حیوت و قبلهٔ حاجات خلق بعد از وفات وَ لَیْسَ الخَبَرُ کالمُعایَنَةِ.

۸ و این سعادت از کارخانهٔ السعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ با وی همراهی کرده بود چنانک از شیخ پرسیدند که: مرد را چه بهتر؟ گفت: دولت مادرزاد. گفتند: اگر نباشد گفت: استاد مرشد که او را تربیت کند. گفتند: اگر نیابد گفت: مرگ مفاجا.

۹ و نقل است که: شیخ در شکم مادر بود هر وقت که مادر قصد طعامی کردی که در آن شبهه‌ای بودی دست وی بدان طعام نرسیدی.

۱۰ و ولادت مبارک شیخ در سنهٔ احدی و ستّین و مایه بوده است در بسطام در محلهٔ موبدان و مدّت عمر او هفتاد و سه سال بوده و وفات او [در سنهٔ دویست و سی و چهارم] [2a].

۱۱ در کتاب خالصة الحقایق آورده که: عمر عبدالعزیز را چهار دختر

بود و وی به کعبه رفته بود در منا این چهار دختر خود را به چهار پادشاه داد یکی مادر ذی‌النون مصری شد و یکی مادر بـایزید بسطامی و یکی مادر شقیق بلخی و یکی مادر عبدالرحمن رازی رضوانُ اللهِ تعالی [عَلَیهِم] اَجْمَعین.

۱۲ نقل است که: چون کار شیخ بالا گرفت جماعتی از قُرّایان بسطام به خبث وی برخاستند و در سخن وی طعن مـی‌کردند تـا بـه حدّی که هفت بار او را از بسطام بیرون کردند. پرسید که: سبب بیرون کردن من از بسطام چیست؟ گفتند: تو مردی بدی. فرمود: خوشا شهری که بدِ او بایزید باشد.

۱۳ و هر روزی که به وی اندوهی نرسیدی و محنتی بنو نچشیدی گفتی: بار خدایا امروز نان دادی نان خورش بفرست.

۱۴ و فرمود که: چون اندوهی[۱] درآید نگاه دارید که مردان به برکات اندوه به جایی رسیده‌اند.

۱۵ نقل است که: شیخ با سیصد و سیزده پیر صـحبت داشت اوّل شیخ نوح بن حبیب بِدَشی بود رحمة الله عـلیه و آخـر ایشـان

---

۱) اصل: اندوه

اما[مِ] اعظم جعفر صادق رضی‌الله عنه دو سال و نیم در صحبت امام بود و امام از راه اعتماد آب از دست شیخ خوردی و وضو ساختی.

۱۶ نقل است که: روزی امام وضو می‌ساخت و شیخ آب بر دست امام می‌ریخت شیخ گفت: «إنّا لله و إنّا الیهِ راجِعوُن ۱۵٦/۲» امام پرسید که: چه افتاد یا طیفور؟ گفت: مرا استاد بو در بسطام نام او [2b] نوح‌بن حبیب او وفات یافت و وصیّت کرده که: طیفور بر جنازهٔ من نماز گزارد و مرا دفن کند. اگر اجازت باشد بروم امام گفت: توانی؟ گفت: اگر همّت شما باشد توانم. امام او را اجازت کرد. بیرون آمد و به جنازه حاضر شد و برو نماز گزارد و به دست خود دفن کرد و هم در روز به خدمت امام آمد. گفت: طیفور رفتی و جنازه دریافتی؟ گفت: آری گفت: مبارکت باد.

۱۷ و دیگر آنک[1]: کیا محمّد راعی که یکی از مریدان شیخ بود و به درجه‌ای بزرگ رسیده بود دایم مقالات و مقامات شیخ با مردم گفتی بعضی از قصور حال خود آن سخنها را انکار کردندی این سخن را به شیخ رسانیدند شیخ فرمود: ای محمّد! اسرار ما فاش

---

۱) اصل: آنک که

مکن و اگر می‌کنی به اشتران می‌گوی که ایشان اهل‌تر باشند از این منکران که تو با ایشان می‌گویی. هر وقت که او را حال خوش گشتی ازین سخنها به اشتران گفتی. روزی در صحرا او را وقت خوش گشت می‌گفت: جلّ الله شتران گرد او درآمدند و همه می‌گفتند: جلّ الله.

۱۸ و دیگر: از زایران و راویان حکایات شیخ احمد خضرویهٔ بلخی است رحمةالله علیه اوّل بار که به زیارت شیخ آمد هزار مرید با وی همراه آمدند چون به سر محلّهٔ شیخ رسیدند شیخ احمد گفت: هر کرا قوّت آن نیست که در هوا برود و بر روی آب نماز گزارد ازین در باز گردید. از آن هزار هیچکس باز [3a] نگردید که همه بدین درجه رسیده بودند. بعد از آن گفت: بیایید تا خود را چنان دانیم که درمی قلب که کسی آن را نگیرد آنگاه پیش شیخ در رویم. چون درآمد شیخ در سخن آمد. شیخ احمد گفت: ای شیخ با ما[با]ش تا ما را از سخن تو فایده‌ای حاصل شود از آنک سخن شیخ چنان عالی بود که فهم نمی‌کردند.

۱۹ نقل است که: شیخ احمد گفت: ای شیخ ابلیس را دیدم بر درِ کوچهٔ تو بردار غیرت کرده بودند. شیخ گفت: دزدان را بر درِ خانهٔ سلاطین آویزند.

۲۰ و از شیخ جنید بغدادی روایت است که احمد خضرویه گفت که: به هر کس که رسیدم او را به خدای تعالی خواندم الاّ بایزید را که هر وقت که خواستم که با وی سخنی گویم او را از خدای تعالی بازخواندم تا سخن خلق با او برانم.

۲۱ نقل است که: شیخ جنید گفت که: احمد خضرویه گفت: روزی پیش شیخ درشدم آبی دیدم پیش شیخ مضطرب از شیخ پرسیدم گفت: شخصی درآمد و از علم و حیا چیزی پرسید بیان کردم بگداخت و این آب گردید که می‌بینی. احمد گفت: آن آب را برداشتم منجمد گشت نگینی کردم هرگاه که سخن این طایفه گفتندی آن نگین اضطراب کردی.

۲۲ نقل است که: بلال بلخی که یکی از مریدان شیخ بود از شیخ درخواست کرد که چون وفات من در رسد باید که بر جنازهٔ من نماز کنی شیخ فرمود: انشاءالله تعالی. روزی شیخ پیش مادر درآمد گفت: ای مادر! ترا عمر باد که بلال بلخی در بلخ وفات [3b] یافت. مادرش گفت: نه که با او عهد کرده بودی که بر جنازهٔ تو نماز گزارم؟ شیخ گفت: عهد وفا کردم و شیخ در بسطام بود.

۲۳ پرسیدند از شیخ که: بدین درجه به چه رسیدی؟ گفت که:

اسباب دنیا همه جمع کردم و در حبل قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و در بحر نومیدی انداختم و خود را از محنت برهانیدم و به مراد رسیدم.

۲۴ پرسیدند از بدایت حال او. شیخ گفت: حق تعالی مرا توفیق زراعتی داد در نفس خویش انواع عبادات بِکِشتم پس مرا به گازری راه نمود نفس را به انواع طهارت بشستم چنانک خاطر من خواست پاک گشتم.

۲۵ و فرمود: بدین کار به کوری و گنگی و کری رسیدم یعنی جز خدای را ندیدم و جز از وی چیزی نشنیدم.

۲۶ و پرسیدند: این منزلت به چه یافتی؟ گفت: خدای تعالی به چند خصلت پسندیده مرا بیاراست پس مرا گفت: ای بایزید! به حضرت من آی. اوّل آنک: همه خلق را سابق دیدم و خود را مُتأَخِّر و بازپس مانده. دویم آنک: از شفقتی که مرا بر خلق بود راضی گشتم که به عوض همه مرا به دوزخ بسوزند. سیم مراد من همه آن بود که درمانده‌ای از من بیاسودی. چهارم آنک: هرگز برای فردا ذخیره ننهادم. پنجم: رحمت خدای تعالی بر خلق بیش از آن خواستم که برخود. ششم: هر که پیش آمدی من نخست

سلام کردمی. هفتم: اگر مرا فردا مقام شفاعت. [4a] [افتادگی]

۳ و یکی شیخ را گفت: مرا عملی بیاموز که سبب نجات من باشد و بدان به خدای تعالی تقرّب کنم. گفت: اولیای خدا را دوست دار تا ایشان ترا دوست گیرند که خدای تعالی را هر روز علی الخصوص سیصد و شصت نظر باشد به دل دوستان خود چونک نام تو در دل دوستی بیابد آفتاب سعادت بر تو تابد حق ترا به‌دوستی گیرد و کردارهای بد از تو درگذارد و نیکوییها فرا پذیرد.

۲۸ پرسیدند که: این درجه به چه یافتی؟ گفت: چنانک مار از پوست بیرون آید من از نهاد خویش بیرون آمدم.

۲۹ نقل است که: یکی از مریدان ذی‌النون مصری به نزدیک شیخ می‌آمد ذی‌النون گفت: بایزید را بگوی که چند خواب کنی و به راحت مشغول باشی که قافله درگذشت. چون این سخن به شیخ رسانید گفت: ذوالنون را بگو که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته بود با مداد چون برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده باشد. چون این سخن پیش ذی‌النون باز گفتند بگریست و گفت: احوال ما بدین درجه نرسیده است خنک بایزید را مبارکش باد.

۳۰ نقل است که: قومی می‌گویند که مفتاح بهشت کلمهٔ لا اله الاّ الله است. گفت: بلی و کلید بی‌دندانه درنگشاید و دندانهٔ این کلید چهار چیز است: زبانی از دروغ و غیبت دور و دلی از مکر و خیانت صافی و شکمی از حرام و شبهت خالی و عملی از هوا و بدعت پاک. [4b]

۳۱ نقل است که: مردی خدمت شیخ کردی وقتی شیخ را دید می‌لرزید گفت: ای شیخ! این حرکت تو از چیست؟ شیخ گفت: سی سال درین راه بباید رفت و در پس[۱] زانوی اندوه بباید نشست تا حرکت مردان بدانی بدین دو روز که تو با ما بودی می‌خواهی که بر اسرار مردان واقف شوی.

۳۲ پرسیدند که: فریضه چیست و سنّت چیست؟ گفت: فریضه محبّت مولیست و سنّت گذاشتن دنیا. هر که این فرض و سنّت دانست معرفت او تمام گشت.

۳۳ نقل است که: یکی از مریدان شیخ به سفر می‌رفت گفت: مرا وصیتی کن. شیخ گفت: به سه خصلت ترا وصیت خواهم کرد چون با مردی بدخوی صحبت خواهی داشت خوی بدِ او را با

۱) اصل: بسی

خوی خوش خود بیامیز تا عیشت مهیّا بود و چون کسی با تو انعامی کند نخست خدای را شکر کن پس آن کس را که دل او را خدای تعالی بر تو مهربان گردانیده و چون بلایی به تو روی نماید که از حضرت عزّت پدید آید زود به عجز معترف شو و فریادخواه که صبر نتوانی کرد و حق تعالی باک ندارد.

۳۴ پرسیدند که: علامت عارف چیست؟ گفت: آنک جز به یاد حق تعالی نیاساید و از خدمت حق تعالی ملالش نیاید و جز به حق انس نگیرد.

۳۵ پرسیدند که: می‌شنویم که تو به ساعتی از مشرق به مغرب می‌روی. گفت: این خود باشد ولیکن بر مؤمن این رعنایی بود مرد جوهری آن را گویند که چون [5a] آفتاب جمال او بنماید مشرق و مغرب پیش وی به خدمت آیند تا چنانک خواهد در آن تصرّف می‌کند.

۳۶ پرسیدند که: این درجه به چه یافتی؟ گفت: به تنی برهنه از همه اوقات و شکمی گرسنه از اقوات.

۳۷ پرسیدند که: ما به نزدیک تو جماعتی را می‌بینیم مانندهٔ مردان و زنان ایشان کیانند؟ گفت: فرشتگانند که مرا از علوم سوال کنند.

۳۸ نقل است که مردی پیش شیخ آمد و پرسید که: من از تو کرامت‌ها می‌شنوم و عجب می‌دارم چیزی بگوی تا شک از دل[1] من برداری. شیخ گفت: چه می‌شنوی؟ بباید گفت. آن مرد گفت: چنین می‌گویند که تو بر سر آب می‌روی و در هوا می‌پری و در میان بانگ نماز و قامت به مکّه می‌روی و نماز می‌کنی و باز می‌آیی. شیخ گفت: این چه خطر دارد؟ مرغ و ماهی که ایشان را ثواب و عقاب نیست بیش ازین بکنند قدرت مؤمن به درجه بیش از ایشان باشد و جنّی‌یی به کم از این به مکّه رود و خبر بازآرد بی‌خبر مردی بود که دیوی را بیش از مؤمنی پندارد. آنگاه وقتش خوش گشت و اضطرابی در وی پیدا شد و گفت: مردِ مردانه آن بود که مکّه پیش او آید و کعبه گرد او طواف کند و از رفتن و آمدن او کس خبر ندارد.

۳۹ پرسیدند از علامات عارفان. گفت: «اِنَّ المُلوکَ اِذا دَخَلُوا قَریةً اَفْسَدُوها وَ جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهلِها اَذِلَّةً وَ کذلکَ یَفعَلُون ۳۴/۲۷» [5b] پادشاها[ن] چون به منزلی درآیند آن را خراب گردانند و عزیزانِ آن را ذلیل گرداند. یعنی معرفت این پادشاه به دلی که رسد بی قرار و آرامش گرداند و هوا و نفس او را که پیش ازین

---

۱) اصل: دلی

امیر بودند اسیر کند و سلطنت به دل سپارد و دمار از خیل شیطان برآرد و آنگاه او را در حمایت خود آرد تا هیچ کس پیرامون گشتن نیارد و این رقم بر روزگار او کشد که لَیسَ عَلَی الخَرابِ خَراجٌ بر خراب خراج نیست.

۴۰ پرسیدند که: صحبت با که داریم؟ گفت: با آنک هر چه حق تعالی داند از تو هیچ از وی پوشیده نباشد.

۴۱ پرسیدند که: بزرگترین نشان عارف چیست؟ گفت: آنک با تو طعام می‌خورد و در تو می‌نگرد و از تو چیزی می‌خرد و به تو می‌فروشد و دلش در حظایر قدس باشد و پشت به بالش انس بازداده باشد.

۴۲ پرسیدند که: پیر وقت تو که بود؟ گفت: پیرزنی روزی در غلبات شوق بودم چنانک مویی را گنجایی نبود به صحرا رفتم پیرزنی با انبان آرد پدید آمد مرا گفت: بگیر این انبان آرد برای من بردار و من چنان بودم که خود را بر نمی‌توانستم داشتن. به شیری اشارت کردم بیامد انبان بر وی نهادم و پیرزن را گفتم: به شهر روی چه گویی که کرا دیدم؟ نخواستم که مرا داند. گفت: اگر پرسند بگویم ظالمی را دیدم رعنایی. پس آن پیرزن گفت: [6a]

چه گویی درین شیر؟ مکلّف هست یا نی؟ گفتم: نی. گفت: تو آن را که خدای تعالی مکلّف نگردانیده است تکلیف کردی ظالم باشی. گفتم: باشم. گفت: با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی. این رعنایی بود یا نی؟ گفتم: بود. توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم و این سخن، پیر من شد.

۴۳ پرسیدند که: درویشی چیست؟ گفت: آنک کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را «رسوایی» گویند و در آن گنج گوهری یابد آن را «محبّت» گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است.

۴۴ و گفت: هرگز از متکبری بوی معرفت نیاید. گفتند: نشان متکبّری چیست؟ گفت: آنک در هژده هزار عالم نفسی بیند از خود خبیث‌تر.

۴۵ پرسیدند که: کار مردان چیست؟ گفت: آنک دل را در کسی نبندد جز خدای تعالی.

۴۶ پرسیدند که: در نماز چون سر به سجده نهادی توقف بیشتر کردی گفت: چون سُبْحانَ رَبِّیَ الأعلیٰ می‌گفتم جوابِ لَبَّیکَ

عَبْدِی دیرتر آمد توقف از آن بود.

۴۷ پرسیدند که: بعد از مجاهدات چون بودی؟ گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم.

۴۸ پرسیدند که: علامت محبّت حق تعالی چه باشد؟ گفت: علامت آنک حق تعالی او را دوست دارد آن بود که سه خصلت بدو دهد: سخاوتی[1] چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین. [6b]

۴۹ نقل است که: [گفتند:] چرا مدح گرسنگی بسیار می‌گویی؟ گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز «اَنَا رَبُّکُم الأعلی ٢٤/٧٩» نگفتی.

۵۰ نقل است که: بعد از وفات شیخ را به خواب دیدند پرسیدند که: حال تو با منکر و نکیر چون بود؟ گفت: چون سؤال کردند گفتم: شما را ازین سؤال مقصودی برنیاید بازگردید و از او بپرسید که من وی راکیم؟ اگر من صد بار بگویم که خداوند من اوست تا او مرا بندهٔ خویش نگوید شما را و مرا فایده نباشد.

---

۱) اصل: «سخاوتِ» که به کسر «ت» تلفظ می‌شده است به جای «سخاوتی». بنگرید به تعلیقات بند ۱٤.

۵۱ و گفت: اگر شخصی را بینی که در هوا می‌پرّد تو مغرور مگرد تا در بوتهٔ امتحانش ننهی و در نگاه داشتِ حدود شرع و اوامر و نواهی‌اش بیازمایی.

۵۲ و گفت: مرد چنان باید که چون در حضرت نماز آید خود را گبری پندارد که همین ساعت زنّار از میان برمی‌دارد معنی‌اش آن است که خشوع و تضرّع پیش آرد که هر که به تکبّر درین کار آید طاغی گردد.

۵۳ و گفت: توبه از معصیت یکی‌ست و از طاعت هزار یعنی صاحب زلّت را ندامت بس باشد امّا مرد مطیع را توبه از ریا و شمعه و تکبّر کردن به طاعت باید و در طاعت چندان آفت هست که معصیت با آن نمی‌باید ازین صفات مذمومه.

۵۴ و گفت: یک ذره از حلاوت معرفت او در دلی بهتر از آنک هزار قصر در فردوس اعلی.

۵۵ و گفت: دنیا مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور در سرور و محبّت [7a] حق تعالی مر اهل محبّت را نور در نور است.

۵۶ و گفت: هر که دنیا را بر آخرت اختیار کند جهل او بر علم او

غالب گردد و پردهٔ معاصی او روی طاعت‌ها را بپوشد و اصولش به فضول مبدّل شود و هر که آخرت را بر دنیا اختیار کند خاموشی او برگفت غالب شود و محبّت به دل او روی آورد و سرّ او به حضرت قدس رود لاجرم نفس مؤید خدمت باشد و دلش ترسان از بیم فرقت و اسرارش انس یافتهٔ محبّت بود.

۵۷ و گفت: رضای خدای تعالی در خلاف هوای خویش طلب کن و دوستی او در دشمنی نفس خود جوی که هر که به ترک هوا بگفت به خدای تعالی رسید.

۵۸ و گفت: دل عارف هرگز از وی شکایت نکند و اگر در روزی هزار جراحت بر جان او آید او را نومیدی نیفزاید و اگر خطّ مغفرت به وی دهند ایمنی از حق تعالی به وی روی ننماید و اگر بر سریر مملکتش نشانند الّا[1] از حق تعالی یک دم غافل بودن نتواند.

۵۹ و گفت: مرکب تو نفس تست اگر در راه به آرزوی خودش بگذاری تا می‌خسبد و می‌خیزد تو در راه بمانی و از رفیقان محروم شوی و به منزل نرسی.

۶۰ و گفت: سُوار دل باش و پیادهٔ تن یعنی یک ساعت دل را از

---

۱) کذا و «الّا» زاید می‌نماید.

اندیشه و ذکر فرو میار و یک دمِ تن را از خدمت کردن خالی مگذار.

۶۱ و گفت: ده چیز بر تن فریضه است: گزاردن فرایض دوری از محارم تواضع [7b] در راه خدای تعالی کم آزاری مسلمانان نصیحت کردن پیوسته رضای حق تعالی طلبیدن آمرزش خواستن پیوسته از خشم پرهیز کردن از کبر و بغض و غلّ و حسد احتراز کردن همواره مرگ را مهیّا بودن.

۶۲ و گفت: ده چیز حسن مرد است: چشم نگاه داشتن از دیدن منکرات و زبان به ذکر حق تعالی عادت کردن و علم را به عمل پیوستن و جوارح را به آداب شریعت آراسته گردانیدن و حساب خود کردن و دل را از شغل دنیا فارغ داشتن و از خلق عزلت جستن و نفس را بند مجاهدت برنهادن و بسیار عبادت کردن و سنّت را متابعت نمودن.

۶۳ و گفت: ده چیز شرف مرد است: علم و حلم و حیا و ورع و تقوی و خوی خوش و بردباری و مراعات خلق و خشم فرو خوردن و سؤال ناکردن.

۶۴ و گفت: ده چیز خرابی تن است: دوری از نیکان و نزدیکی به

بدان و متابعت هوا و مخالفت جماعت و مخالطت اهل بدعت و طلب چیزی که از آن گزیر باشد و غم دنیا خوردن و مراد خلق به معصیت خالق به جای آوردن و بزرگی و رفعت طلبیدن و زبان به غیبت و بهتان مسلمانان گشادن.

۶۵ و گفت: ده چیز مردگی دل آرد: بی‌حرمتی و بی‌علمی و شهوت‌تن و طلب ریاست و میل کردن به دنیا و مداهنت کردن با نفس [8a] در طلب حق تعالی و بسیار خوردن طعام و خوردن لقمهٔ حرام و خندهٔ بسیار.

۶۶ و گفت: ده چیز مذلّت است: تیزی کردن و در خشم شدن و کبر آوردن و ستم کردن و به جدال مشغول بودن و بخل پیشه گرفتن و حرمت برادر مسلمان برداشتن و بدخویی و بی‌انصافی کردن و طمع محال داشتن.

۶۷ و گفت: ای همه چیز فروخته به هیچ چیز و ای هیچ چیز خریده به همه چیز! در طاعت چندان آفت داری که واجب کند که سیّات نیاری.

۶۸ و گفت: مرد باشد که به زیارت من آید ثمرهٔ آمدن لعنت بود و دیگری را فایدهٔ او رحمت بود. گفتند: چگونه باشد؟ گفت: آنک

مرا زیارت کند و حالتی بر من غالب بود و او در آن واقف نباشد چنانک سیرت مردم طالب بود مرا غیبت کند تا در لعنت افتد و آن دیگری که بیاید حق را بر من غالب یابد آفتاب معرفت بر سینهٔ او تابد مرا معذور دارد و بازگردد آن زیارت موجب رحمت باشد.

۶۹ وگفت: می‌خواهم که روز قیامت برخاستمی[1] و خیمهٔ خود بر لب دوزخ بزدمی. پرسیدند که: چرا؟ گفت: زیراک من دانم که دوزخ مرا بیند فرو میرد پس من سبب رحمت و راحت خلق باشم.

۷۰ و گفت: لذّات دنیا سه چیز است: دوستی مهربان و پادشاهی سخن‌گوی شیرین زبان و مجالست با مردی فایده‌رسان و فایده‌جوی. [8b]

۷۱ و گفت: آخرت خواص را و دنیا عوام را. هر که خواهد که از خواص باشد گو دست از شرکت عوام بدار و گرد دنیا مگرد که دنیا آیینهٔ آخرت است هر که در او نگریست آخرت دید نجات یافت و هر که بدو مشغول گشت هلاک شد و آیینهٔ او زنگ گرفت.

---

۱) اصل: برخواستمی

و گفت: خواستم که سخترین عقوبتی بر تن بدانم هیچ بدتر از غفلت نمی‌شناسم که همه روز درآنم و آتش دوزخ با مرد آن نکند که ذره‌ای غفلت کند.

و[1] شیخ ابوموسی را وصیّت کرد و او را به چند خصال پسندیده فرمود و به الفاظی معدود راه نجات بدو نمود. چنین فرمود: ای با موسی ترا وصیّت می‌کنم که تا زنده باشی روی از حق تعالی نگردانی و در همه احوال به کلیّت به خدمت حق تعالی مشغول باشی و یقین دانی که نواصی خلایق به ید قدرت خدای تعالی است و از میثاق خدای تعالی بر هر دست و پای هزار بند است و لابد او را خواهی دید و پیش وی خواهی ایستاد و خطاب او خواهی شنید و خطاب خدای تعالی را جوابی باید داد و آن جواب جز صواب نشاید پس اکنون کار را ساخته باش و در زمین شوره تخم مپاش و غافل منشین و ترتیب مرگ کن که راه دشوار است. زاد قیامت تقوی باید از مال و نعمت نجات [9a] نیاید از خواب غفلت بیدار شو گفتهٔ خدای تعالی را بجدّ بشنو و کدخدایی به حق بازگذار. دل از بند صباح و مسا بیرون آر ملازم ذکر حق باش کمر خدمت برمیان بند هیچ کس را بر حق اختیار

---

۱) اصل: «و گفت که شیخ» امّا کاتب آن را حط زده

مکن. به خدای تعالی گمان نیکو بر که حق تعالی با بندگان به ظنّ ایشان کار کند. بر بلای حق تعالی صابر باش و به قضای او راضی. امید به رحمت او دار. به اختیار او خشنود شو چون بی‌کاری نتوانی کرد. به وعدهٔ حق تعالی واثق باش که حق تعالی صادق الوعد است. از وعید او بترس که جبّار است. توکّل بر او کن که هرگز نمیرد. یاری از وی خواه که رد نکند هر که را فراپذیرد. تا زنده‌ای از او برحذر باش که بی‌نیاز است. کار خود بدو مفوّض کن که بی‌انباز است. از حق‌تعالی جز وی را مخواه که زیان کنی.

۷۴ و گفت: تا بنده را اعتقاد آن باشد که در میان خلق بدتر از او کسی هست او هنوز متکبّر است.

۷۵ و گفت: اگر مرا گویند فردا در قیامت که: چرا نکردی؟ دوست‌تر از آن دارم که گویند: چرا کردی؟ یعنی طاعت زیادتی نیاوردن بهتر از آنک معصیت کردن.

۷۶ و گفت: گرسنگی ابری است که باران حکمت ببارد و شوم‌ترین خصلتی که مرد سیر از گرسنه یاد نیارد.

۷۷ و نقل است که: روزی شیخ بیرون آمد و با اصحاب گفت که: دوش همه شب می‌خواستم که حق تعالی را یاد کنم نتوانستم.

گفتند: * {9b} [افتادگی]

۷۸ ...* آن همه که هیچ است انگار که نیست. ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم تنگری گفتن اکنون می‌آموزم اکنون زنّار می‌برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌نهم زبان به شهادت اکنون می‌گردانم کار تو به علّت نیست قبول تو به طاعت نیست و ردّ تو به معصیت نیست من هر چه کردم هبا انگاشتم تو هر چه دیدی از من که پسندیدهٔ حضرت تو نبود خطّ عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که گرد پندار از طاعت خود فرو شستم.

۷۹ نقل است که: چون شیخ وفات یافت از ترکهٔ وی سجاده‌ای مانده بود و کلاهی و پوستینی و جفتی موزه و عصایی و کاسه‌ای و پیراهنی. تفحّص نمودند آن پیراهن از آنِ ابوموسی بود.

۸۰ نقل است که: آن شب که شیخ وفات یافت ابوموسی در خواب دیده بود که عرش بر فرق سر نهاده بود و می‌رفت خواست که بامداد تعبیر آن از شیخ سؤال کند شیخ وفات یافته بود و خلقی

*)میان بند ۷۷ و ۷۸ بندهایی افتادگی دارد. به تعلیقات همین بندها رجوع شود.

بسیار از اطراف جمع آمده بودند و به تبرّک جنازهٔ شیخ برمی‌گرفتند و بدان تقرّب می‌جستند هر چند ابوموسی خواست که گوشهٔ جنازه برگیرد ممکن نبود از کثرت خلق در زیر جنازه رفت و آن خواب بر دل او فراموش شده بود ناگاه آوازی آمد که: ای ابوموسی! اینک تعبیر[1] آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر نهاده بودی. [10a]

۸۱ نقل است که: چون شیخ را دفن کردند امّ علی، عیال شیخ احمد خضرویه، به زیارت روضهٔ شیخ آمد چون زیارت کرد گفت: می‌دانید که بایزید که بود؟ گفتند: تو بهْ دانی. گفت: شبی در طواف کعبه ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا به آسمان بردند تا زیر عرش آنجا بیابانی دیدم که بالا و پهنای[2] او پدید نبود و همهٔ آن بیابان گل و ریحان بود بر هر برگی نوشته بود که: ابویزید ولی‌الله.

۸۲ نقل است که شیخ امام سهلکی گوید: از صدیق خود شیخ ابوالعلا احمد شابورآبادی شنیدم که گفت: روزی به زیارت شیخ ابویزید آمده بودم و در برابر روضهٔ شیخ نشسته ناگاه

---

۱) اصل: تعبیری　　۲) اصل: پهنایی

مرغی دیدم که قصد صید جانوری دیگر کرده بود آن جانور بگریخت و پیش روضهٔ شیخ آمد. آن مرغ شکاری احترام روضه را بازگردید و ترک آن صید کرد و برفت و آن جانور خلاص یافت.

۸۴ نقل است که: شیخ هر سالی به رباط دهستان رفتی و گذر او بر خرقان بودی چون به کنار دیه رسیدی نفس برکشیدی اصحاب گفتند: این چه حالت است؟ گفت ازین دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم. گفتند: نشانی[1] باید. گفت: بعد از من به صد و اند سال ازین دیه مردی پیدا شود نامش علی و کنیت ابوالحسن. وی سه کار کند که ما نکردیم: یکی آنک رنج عیال کشد. دیگر آنک کسب کند. سیم آنک ننشیند و خدمت کند رحمةالله تعالی علیهما و علی متابعیهما و صلّی الله عَلی نبیِّهِ وَ صَفیِّهِ النبیهِ و عَلیٰ اَهلِ بَیتِهِ و ذُرِیهِ و الحَمدُ لِوَلیِّهِ. [10b]

---

۱) اصل: نشانی

تعلیقات



چند یادآوری

۶/۶۰ رباطِ دَهستان: هم در مقاماتِ بایزید و هم در مقاماتِ خرقانی، اشاراتی به اهمیّتِ زیارتِ «رباطِ دهستان» دیده می‌شود اما تا آنجا که آگاهی یافته‌ام کسی دربارهٔ ماهیت این زیارت و جایگاهِ اصلی رباطِ دهستان تا کنون بحثی نکرده است. نخست به این عبارات از مقامات بایزید و خرقانی بنگرید:

۱) از آغاز روزگار هر مردی از مردان را منازعی در احوال او بوده است... و منازع بایزید داودِ زاهد بود... که می‌گفت: «اگر بایزید یک بار به حج رفته است من دو بار حج گزارده‌ام و اگر یک بار به زیارتِ رباطِ دهستان رفته است من سه بار رفته‌ام.» (دفتر روشنایی، بند ۶۰).

۲) نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارتِ دهستان شدی، به سرِ ریگ، که آنجا قبور شُهَداست. چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نَفَس برکشیدی... که «ازین دیهِ دزدان بویِ مردی می‌شنوم...» (تذکرةُ الاولیاء، ۲۰۱/۲)

دربارهٔ دهستان در کتابهای جغرافیا و بعضی متون ادبی و تاریخی اطلاعات پراکنده‌ای می‌توان به دست آورد، اما دربارهٔ رباط دهستان اطلاعات چندان دقیق و روشن نیست. تنها در تاریخ جرجانِ حمزهٔ سهمی، متوفی به سال ۴۲۷، می‌توان اطلاعاتی یافت و از خلال آن به اهمیتِ دهستان و رباطِ دهستان و زیارتِ آن پی بُرد.

در شرح حال جولک الغازی البکرآبادی نوشته است که «گویند: وی، به همراهِ یک‌صد تن از غازیان، در رباطِ دهستان شهید شد.» آنگاه در دنبالهٔ مطلب می‌گوید: «حدیث کرد ما را ابواحمد غطریفی گفت حدیث کرد ما را ابوالحسن احمد بن محمد تاجر، آن پیرِ پارسا، که گفت: از جولک غازی بکرآبادی و گروهی از غازیانِ جُرجان شنیدم که گفتند: ما در رباط دهستان بودیم. پیری بر ستوری نشسته وارد شد و به همراهِ او غلامی که بر استری بود. آن مرد از ستورِ خویش فرود آمد و آن را به غلام سپرد و به سرای وارد نشد و به سوی مسجد رفت. در آن شب ما او را ندیدیم تا آنگاه که بیرون شدیم. در آن هنگام او را دیدیم که با خروج ما خارج شده است. وی تا شهر با ما همراه شد. چون به شهر رسیدیم دیرگاه بود. ازو خواستیم تا نزدِ ما فرود آید. و او چنین کرد. چون با یکدیگر اُنس گرفتیم از او پرسیدیم که نامش چیست و چرا به رباط وارد شده است؟ او جز یک شب نزد ما نماند و چنین گفت که وی مردی از اهل بلخ است از محلی که آن را بغلان می‌گویند. نامش قتیبة بن سعید. وی گفت که مردی از اهل علم‌ام و حدیثِ بسیاری نوشته‌ام. یک

بار در خواب چنان دیدم که گویی نردبانی به سوی آسمان نهاده‌اند و دیدم که مردمان از آن نردبان بَر می‌شوند. و من آنان را از اقران خویش می‌دیدم و از اهل علم که بعضی ازیشان را می‌شناختم. پیش رفتم و از نردبان بَر شدم تا به دروازهٔ آسمان رسیدم. آواز دادند که باز گرد. پرسیدم «چرا؟ با اینکه من مردی از اهل علم‌ام پیش ازینان حدیث بسیاری نوشته‌ام و همواره در کارِ علم بوده‌ام.» گفتند: «راست می‌گویی و چنان است که می‌گویی اما اینان این درجه را به چیزی یافته‌اند که تو را نبوده است.» پرسیدم که «آن چیست؟» گفتند: «اینان بدان سبب این درجه یافته‌اند که به رباطِ دهستان رفته‌اند و در آنجا دو رکعت نماز گزارده‌اند.» آن پیر چنین گفت که از خواب بیدار شدم و روزِ دیگر بیرون آمدم و بدینجا درآمدم و در همان شب یک ختم قرآن برآوردم و اینک عازمِ شهرِ خویش‌ام.» (تاریخ جُرجان، ۱۸۱-۱۸۲).

در موردِ حرمت و قدسیتِ رباطِ دهستان، در بعضی از اسنادِ قرن چهارم و پنجم چنین آورده‌اند که پیامبر، در شبِ معراج، در آسمانِ هفتم قصری از مرواریدِ سپید مشاهده کرد که پرندگان بسیار زیبا به سوی آن در پروازند. از جبرئیل پرسید که این قصر از آنِ کیست و این پرندگان چیستند؟ جبرئیل پاسخ داد که این قصر قصری است که ارواحِ شهیدانی از اُمّتِ تو در آن آرام و قرار می‌گیرند. پیامبر پرسید «آیا از آنها که با من‌اند؟» جبرئیل گفت: «نه، امّا پس از تو سرزمینی برای اُمّتِ تو فتح خواهد شد که آن را خراسان گویند. اهالی آنجا مسلمان خواهند شد.

اما دشمنانی بر ایشان مسلّط خواهند شد با چشمهای کوچک و رویهای همچون سپرهای فروکوفته. در نزدیکی ایشان سوادی است که آن را دهستان نامند. از این سرزمین هفتاد هزار شهید خواهد خاست، هر شهیدی از ایشان را اجرِ هفتاد شهید خواهد بود. خوشا به حالِ کسی که در آنجا سرایی بنا کند و یک روز در آنجا مُرابط شود...» المجالس، از آثار قرن پنجم، نسخهٔ کتابخانهٔ آیةاللهِ مرعشی، در قم، به شمارهٔ ۳۵۱۵، ورقِ ۱۶۹.

مؤلف تاریخ جرجان، در شرحِ حالِ بسیاری از عُلما به زیارتِ رباطِ دهستان اشارت می‌کند. مثلاً در شرح حال ابوالقاسم حسن بن محمد بن حبیب نیشابوری مؤلفِ کتابِ عقلاءُ المجانین (متوفی ۴۰۶) می‌گوید: در سال ۳۸۹ برای زیارتِ رباطِ دهستان به جُرجان آمد و روایت حدیث کرد (همانجا، ۱۹۰).

از بعضی اشارات دیگر حمزهٔ سهمی می‌توان دریافت که رباطِ دهستان تنها یک رباط در معنیِ خانقاه و کاروان‌سرای که به ذهن متبادر می‌شود نبوده بلکه آبادیِ بزرگی بوده است و در آنجا ابنیهٔ دیگری هم وجود داشته، مانندِ «مسجدِ عتیقِ» رباطِ دهستان که عباس بن احمدِ زاهدِ آخری یک چند امامِ آن مسجد عتیق بوده است (همانجا، ۳۲۷).

بزرگان دیگری نیز، مانند محمد بن اسحاق بن خُزیمهٔ نیشابوری (متوفی ۳۱۱)، برای زیارت رباط دهستان بدانجا سفر می‌کرده‌اند. سهمی در شرح حال همین محمد بن اسحاق بن خُزَیمه تصریح دارد که او در سال سیصد وارد جرجان شد و در آنجا روایت حدیث کرد؛ سپس

برای زیارت به رباطِ دهستان رفت و در آنجا نیز روایت حدیث کرد و در مسجد عتیقِ آنجا املای روایت کرد. و از جمله کسانی که از وی کتابت حدیث کردند یکی هم ابوبکر اسماعیلی (متوفی ۳۷۱) بود که هم در رباط دهستان و هم در جرجان ازو کتابتِ حدیث کرد (همانجا، ۴۵۶).

همچنین همیم بن همّام آمُلی (متوفی۲۹۳) در رباطِ دهستان به روایتِ حدیث پرداخته است (همانجا، ۴۸۴).

ابواحمد غطریفیِ جُرجانیِ رباطی (متوفی رجب۳۷۷) که از مردم نیشابور بوده و ساکنِ رباطِ دهستان شده، صاحبِ رباط دهستان بوده است و هم در آنجا درگذشته است (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۴۴۲/۴).

رباطِ دهستان، در قرون نخستین، مرزِ میان اسلام و قبایل غُز، و به عنوان ثغر به شمار می‌رفته و ثغر، در اصطلاح جغرافیانویسان و مورّخان و فقهای اسلام، مرزِ اسلام و کفر است. ما نمی‌دانیم که، درین ثغر، چه هنگامْ چنان کُشتاری از مسلمانان شده است که محلِّ شهادت ایشان تبدیل به چنین مقام مقدسی شده که زیارتگاهِ تمامیِ اهل زهد شده است. در عصر بایزید و بی‌گمان روزگاری قبل از عصر او، رباطِ دهستان زیارتگاه بوده است، حتی قبل از اینکه جولکِ غازی با صد تن از یارانش درین ثغر شهید شوند، این ناحیه زیارتگاه بوده است. ما به درستی نتوانستیم اطلاعی در بابِ این جولک غازی به دست آوریم. در کتب معروف تاریخ، از قبیل الکامل ابن‌اثیر و نیز در تاریخ الاسلام ذَهَبی، ظاهراً نامی ازو نیامده است. اما از طریق روزگار حیاتِ قتیبة بن سعید

بغلانیِ بلخی (۱۴۹–۲۴۰)، که در داستان نردبان آسمان آمده است (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲/۵–۹۰۲) می‌توان استنباط کرد که این جولک ــ که هویّت تاریخی او حتی بر ابوسعد سمعانی (الأنساب، ۱۴۳b) نیز روشن نبوده است ــ از رجالِ قرنِ دوم و نیمهٔ اول قرن سوم بوده است. بنابرین، سالها قبل از وفاتِ قتیبة بن سعید (متوفی ۲۴۰) و معاصرِ او جولکِ غازی، رباطِ دهستان زیارتگاهی مشهور بوده و به احتمالِ بسیار زیارت‌گاه شدنش به مناسبتِ شهادت جمعی از غازیانِ اسلام در آن ثَغْر بوده است. ظاهراً پژوهشگران معاصر، امثالِ بارتُلد ــ در آبیاری ترکستان، ۳۸ به بعد، و نیز تذکرهٔ جغرافیای تاریخی، ۱۴۴، که در جغرافیای تاریخی این ناحیه جستجوهای بسیار داشته‌اند ــ به این نکته توجّه نکرده‌اند که علّتِ مقدّس بودن «زیارت دهستان» و در دوره‌های بعد با نام مشهد مصریان/ مستریان/ مسیریان مربوط به زیارتگاهی بوده است که از روزگار قبل از اسلام مورد احترام اهل ناحیه بوده و در دورهٔ اسلامی نیز وجهی اسلامی به خود گرفته است. کشتاری که از غازیان مسلمان در قرن دوم و شاید هم قرنِ اول شده است و آن ناحیه را مقدس کرده، ظاهراً بر روی ویرانه‌های محلی بوده که، در عصر ساسانی، ایرانیان کشته‌های بسیار داده‌اند به روزگار «پیروزِ اول» شهریار ساسانی (مقتول در ۴۸۴ میلادی) که گرایشهای مزدایی داشته و نوعی مقام قدسی. او در جنگی که با هفتالیان کرد همراه برادران و پسرانش، همه، کشته شدند. اوتاکر کلیما درین باره نوشته است «نبردِ دهستان برای ایران و نظام

اجتماعی آن فاجعهٔ بزرگی بود. بازتاب این واقعهٔ شوم در ادبیات فارسی میانه (پهلوی) نیز به چشم می‌خورد، به‌خصوص در کتاب «ایاتکارِ زاماسپیک.» (تاریخ جنبش مزدکیان، ۱۳۹). بسیار طبیعی است که چنان جایی در دورهٔ اسلامی نیز، با شهیدانی از مسلمانان، صبغهٔ قدسی بیشتری به خود بگیرد؛ کم نبوده است اماکنی که در دورهٔ قبل از اسلام، جانب قدسی داشته و در عصرِ اسلامی نیز بر آن قدسیّت افزوده شده است. علاءالدولهٔ سمنانی طرّزج را (ناحیه‌ای در حوالیِ بسطام) مقام اقطاب، از روزگارِ قبل از اسلام، می‌داند. عقیده داشته‌اند که بیست و یک تن از اقطاب از دورهٔ قبل از اسلام در طرزج / طزرج مدفون اند (فصل الخطاب، خواجهٔ پارسا، ۳۶۹ و ۶۰۱).

یادآوری این نکته نیز در اینجا بی‌تناسب نیست که حضرتِ مولانا تعبیر «نردبانِ آسمان» را در مثنوی، ۵۱۰/۲، آنجا که می‌گوید:

پیز باشد نردبانِ آسمان

تیز پرّان از که گردد؟ از کمان

و نیز فرزندش سلطان ولد، آنجا که دربارهٔ مثنوی شریف می‌گوید:

نردبانِ آسمان است این کلام

هرکه از این بَر شود آید به بام

بی‌گمان به داستانِ نردبانِ آسمان در همین روایت حمزهٔ سهمی در تاریخ جُرجان نظر داشته‌اند و این نکته‌ای است که هیچ‌یک از شارحان مثنوی بدان نپرداخته‌اند. مقایسه شود با تذکرة الاولیاء، ۲۹۷/۲، سطر ۷–۸.

٦٦/ سطر آخر: شدّالأرفاق و صدّالاوراق: در ظاهریّه: «صدّالارفاق صدالارفاق» (کذا) و در نسخهٔ اساسِ استاد بَدَوی: «شدالارفاق و صدالاوراق» بوده که «صد الارواق» چاپ شده و در حاشیه نوشته است: الارفاق: جمعِ رفاق و هوالحبل. کنایة عن الجوع بشدّ الوسط. والاوراق جمع ورق و هی الجثة، کنایة عن کبح شهوات البدن. نسخه بدل چاپ استاد بدوی «صد الارفاق» است. اگر بپذیریم که عین سخن بایزید «شدالارفاق و صد الاوراق» بوده است، می‌تواند معنایی درین حدود داشته باشد که: «تصوّف یعنی کمربستن از بهرِ گرسنگی و شهوات را سرکوب کردن.» من دربارهٔ این عبارت هنوز به یقین نرسیده‌ام.

٦٧/ سطرِ اوّل، عثمانِ خویی در نشوی: در «ظاهریّه»: «سمعت عثمان الخونی فینسوی.» و در نسخه‌بدل چاپ بَدَوی: «سمعت عثمان الخونی نیسوی.» در متن چاپ بَدَوی: «سمعت عثمان الخونی» و کلمهٔ مشکوک را ندارد یا نقل نکرده است. در بندِ شمارهٔ ۳۵۵ در «ظاهریّه» آمده است: حدثنا ابوبکر عمر بن یمن الخونی سشوای» و در متن چاپ بَدَوی: «بنشوي» دارد و نسخه بَدَل: بنشواي. تردید ندارم که کلمهٔ «فینسوی» در ظاهریّه (بند ۶۷) و «بنشوای» (بند ۳۵۵) یک کلمه است و همان [بنشواي / بنشوی] است و «نشوی» همان نخجوان است (مراجعه شود به معجم السفر، حافظِ سِلَفی، شمارهٔ ۱۲۸۳ و معجم البلدان، ۷۸۴/۴) و از آنجاکه «خونی» نسبتی است که جایی دیده نشده است به «خویی» (که با جغرافیای نخجوان نزدیکی دارد) تصحیح قیاسی شد در هر دو مورد.

۱۰۸/ جوزگلو: نسخهٔ «ظاهریّه»: «لم یکن لابی یزید نا فضیلة و منقبة بحوزة عَفِنَة» در متنِ چاپ بَدَوی: «بحوزة عنقه» و نسخه بَدَلِ چاپ بَدَوی: «بحوزة عفه/ عنقه» داشته است. از آنجا که مقصودِ گوینده این است که «بایزید قصدِ منافعِ شخصی و سیر کردنِ شکم خود را نداشت»، احتمال می‌دهم که کلمهٔ اصلی «جوزةِ عُنُقِه» باشد یعنی «جوزگلو» (که در خراسان و بعضی نواحیِ دیگر بر «سیب آدم» اطلاق می‌شود.) جای دیگر هم بایزید، «جوز» را به عنوان کنایه و رمزی از وسیلهٔ خوردن و تمتّع از امور مادّی به کار بُرده است: «نقل است که شیخ ابوالحسن خرقانی گفت بایزید گفت: «اگر نه آن بودی که از سنّت وامانم، ها اندیشیدمی تا این **جوز دارِ من ورگرفتی**.» دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند، ورق ۵۲a. مؤلف کتاب پس از نقل این سخن بایزید تفسیری از آن می‌آورد که روشن می‌کند که مقصود از جوزدار، گلو است: «ای جوانمرد! تا گمان نبری (ولا تَنْسَ نصیبَکَ من الدنیا ۷۷/۲۸) این نصیبِ تمتّع و تلذّذ است کلاً بل که این نصیب بضاعتِ طاعت و زادِ اجتهاد است.» فرهنگ‌نویسان عرب متذکر شده‌اند که تعبیرِ «جوزةالحلق» به همان معنیِ «سیب آدم» از لغاتِ مُوَلّد است (محیط المحیط، در جوز دیده شود) پس از فارسی به عربی رفته است.

۲۲۴/ قُرّاگونه: این کلمه را قدما در برابرِ «متقرّء» به کار بُرده‌اند ما نیز در سراسر کتاب هرجا «متقرّء» (زاهدِ خشکِ عبوس) بود همین کلمه را آوردیم.

۲۳۲/ **قریه و کلادجه**: در تمام نسخه‌ها «قریه» بود. به قرینهٔ کلادجه (کلاته یا کلاتهٔ کوچک) و از روی ترجمه‌ای که صاحبِ دستورالجمهور ازین سخن بایزید کرده است، اصلاح شد: «نقل است که بایزید گفت: به دست اندوخت ده و کلاته نتوان اندوخت.» دستور الجمهور، ورق 76a نسخهٔ تاشکند.

۳۰٤/ **النّاسُ بحر عمیقٌ**: در نسخهٔ «ظاهریّه» نیز به صورت نثر آمده است و استاد بدوی نیز متوجّهِ صورتِ منظوم کلام نشده است. ما، به قرینهٔ وزن و قافیه، آخرین کلمه را از «مسکینة» به «مستکینة» اصلاح کردیم. شعر مفهومی درین حدود دارد «آدمی‌زادگان دریایی ژرف‌اند، دوری ازیشان سفینهٔ نجات ازین دریاست. تو را نصیحت کردم. نَفْسِ مسکین خود را پاس می‌دار.»

۳۰۸/ **دوستی او**: این قسمت از سخن بایزید در متن عربی کاملاً منظوم است، بدین گونه:

وُدُّهُ وُدّی وَ وُدّی وُدُّهُ
عشقُه عشقی و عشقی عشقُه
حُبُّه حُبّی و حُبّی حُبُّهُ

۳۰۸/ **سیل عشق**: متن عربی در تمام نسخه‌ها چنین است: «جاء سَیْلُ عشقه فاحرق المادون.» آیا در اصل فاغرق بوده است؟ البته صورتِ موجود نوعی بیان نقیضی دارد و زیباست. عطّار در تذکرة الاولیاء، ۱۶۲/۱، سطر ۱۷، آن را بدین گونه آورده است: «عشق او درآمد و هرچ دونِ او

بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانک خود یگـانه است.»

۳۰۹/ أشارَ سِرِّی الیکَ: قلبم به سوی تو اشارت کرد تا آنکه از خویش فانی شدم و تو ادامه یافتی/ [یافت/ یافتم، تمام وجوه قابل تصور است!] در فنای من بود، فنای من، و در فنای خویشتن بود کـه تـو را یـافتم. اسـمِ خویش و رسمِ جسمِ خویش را محو کردم. جویای خویش شدم و گفتم تویی. این تویی که خیالِ چشم مرا آرامش می‌بخشی، هر سوی کـه رو کنم سویِ توست.

۳۵۵/ خوبی درنشوی: به یادداشت مربوط به بند ۶۷ مراجعه شود.

۳۵۹/ ولو قُلتَ جُدْ بالکُلّ: اگر بگویی تمامیِ خویشتن را به ما دِه، هرگز از خواستِ تو سرپیچی نمی‌کنم. اگر یک هزارمِ هستیِ مرا بر آتش دوزخ نهند در چهرهٔ مالک دوزخ آب می‌فشانم. عشقِ تو فریضهٔ من است و من تا زنده‌ام هرگز تارکِ فریضه نخواهم بود.

۴۰۵/ روضه‌ای بهایین: در نسخهٔ ظاهریّه: بهاین. آیا به معنیِ به‌آیین است یا صورتی از بهایی به معنی قیمتی و گرانبها یا مفهومی و صورتی دیگـر داشته است؟

۴۲۳/ هزار علّت است و یک علّت است: چنین است در تمام نسخه‌ها. آیا در اصل «عدد» بوده و به «علة» تصحیف شده است؟

۴۳۴/ إنّ الملوکَ إذا دَخَلُوا: ترجمهٔ آیه چنین است: «چون پادشاهان بـه شهری درآیند تباهی آغاز کنند و عزیزانِ آن را خوار دارند و این چنین

کنند.» استاد بَدَوی در حاشیهٔ این بند نوشته است که «هذه الفقرة ناقصة فی ص و موجودة فی ح و نَریٰ حذفها لأنَّها لا تُفیدُ مَعناً واضِحاً.» آنچه در نظر استاد بدوی بی‌معنی و قابل حذف آمده است معنایِ ژرفی دارد که نخستین بار ابونصر سرّاجِ طوسی آن را بدین گونه شرح کرده است: «مقصود بایزید این است که عادتِ شاهان چنان است که چون به شهری درآیند، مردمِ آنجا را به بندگی می‌گیرند و به خواری. و مردمان از آن پس جز به فرمان پادشاه کاری نمی‌توانند بکنند. معرفت نیز چنین است، وقتی به دل درآید هیچ چیز در آن باقی نمی‌گذارد مگر آن که آن را به بیرون می‌افکند و هرچه را در دل بجنبد به آتش می‌کشد.» (اللمع، چاپ نیکلسون، ۹۲) و مؤلفِ دستور الجمهور دربارهٔ این سخن بایزید می‌گوید: «یعنی معرفتِ این پادشاه حقیقی به دلی رسد آن دل را بی‌قرار و بی‌آرام گرداند و هوا و هَوسِ نفس را ــ که پیش از آن امیر بوده باشند ــ اسیر گرداند...» (دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند، ورق ۱۲۰a). نیز بنگرید به بند ۱۳۹ از پیوست شمارهٔ ۲.

۴۴۰/ **ترجمهٔ تسبیحِ بایزید:** ترجمهٔ این گونه عبارات کار بیهوده‌ای است ولی مؤلفِ دستور الجمهور، ورق ۱۴۳a آن را بدین گونه ترجمه کرده است: «یعنی پاک است و منزّه است آن کسی که بزرگ است و بزرگی او را سزاست. پاک است و منزّه بزرگ بزرگوار. پاک است و منزّه آفرینندهٔ نور، پاک است و منزّه آفرینندهٔ نور. و حمدِ او می‌گوییم. پاک است و منزّه آفرینندهٔ نور، عَزَّوَجَلَّ.» ظاهراً روایتی که او از این تسبیح در اختیار

داشته ناقص بوده است یا کاتب ترجمه را ناقص نقل کرده است. ترجمه بنابر روایت النّور، درین حدود خواهد بود: «منزّه است آن کو بر شد و برتر شد. منزه است آن بزرگوار برتر از همه. پاک از فرودِ فرودین، منزه است آفریدگارِ روشنی، سپاس آفریدگارِ روشنی، منزّه است آفریدگارِ روشنی، فرمان از آنِ آفریدگارِ روشنی است، منزّه است آفریدگارِ روشنی، دادگری از آنِ آفریدگار روشنی‌ست، منزّه است آفریدگارِ روشنی، می‌ستاییم او را، منزّه است آفریدگارِ روشنی عَزَّ وَ جَلَّ جلاله!»

۴۴۸/**بُعدک منّی هو قُربِاک**: دوری تو از من، همانا نزدیکی توست. با معنای خویش مرا از من گرفتی. صفات مایهٔ تفرقهٔ ما نخواهد شد. اگر مرا گویند: «ای!» مقصود تویی.

۴۶۴/ **سطر آخر: من فرو می‌ماندم**: در تمام نسخه‌ها به صورت: «و لولا اختلافُ العلماء لبقیت.» آمده است ولی حافظ ابونُعیم اصفهانی، در حلیة الاولیاء ۳۶/۱۰ این کلمه را «التعبتُ» نقل کرده. البته به صورت لبقیت متحیراً هم نقل شده است و به نقل از حلیة. **مرآة الزمان**، سبط ابن‌الجوزی نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس به شمارهٔ 1505 ورق ۱۹۳ به نقل بَدَوی در ضمایم **شطحات**، ۲۰۶. در نسخه‌ای هم که در دستِ مؤلّف دستورالجمهور بوده است گویا «لبقیت» بوده است و او چنین تفسیر کرده است: «ای بقیتُ فی مسابقة العلم و لم ابقِ فی هذه الزمان لأنّی فی حال الفناء.» دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند، ورق 15a. به نظرم می‌رسد که افزودنِ [متحیراً] در روایتِ ابن‌جوزی و آوردنِ تفسیر مبهم مؤلّفِ

دستور الجمهور، دلیل این است که این تصحیفِ [لتبعت] به [لبقیت] در دوره‌ای قدیم روی داده است. هجویری بدین گونه نقل و تفسیر کرده است: «لولا اختلاف العلماء لبقیت، اگر اختلاف علما نبودی من از همه چیزها بازماندمی و حقِّ دین نتوانستمی گزارد.» کشف المحجوب، ۱۳۳.

۵۰۱/ **عمی**: این عنوان «عمی» در مقاماتِ بایزید، یکی از مسائل دشوار است و تصمیم‌گیری در بابِ آن هنوز برای من آسان نیست. نیکلسون آن را عُمَیّ (به صیغهٔ تصغیر) ضبط کرده است (اللُّمع، ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۳۲۴ نیز مقدمهٔ انگلیسی اللمع). و نورالدین شریبة نیز همین ضبطِ نیکلسون را پذیرفته است (طبقات الصوفیه، سُلَمی، ۶۷، ۷۰ و ۷۳) ولی احتمالِ این که این کلمه عمّی (عموی من) باشد احتمال دوری نیست به عنوان یک کلمهٔ خطاب عام در موردِ افراد، همین طور که می‌گوییم: عمو فلانی و... در مقامات بایزید بسیارند کسانی از اهالی قومس که عنوانِ ایشان «عمی» است: عمی ولایی و عمی اسماعیل و عمی حسنِ دِرزْجی که پیر خرقهٔ ابوعبدالله داستانی بوده است (دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند، ورق ۲۸و ۲۹و ۳۰)

۵۰٤/ **سطر آخر**: عبارت در تمام نسخه‌ها آشفته است. در ظاهریّه: «انَّ ما جَلَّ العبد بتعظیم امرالله...» است و در نسخه‌های استاد بدوی، اساس: «ماحل» و نسخه بَدَل: «ماجل» دارد. استاد بَدَوی در حاشیه یادآور شده است که «هیچ کدام از دو صورت روشن نیست. اگر «ماجل» که در نسخه بدل آمده است باشد معنای آن اصل آب در کوه و درّه است: اصلُ

الماءِ فی الجَبَلِ او الوادی.» (پایان سخنِ استاد بَدَوی) تصور می‌کنم اگر «انَّ ما جَلَّ» که در ظاهریه آمده است درست باشد، ترجمهٔ ما قابل قبول خواهد بود.

۵۰٦/از **محمد شنیدم**: جمله در تمام نسخه‌ها به همین گونه است و مقصود از محمد اول، ظاهراً، شخصی است که مؤلف ازو روایت مستقیم دارد و محمد دوم از نسل قبل ازوست.

چند یادآوری دیگر
تعلیقاتِ ذکرِ سلطان العارفین

۵/ **ابوعلی رودباری**: احمد بن محمد (متوفی ۳۲۲) سُلَمی تبارِ او را تا کسری شهریارِ ساسانی یاد کرده است. از صوفیان برجستهٔ قرن سوم و چهارم و از مشایخ بغداد. (طبقات الصوفیه، سُلمی، ۶۰-۳۵۴؛ حلیة الاولیاء، ۱۰/۳۵۶)

٦/ **باسحق هروی**: منظور ابواسحاق ابراهیم ستَنْبهٔ هروی است که از اقران بایزید و از مصاحبان ابراهیم ادهم بوده است. رافعی قزوینی نوشته است که بایزید، به هنگام ورود ابراهیم به بسطام، یک فرسنگ او را استقبال و مشایعت می‌کرد. و هم رافعی نوشته است که ابراهیم ستَنْبه در قزوین مدفون است و گورش زیارتگاه است و بدان تبرک می‌جویند. (التدوین، ۲/۱۳۳؛ تاریخ گزیده، ۷۸۴؛ نفحاتُ الأُنس، ۴۱-۴۰)

۶/ **ابوموسی خادم:** خادم و راوی بسیاری از حکایات مقامات بایزید. آنچه دربارهٔ او می‌دانیم ارتباط اوست با بایزید و این که پسرِ برادرِ اوست. در کتاب النور و دیگر مقامات‌های بایزید نام او را همه جا می‌توان دید و جز این هیچ اطلاع دیگری در بابِ هویّتِ تاریخی او، از کتابهای دیگر به دست نمی‌آید. برای نمونه ← کتاب النور، ۶۹–۶۸؛ تذکرة الاولیاء، ۱۴۴/۱–۱۴۲؛ دستور الجمهور، ۲۵a.

۷/ **عُشرِ عَشیر:** یک صدم، یعنی یک دَهُم از یک دَهُم.

۷/ **لَیسَ الخَبَرُ کالمعایَنة:** شنیده کی بُوَد مانندِ دیده. به عنوانِ حدیث، شهرت یافته ولی بعضی از ناقدان حدیث در اصالتِ آن تردید کرده‌اند. (کشف الخفاء، ۱۶۸/۲)

۸/ **السعید من سعد فی بطن اُمّه و الشقی من شقی فی بَطنِ اُمّه:** به صورتهای مختلف آن را نقل کرده‌اند و شهرت بسیار دارد. (کشف الخفاء، ۴۵۲/۱)

۱۰/ **محلهٔ موبدان:** یکی از محلاّت قدیمی بسطام که محل تولّد بایزید بوده است. آنچه دربارهٔ این محله می‌دانیم اشاراتی است که در مقامات‌های بایزید آمده است. در کتاب النور نام دیگر این محله، محلهٔ بویزیدان است. (کتاب النور، ۶۳؛ دستور الجمهور، ورق ۱۸a)

۱۱/ **خالصة الحقایق:** نام اصلیِ کتاب، خالصةُ الحقایق لما فیه من اسالیب الرقایق است، تألیف عمادالدین محمود بن احمد الفارابی، متوفی ۶۰۷. مؤلف در سال ۵۹۷ از تألیف آن فراغت یافته است. علی بن محمودِ بدخشانی این کتاب را با عنوانِ اخلصُ خالصة الحقایق تلخیص کرده

است، که در کتابخانهٔ ملی پاریس نسخه‌ای از آن موجود است و فیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۷۵۳ ثبت شده است. (کشف الظنون، ۶۹۹/۱؛ فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۵۳۴/۱)

۱۱/ **عمربن عبدالعزیز**: خلیفهٔ اموی، متوفی ۱۰۱ هجری. اگر به سال وفات ذوالنون و بایزید و شقیق بلخی و عبدالرحمن رازی و روزگارِ حیات ایشان بنگریم مجعول بودن افسانهٔ این چهار دختر عمر بن عبدالعزیز را به روشنی در می‌یابیم.

۱۱/ **ذوالنون**: ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری (متوفی در فاصلهٔ ۲۴۸-۲۴۵)، صوفیِ نامدار مصری. (طبقات الصوفیه، سلمی، ۲۶-۱۵؛ وَفَیاتُ الأعیان، ۳۱۸/۱-۳۱۵؛ تذکرة الاولیاء ۳۴/۱-۱۱۴)

۱۱/ **شقیق بلخی**: ابوعلی شقیق بن ابراهیم، متوفی ۱۹۴، از مشایخ خراسان و صوفیان بنام. تنها اثری که از او باقی مانده رساله‌ای است به عنوان آداب العبادات که به وسیلهٔ بولس نویا در مجموعهٔ نصوص صوفیهٔ غیر منشورة، بیروت، ۱۹۷۳، چاپ شده است. (طبقات الصوفیه، سُلَمی، ۶۶-۶۱؛ حلیة الاولیاء، ۷۳/۸-۵۸؛ رسالهٔ قُشیریه، ۱۶)

۱۱/ **عبدالرحمن رازی**: در میانِ مشاهیر قرن سوم و اقرانِ بایزید تنها کسی که می‌تواند مصداق این نام باشد همان محدث معروف و صاحب کتاب الجرح و التعدیل است که نامِ کامل او ابومحمد عبدالرحمن بن محمد منذری رازی حنظلی است که اندکی پس از سال سیصد درگذشته است.

(الأنساب ۷۹؛ مقدمة الجرح و التعدیل)

۱۲/ **کیامحمد راعی:** دربارهٔ او مراجعه شود به النور، ۷۹-۷۸ و دفتر روشنایی، بند ۵۳، که همین داستان را عیناً ازو نقل کرده است.

۱۳/ **قُرّایانِ بسطام:** قُرّا، کلمه‌ای است در معنی جمعی و فارسی زبانان آن را در موردِ مفرد به کار بُرده‌اند و آن را به قُرّا آن یا قُرّایان جمع بسته‌اند. بایزید ازین زاهدانِ ترشروی آزاردهنده، گاه با عنوان متقرّء نیز یاد کرده است و می‌گفته است: یا مُتَقَرِّیٔ اَرِ کما اَنْت اوکُن کما تُری یعنی: ای قُرّا آنگونه که هستی خویشتن را بنما یا آنچنان باش که می‌نمایی. کتاب النور، ۹۳ در باب مفهوم تاریخی قُرّا و قُرائی مراجعه شود به تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۳۶/۲

۱٤/ **اندوه:** بجای اندوهی. «کسرهٔ اضافه» و «یا» در متون قدیم پیوسته در حالِ جانشینی‌اند. بعضی کاتبان از کسره بجای یای وحدت استفاده می‌کنند و بعضی دیگر از یا بجای کسرهٔ اضافه. در همین مجموعهٔ حاضر در صفحاتِ ۳۴۸، ۳۵۰ و ۳۵۳ این تغییرات را پیوسته می‌توان مشاهده کرد. بقایای این ویژگی در تلفّظِ اهالیِ مشرقِ زبانِ دری در افغانستان و تاجیکستان و ازبکستان و بخشهایی از خراسان ایران هنوز دیده می‌شود. مقایسه شود با معارف بهاءِ ولد، ۲۳۲: مردی خوبی، متن و حاشیه و قصص سورآبادی، ۱۹۹، «ی» به جای کسرهٔ اضافه، و مقالهٔ دکتر ماهیار نوّابی، «آواشناسیِ زبانِ فارسی»، در سروش پیر مغان، ۴۱۳.

۱۵/ **نوح بن حبیبِ بَذَشی قومسی:** منسوب است به قریه‌ای به همین نام

(بَذش و در عصر ما: بدشت) از قرای ناحیهٔ بسطام. وی از علمای برجسته و ائمهٔ حدیث بوده است. متوفی ۲۴۲. (← الأنساب، b۶۹؛ نیز تاریخ الاسلام، ذهبی، چاپ بشار عوّاد، ۱۲۶۸/۵). با توجه به سال وفاتِ نوحِ بذشی، که در تمام مراجع تاریخی به دقت ثبت شده، یعنی سال ۲۴۲ غیر قابلِ قبول خواهد بود که بایزید پس از او نزدِ امام صادقؑ (متوفی ۱۴۸) رفته باشد، آن گونه که در بند۱۵ ذکر سلطان العارفین آمده است.

۱۸/ **شیخ احمدِ خِضرُویه یا خِضرُوَیه: (اوّلی تلفّظِ فارسی و ایرانی است و دومی تلفّظِ عربی)** ابوحامد احمد بن خضرویهٔ بلخی (متوفی ۲۴۰) از مشایخ بزرگ خراسان. حلیة الاولیاء ۴۲/۱۰ رسالهٔ قُشیریه ۲۱

۲۲/ **بلال بلخی:** به تصریح متن ما، وی از مریدان بایزید بوده است. در جای دیگری اطلاع دربارهٔ او دیده نشده است مگر در **مقامات**های بایزید.

۲۶/ **و پرسیدند:** افتادگی این بند از روی بند۸۶ دفتر روشنایی قابل اصلاح است. به آنجا مراجعه شود.

۲۷/ **سیصد و شصت نظر:** اشاره است به این سخن که ابوسعید ابوالخیر آن را بدین گونه نقل کرده است: «انَّ لِلّه تعالیٰ فی کُلِّ یَوْمٍ ثلثمائة و ستّین نظرة إلیٰ قلب عَبْدِهِ لِیَنْظُرَ هَلْ یَنْظُرُ الیه قلبُ العَبْد فانْ وَجَدَهُ ناظراً الیه ألحَقَهُ المزید و أکْرَمَهُ بالزیادات و الانوار و جذب قلْبَهُ الیه و مَن لم یکن لَهُ جذْبَةٌ مِنْ فوقٍ لا ینتظم أمْرُهُ و لا یصلحُ شأنه کما قال الشیوخ: جذْبَةٌ من الحق تُربی بِاعمال الثقلین جمیعاً» که ترجمهٔ آن چنین است: «خداوند را به هر روز سیصد و شصت نظر است

به دلِ بندهٔ خویش تا بنگرد که آیا دلِ بنده هیچ به سوی او می‌نگرد، اگر بیند که دل بنده نگرانِ اوست افزونیش بخشد و به زیادت‌ها و روشنی‌ها اکرامش کند و دلش را به سوی خویش کشد و هر که را جذبه‌ای از جانبِ بالا نباشد کارش نظام نگیرد و حالش سامان نپذیرد آنگونه که مشایخ گفته‌اند: جذبه‌ای از سوی حق بهتر از همه عبادت‌ها که پریان و آدمیان کنند.» اصلِ تعبیرِ سیصد و شصت نظر حق به دل بنده، در متون عرفانی فراوان دیده می‌شود، از جمله روح الارواح سمعانی، نسخهٔ توبینگن 29b و 12b. (نیز رجوع شود به کشف المحجوب، هجویری، ۴۲۴؛ اسرار التوحید ۲۹۴/۱؛ تعلیقات همان کتاب، ۶۰۸/۲)

۳۰/ مفتاحِ بهشت کلمهٔ لا إله إلاّ الله است: حدیثی است که به چندین صورت نقل شده است از جمله: مفتاحُ الجَنَّةِ لا إله إلاّ الله، کشف الخفا ۲۱۴/۲

۳۹/ لَیسَ علیَ الخرابِ خراجٌ: ضرب المثلی است که مضمون آن در فارسی و عربی رواج یافته و در ادب فارسی انعکاس وسیعی دارد در سمکِ عیّار آمده است: «از دیهِ خراب خراج نتوان خواست» و عطار در الاهی‌نامه گفته است:

چو دل دارم خرابی و کبابی
چه می خواهی خراجی از خرابی؟

و مولانا در غزلیات گفته است:

بر دِهِ ویران نبود عُشرِ زمین کوچ قلان
مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا

(سمکِ عیّار ۲۴۴/۳؛ الاهی‌نامه، عطار، چاپ ریتر، ۳۷۹؛ گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲۴)

۷۸/ **آنهمه هیچ است:** افتادگیِ آغازِ این بند در تذکرة الأولیاء ۱۷۷/۱ بدین گونه آمده است: «نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرتِ عزّت قرب یافت، هر بار که بازآمدی زنّاری بربستی و باز بُریدی. عمرش چون به آخر آمد، در محراب شد و زنّاری بربست و پوستینی داشت بازگونه درپوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد و گفت: اِلٰهی ریاضتِ همه عمر نمی‌فروشم و نمازِ همه شب عرضه نمی‌کنم و روزهٔ همه عمر نمی‌گویم و ختمهای قرآن نمی‌شمرم و اوقات و مناجات و قربت بازنمی‌گویم و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخُر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم که از هرچ کرده‌ام ننگ می‌دارم و این خلعتم تو داده‌ای که خود را چنین می‌بینم. آن‌همه...»

۸۱/ **اُمِّ علی:** همسرِ احمدِ خضرویه، از زنانِ برجسته در تاریخ تصوف حکایاتی از رفتار وی با بعضی از مشایخ بزرگ تصوف از جمله بایزید، در متون ادب صوفیه دیده می‌شود که از روحِ بلندِ او خبر می‌دهد. در فضایل بلخ، دربارهٔ پدر او و نیاکانش و نیز مقام علمی او اطلاعاتی وجود دارد. (فضایل بلخ ۵۲–۲۲۶؛ ذکر النسوة المتعبّدات، سُلَمی، ۷۶–۷۷).

۸۲/ **ابوالعلاء احمد [شابر/ شابور/ شاور] آبادی:** وی به تصریح سهلکی در پایان کتاب النور از دوستان سهلکی بوده است. در کتاب النور نام او به صورت ابوالعلاءِ بن ابی‌الفضل آمده است و نسبش الشاورآبادی. سال

درگذشت وی قطعاً قبل از ۴۷۷ (سال وفات سهلکی) بوده است زیرا سهلکی ازو به دعای رحمه الله یاد می‌کند (کتاب النور، ۱۸۶). سمعانی، نسبتِ الشابرآبادی (به فتحِ بای موحّده) را آورده است و می‌گوید: قریه‌ای است در پنج فرسنگیِ مرو (الأنساب، ۳۲۴a).

فهرست اعلام دفتر روشنایی

رجال، اماکن و کتاب‌ها

(ارجاعات به شمارهٔ بندهای متن کتاب است.)

فهرست اعلامِ پیوستِ ۲